

نام کتاب : خیال تو

نویسنده : فهیمه رحیمی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

وقتی اتومبیل موریس پدرم در مقابل خانه پدربزرگ پارک کرد پیش از آنکه اجازه خارج شدن داده شود. پدرم بسوی بچه هایش نگاه کرد و با لحنی کاملا جدی گفت: خوب گوش کنید چه میگویم همگی تان باید کاملا مراقب رفتار تان باشید و کوچکترین خطایی نکنید همگی کاملا مودب باشید و پدربزرگ را نرجانید فهمیدید چه گفتم؟ هیچکس حرفی نزد اما پدر گفت: آرام پیاده شوید و پشت در بمانید تا خودم زنگ بزنم. من و خواهرم و دو برادر یک صف پشت در خانه پدربزرگ درست کردیم تا وقتی پدر پیاده شد و خودش زنگ در حیاط در را فشرده لحظاتی طول کشید تا در بروی پاشنه چرخید و اندام عمو غلام نمایان شد پدر ضمن دست دادن و حال و احوال پرسیدن سوال کرد: تو چرا در را باز کردی ننه کجاست؟ عمو غلام نگاهی به پشت سر پدر انداخت و با خنده گفت: ننه توی مطبخ است بچه ها را صف کردی؟

ما که جرات حرکت نداشتیم ساکت و صامت ایستاده و گوش به فرمان پدر داشتیم که دیدیم پدر برویمان لبخند زد و با اشاره دست فرمان داد که داخل شویم. خانه پدر بزرگ وسیع و زیبا بود و در دروان کودکی ام هر گاه اسم باغ را میشنیدم خانه پدربزرگ پیش چشمم مجسم میشد حال آنکه بعدها فهمیدم چنین نیست. وجود دو حیاط کوچک و بزرگ که با طاق نصرتی از شمشاد بهم وصل یا از یکدیگر جدا شده بودند و وجود چندین باغچه و درختان کاج سر به فلک کشیده برای دخترکی ۹ساله چون من نمایی از باغ و بوستان داشت. پدربزرگ عاشق قناری و کبوتر بود و کبوتر خانه اش که در گوشه حیاط بزرگه قرار داشت غالبا مورد بازدید مهمانان پدربزرگ بود. پدربزرگ مهمانان خودمانی اش را در حیاط کوچیکه پذیرایی میکرد و بندرت از اتاقهای حیاط بزرگ استفاده میشد. آنروز هم ما پدربزرگ را در حیاط کوچیکه ملاقات کردیم در حالیکه روی

صندلی چوبی اش در تیغ آفتاب فروردین ماه نشسته بود و عصای چوبی آبنوسی اش مقابل پایش قرار داشت و هر دو دست را روی آن گذاشته بود. پدربزرگ من بر خلاف پدربزرگ دوستم که همیشه عبا روی شانه اش بود پیراهن سپید بر تن داشت و جلیقه ای سیاه بر روی آن پوشیده بود که زنجیری از یک دکمه گذشته و به جیب کوچک جلیقه فرو رفته بود. پدربزرگ با دیدن ما که باز هم بصورت صف در پشت سر پدر و عمو حرکت میکردیم لبخندی بر لبش ظاهر شد و بدون آنکه برخیزد و با صدایی نسبتا بلند گفت: خوش آمدید اما مثل همیشه دیر کردید. پدر بر سرعت گامهایش افزود و خود را به او رساند و خم شد صورت پدر را بوسید و با نگاهی به همگی ما فرمان نزدیک شدن داد او نوبت دو برادر بود که بجای بوسیدن صورت پدربزرگ را بوسیدند و کنار دست پدر ایستادند و بعد از آن نوبت بما دخترها رسید که بر خلاف برادرها اجازه داشتیم صورت پدربزرگ را ببوسیم. بوی خوش گلاب از محاسن پدربزرگ شامه مان را نوازش داد. من که کوچکتر از همه بودم میبایست روی پنجه پا بلند میشدم تا قامتم بصورت پدربزرگ میرسید وقتی در حال بوسیدن او بودم حس کردم که از زمین بلند شدم و در جایگاهی نرم نشستم بله پدربزرگ مرا مورد تفقد قرار داده بود و روی پایش نشاندۀ بود. از خجلت سر درون سینه اش فرو بردم و نفس در سینه ام حبس شد. پدربزرگ ضمن نوازش موهایم روی سخن با پدر داشت و با لحنی مهربان اما گله مند پرسید: چرا مادرشان را نیاوردی؟ صدای پدر را شنیدم که گفت: کسالت داشت و بیم داشت که به شما سرایت کند. صدای ننه بگوشم رسید که گفت: چه عجب پسر جان یاد ما کردی؟ و بار دیگر صدای پدر بگوشت رسید که پرسید: حالت چطور است ننه؟ ما که همیشه مزاحمیم. کف دستی زبر روی گونه ام کشیده شد و دستی دیگر چانه ام را از روی سینه پدربزرگ بسوی خود چرخاند و کلامی که میپرسید: هنوز دخترت کم رویی اش را کنار نگذاشته؟ نگاهم بر صورت پر چین و چروک ننه دوخته شد و پس از آن به چشمی ریز اما مهربان زل زد. ننه مرا از آغوش پدربزرگ جدا کرد و من سرپا ایستادم. از دامن چینداریش بوی غذا به مشام میرسید پدربزرگ با تکیه بر عصایش براه افتاد و در کنار عمو و پدر به حرکت در آمدند. ننه رو به ما دخترها کرد و گفت: با من بیایید تا بهتان شیرینی بدهم. برادرها ایستاده بودند و با بدنبال ننه حرکت میکردیم. هرکدام از ما با ولع خاصی بخانه پدربزرگ نگاه میکردیم و هر یک در جستجوی کشف تازه ای در آن حیاط بودیم. بوی گلهای معطر گیجمان کرده بود و در دلمان شور و نشاطی مهار نشدنی برانگیخته بود. اتاق ننه روی مطبخ قرار داشت و با شش پله آجری از سطح حیاط جدا میشد. ننه وقتی چفت بالای در را گشود و بوی خوش عود به مشام رسید و پس از آن نگاهم به اتاقی افتاد بزرگ و مفروش که دور آن را با مخده زینت داده و روی هر مخده دستمالی گلدوزی شده سه گوش انداخته شده بود. روی طاقچه اتاق دو

شعدان با آویزهایی سرخ رنگ و یک اینه تمام قد که تمام اندام در آن دیده میشد دو تنگ کوچک چینی گلاب پاش که آنها را بخبوی میشناختم چرا که چند باری دور از چشم ننه از آنها گلاب دزدیده و بخود زده بودم. کنار اتاق بر روی میز کوچکی وسایل پذیرایی قرار داشت که رویشان را با دستمالی سفید پوشانده بود که به محض ورود ننه بسوی آنها رفته بود. ما باز هم به نوبت و به ترتیب قد کنار هم نشستیم تا از پذیرایی ننه بهره مند شویم. نان برنجی و شیرینی کاک از محبوبترین شیرینی هایی بود که مورد توجه همگی ما بود و این را ننه خوب میدانست. پس از دادن شیرینی و گز سوغات اصفهان به دستمان اشاره کرد برخیزیم و بدنالش روانه شویم. اولین خبط و خطا را من مرتکب شدم و آن هنگامی بود که از صف جدا شدم و بدنبال دیگران وارد حیاط بزرگ نشدم. باغچه مرا بسوی خود میخواند و نمیتوانستم از گلهای بنفشه کاشته شده به ردیف چشم بیوشم و بدنبال دیگران حرکت کنم. صدای خواندن قناری در قفسی آویخته بر ستون گچ بری ایوان نشاطم را مضاعف کرده و موجب شد تا دستور پدر را فراموش کنم و کنار باغچه بنشینم و نگاه کنم. وقتی قناری دست از خواندن کشید از سکوت و سکون حیاط بخود آمدم که تنها مانده ام. خوف حیاط بزرگ مرا فرا گرفت و ترسیدم که با خشم و نگاه غضب آلود پدر روبرو شوم. خدا خدا میکردم که پوران یا توران و یا یکی از برادرها به یاری ام بیایند و مرا با خودر همراه کند. اما گویی همه آنها قطره آبی شده و بزمین فرو رفته بودند. نمیدانم چقدر در آن حالت بودم که با شنیده شدن صدای زنگ متوحش خود را پشت درختچه شمشاد پنهان کردم. وقتی اندام ننه از طاق نصرت گذشت و وارد حیاط کوچیکه شد بلافاصله از پشت شمشاد بیرون پریدم و خود را به او رساندم که موجب وحشت ننه شد و جیغش به هوا رفت. پرش ناگهانی من پیرزن بیچاره را به وحشت انداخته و باعث لرزیدن بدنش شده بود با چشمانی از حدقه در آمده بصورتم نگاه کرد و بی ادبانه پرسید: جوانمرگ شده کجا قایم شده بودی تو که مرا نصف عمر کردی. از شماتتش دلم گرفت و بغض در گلویم نشست. صدای زنگی دیگر شنیده شد و ننه با ترشرویی فرمان داد که برو و کنار خواهرانت بنشین. با قرمههایی کند و نااستوار راه کج کردم و بسوی حیاط بزرگ براه افتادم قدم به حیاط بزرگ که گذاشتم چشمم به اتاق روبرو افتاد که باز هم همه به ردیف کنار هم نشسته بودند. نزدیک پنجره رسیدم چشم توران بمن افتاد و دیدم که لب به دندان گزید و مرا بیصدا شماتت کرد. روی داخل شدن به اتاق را نداشت همانطور که در کنار در ایستاده بودم صدای تعارف و چرب زبانی ننه بگوش رسید که پشت سر هم تکرار میکرد خیلی خوش آمدید صفا آوردید از زیر چشم نگاه کردم و چند پا و کفش دیدم و در همان حال صدای نازک زن عمو مهدی که میگفت: دیر کردیم و آقا بزرگ باید ما را ببخشد. را شنیدم.

آنها گویی مرا ندیده بودند چون بدون هیچ حرف یا واکنشی قدم به اتاق گذاشتند و من از این فرصت استفاده کرده و با شتاب رفتم و کنار هادی برادر کوچکم ایستادم وقتی تعارفات معموله تمام شد و همگی نشستند جرات بخود دادم و به چهره پدر نگاه کردم در همان زمان نیز نگاه او با دیده ام تلاقی کرد و من خشم زودگذری را در آن دیدم. پدر بر لبش لبخند بود اما نگاهش بار غضب داشت و نمودارستم کدام حقیقی است. باید بترسم یا اینکه از عطفش دلگرم باشم.

زن عمو مهدی نگاهی بسوی تک تک ما گرداند و از پوران پرسید: پس مارتان کو؟ نکند باز هم به همان سرماخوردگی همیشگی دچار شده و نیامده است؟ بجای پوران پدر پاسخ داد: هوای بهاری دزد است و متاسفانه مادر بچه ها هم به هوای بهاری آلرژی دارد و زکام میشود. عمو مهدی که قانع شده بود با گفتن خدا زودتر شفا بدهد از جواد برادر بزرگم پرسید: شنیده ام عمو جان قصد ورود به مدرسه نظام داری درست است؟

جواد سر بزیر داشت و در همان حال گفت: بله با اجازه تان. عمو خندید و گفت: این مدرسه نظام هم دوال پایبی شده و اینبار وبال گردن تو شده. پدر بزرگ سر تکان داد و گفت: نظام از آدم خام مرد پخته میسازد و من موافق رفتن جواد به مدرسه نظام هستم. مهدی هم میبایست عماد را بجای پشت میز نشینی ترغیب میکرد که وارد ارتش شود.

زن عمو از سخن پدر بزرگ رنجیده خاطر شد و نگاه رنجیده اش را به چهره ننه دوخت و آرام زمزمه کرد: همینکه آقا علی وارد شد کافی است. لحن نیش دار زن عمو موجب شد ننه سر بزیر اندازد و بعد بلند شود و از اتاق بیرون برود. عمو مهدی سه پسر خود را آورده بود. پسر عمو عماد بزرگتر از همه بود که فهمیدم اداره میروود و دو پسر دیگرش را هنوز نمودارستم که به چه شغلی مشغول هستند. زن عمو را با مادر قیاس کردم و میانشان تفاوت زیادی دیدم. زن عمو زنی باریک اندام و بی حجاب بود که حتی روسری اش را نمیتوانست خوب بر سر حفظ کند و هر چند گاهی از سرش سر میخورد و روی شانه اش می افتاد و من با همه بچگی تشخیص دادم که از ترس پدر بزرگ حجاب دارد. عمو غلام ازدواج نکرده بود و بتنهایی دور از خانه پدر بزرگ زندگی میکرد. او عاشق اتومبیل بود و هر گاه که او را میدیدم یک نوع ماشین زیر پا داشت. پدر بخاطر مجرد بودن عمو غلام زیاد با او آمد و شد نداشت در صورتی که عمو غلام بما بیش از عمو مهدی علاقه نشان میداد و عیدی هایی که از او میگرفتیم چشمگیرتر از عیدی پدر بزرگ و عمو مهدی بود. وقتی ننه ظرف نقل را جلویمان گرفت و تعارفمان کرد هادی یکی برداشت و گوشه زیر دستی اش گذاشت اما من در میان نقلها آنکه بزرگتر بود برگزیدم و هنگامیکه آنرا برداشتم دیدم که دو نقل بهم چسبیده اند که خوشحالم کرد و از ترس آنکه مبادا از همدیگر جدا شوند زود بردهان گذاشتم و اینبار نگاه شماتت

بار هادی را برای خود خریدم اما خنده بی صدای عنایت پسر عموی کوچکم بمن جرات بخشید و منم زیرکانه خندیدم. زمانیکه ننه از اتاق خارج شد زن عمو هم او را دنبال کرد و من حس کردم با نبود آنها راحت شده ام و فکر میکنم همین احساس را نیز توران و پوران هم داشتند چرا که آنها نیز نفس آسوده ای کشیدند.

پدر بزرگ به آرامی صحبت میکرد و من از درک کلام او عاجز بودم. سکوتی که میان دخترها و پسرها بوجود آمده بود خسته کننده و کسالت بار شده بود. عمو غلام با یک نگاه به وضع ما لبخند معنی داری بر لب آورد و نجوا کنان به عماد گفت: شما جوانها چرا پای صحبت ما پیرمردان نشسته اید بروید بیرون و با هم گپ بزنید.

اجازه خروج از طرف عمو غلام صادر شده بود وقتی پسر عمو عماد بلند شد رو به جواد کرد و گفت: بریم بیرون هوا بخوریم. جواد هم اطاعت کرد و بلند شد و پس از آن هادی و عنایت و عمار هم بلند شدند و همگی با هم از در اتاق خارج شدند من خودم را روی فرش کشیدم و کنار توران نشستم که با نگاهی حسرت بار به پسرها نگاه میکرد و زیر لب میگفت: خوش بحالشان.

شیرینی نان برنجی که در ظرف توران بر جای مانده بود بیش از رفتن پسرها در دلم حسرت بوجود آورده بود و در آرزوی آن شدم. به آرامی بر پهلوی تران کوبیدم و نگاه او را متوجه خود کردم و آرام پرسیدم: بخورم؟ نگاهی اول بمن و بعد به زیر دستی و شیرینی افتاد و بی تفاوت گفت بخور.

حلاوت شیرینی چیز دیگری بود و من با لذت تمام آن را جویدم. صدای ننه آمد که توران و پوران را با هم فرا میخواند وقتی دو خواهر بلند شدند من نیز بپا خواستم و با آنها از اتاق بیرون آمدم زن عمو هم قدم زنان بطرف کوچیکه میرفت و بفاصله چند گام عقب تر ننه او را تعقیب میکرد. چارقد سفید مل مل ننه زیر تابش خورشید میدرخشید. برادرها و پسر عمو ها خود را به کبوتر خانه رسانده بودند و از پشت توری به کبوترها نگاه میکردند. من دست پوران را گرفته بودم و بدنبال ننه میرفتیم. نزدیک آشپزخانه ننه ایستاد و رو به پوران و توران کرد و گفت: سفره نهار را ببندازید اما مراقب پریچهر باشید. حس کردم پوران دستم را در دستش فشرد تا مطمئن شود از او جدا نیستم. پوران مرا کنار درگاهی اتاق نشانده و با لحنی جدی گفت همینجا بشین و تکان نخور. آنگاه با توران سفره سفید را پهن کردند و ظروف غذا را که در مجمعه ای قرار داشت داخل سفره چیدند. شنیدم که توران گفت: من اگر جای تو بودم قبول نمیکردم که با زن عمو یکجا زندگی کنم. پوران در میان سر و صدایی که از بهم خوردن قاشق و چنگال با بشقابهای چینی ایجاد شده بود گفت: اما ما بالا زندگی میکنیم و خرجمان با زن

عمو جداست.

توران با تمسخر گفت: چه فرقی میکند تو فکر میکنی وجود چند تا پله مانع از دخالت کردن او به زندگی ات شود؟ ای کاش آقا چون قبول نمیکرد و شما خارج از آن خانه زندگی میکردید. من از دخالتهای زن عمو میتراسم و از همین حالا برای آینده تو نگرانم. سایه غم بر چهره پوران نشست گویی خود را بدبخت و شکست خورده تصور میکرد. با کشیدن آهی سوزناک گفت: من که شهامت ابراز عقیده ندارم و هر چه که آقا چون میگوید باید قبول کنم. توران که متوجه شده بود با ابراز عقیده اش پوران را ترسانده است خندید و گفت: خود عماد جوان فهیمه ایست و نمیگذارد کسی در زندگی اش دخالت کند. از نرفتن و سرباز زدن از ورود به مدرسه نظام میشه فهمید که خود رای است و اختیار زندگی اش را بدست کسی نمیدهد. حرف دلگرم کننده توران موجب آورده شدن لبخند بر لب پوران شد و با گفتن هر چه خدا بخواهد همان میشود مجمعه خالی را از اتاق بیرون برد. با چیده شدن دو نوع خورشید بر سفره و برنج زعفران زده دلم به مالش افتاد و گرسنگی شدیدی احساس کردم بطویکه وقتی پسر عمو عماد برایم غذا کشید و تعارف نمود صبر نکردم و زودتر از دیگران خوردن را آغاز کردم و متوجه کنایه پدر بزرگ نشدم که گفت علی بهتر است کمی هم به پریچهر توجه کند و با این حرف عرق شرم به پیشانی پدر آورده بود. من که بیخبر از کنایه پدر بزرگ با لذت مشغول خوردن بودم با صدای سرفه جواد نگاهم به او افتاد و دیدم که خشمگین نگاهم میکند و با اشاره بمن فهماند که بار دیگر دچار خبط و اشتباه شده ام. بعد از آن نگاه خشم آلود بند دلم پاره شد و دیگر میلی به خوردن نداشتم همانطور که زودتر از دیگران خوردن را شروع کرده بودم زودتر از دیگران نیز دست از خوردن کشیدم و از سفره کنار رفتم. تعارف ننه هم نتوانست اشتهایم را بمن بازگرداند و با گفتن دیگر سیر شده ام از خوردن امتناع ورزیدم. وقتی بساط سفره برچیده شد و توران چای به اتاق آورد هادی سینی چای را از او گرفت و به دیگران تعارف کرد. توران کنارم نشست و آرام گفت: خدا بهت رحم کند آبرویمان را بردی. هشدار توران بار دیگر بدنم را لرزاند و از آمدن به چنین مهمانی سخت پشیمان شدم و در دل ارزو کردم که ای کاش حرف مادر را شنیده بودم و از آمدن منصرف شده بودم.

هنگام بازگشت بخانه پدر ساکت بود و سکوت او همه ما را خواب آلود کرده بود. من این سکوت را به نشانه رفتن آبرویش میدانستم و بدون آنکه توبیخ یا شماتت شوم آرام آرام گریه میکردم. گریه بیصدایم را کسی ندید و نشنید اما هنگامی که اتومبیل پدر مقابل خانه ایستاد و همگی پیاده شدیم من اولین نفری بودم که بدرون خانه دویدم و گریه کنان خود را به آغوش مادر انداختم و در مقابل تعجب او با صدای بلند گریستم. کسی به سوال مادر که میپرسید پری چرا گریه میکند پاسخ

داد. تنها زمانی که لباس خانه پوشید و بالای اتاق جایی که همیشه مینشست قرار گرفت رو به مادر کرد و گفت: بهتر است در تربیت این آخری بیشتر دقت کنی امروز کاری کرد که در مقابل دیگران شرمسار شدم گویی این دختر از سال قحطی آمده بود و نمیدانست چگونه غذا را فرو بدهد مادر که متوجه موضوع شده بود برای آنکه از درجه خشم پدر بکاهد با گفتن پری هنوز کوچک است طفل بودنم را گوشزد کرد و در همان حال ادامه داد: من که گفتم بهتر است او را همراه نبرید من میدانستم که شیطنت های او را به حساب بی ادبی و بی تربیتی او میگذارند و بیتربیتی او میگذارند و بچه ام را می آزارند. دفاع مادر نه تنها از خشم پدر نکاست بلکه آنرا افزایش داد و با صدایی بلند گفت: خانم بجای دفاع تربیتش کنید و اگر نمیتوانید اینکار را بخودم محول کنید من میدانم که با بچه شکمو و دله چه باید بکنم. سکوت مادر حاکی از رنجش او بود و پدر را واداشت تا سخن را کوتاه کند و او هم سکوت در پیش بگیرد. در همان روز با خود عهد بستم که هرگز به خوان پدر بزرگ دراز نکنم و تا میتوانم از او دوری کنم. روزی هم که پوران به همسری پسر عمو عماد در آمد و در خانه پدر بزرگ جشن عروسی آنها برگزار شد از خوردن شام عروسی سرباز زدم و هنگامیکه بخانه بازگشتیم با غذای ساده ای که مادر برایم مهیا نمود خود را سیر نمودم. باغ دلگشای پدر بزرگ در قلبم دستخوش باد خزان شد و دیگر هیچ میل و رغبتی برای رفتن به آنجا و سیر و سیاحت در باغچه نداشتم بعدها هم سعی و کوشش پدر برای بازگرداندن شوق و اشتیاق گذشته به نتیجه نرسید و بهار قدم به قلب خزان زده ام نگذاشت.

دیدار از پدر بزرگ که هر پانزده روز یکبار و گاهی کمتر و با بیشتر صورت می گرفت برایم حکم شکنجه گاهی یافته بود که تا توان قدرت داشتم از زیر این ملاقات اجباری فرار میکردم و به بهانه درس و مدرسه از رفتن سرباز میزدم این دیدار را بدور بعد موکول میکردم. پدر که فهمیده بود ملاقاتهای اجباری چگونه عذابم میدهد و تا چه حد غمگین و افسرده ام میکند کم کم عادت نمود که مرا از رفتن معاف کند تا روزیکه که خود با طیب خاطر به ملاقات و دیدار پدر بزرگ بروم.

جواد وارد مدرسه نظام شده بود و هادی بر اثر ترغیب و تشویق آقا عماد راه اداره را در پیش گرفت و کارمند شد. جواد خوی و خصلت سپاهیگری را از پدر به ارث برده بود و میتوانستم تشخیص بدهم که نیمی از اعمالش تقلیدی از پدر است. روحیه خشک و منضبط جواد نه تنها از درجه محبوبیتش در نزد اقوام نکاست بلکه او را بیش از پیش محبوبتر و عزیزتر گرداند. و در این محبوبیت پدر بزرگ نقش اساسی بعهدده داشت. هیچیک از دوستان و آشنایان بخود جرات نمیداد که حرفی بر خلاف رای و نظر پدر بزرگ بیان کند و برای همگی دوست و دشمن همان هایی بودند که پدر بزرگ شناخته بود. عمار پسر دوم عمو مهدی

راه آموزگاری در پیش گرفته بود که این شغل در رتبه ای کمتر از شغل جواد در نزد پدر بزرگ اهمیت داشت. او با صراحت عمار را به شاگرد دومی ملقب ساخته بود و هادی و عماد پشت سر این دو قرار داشتند این رده بندی را میشد از طرز قرار گرفتن آنها در نزد پدر بزرگ به اسانی تشخیص داد. جواد در سمت راست پدر بزرگ باید مینشست و عماد در کنار دست چپ و مهم نبود که عماد بزرگتر از عمار است پدر بزرگ در این مورد چشم بر قوانین میبست و آن را ندیده میگرفت. بیچاره عنایت پسر سوم عمو مهدی که در رده اول جایش بود و نه در رده دوم چار که هنوز معلوم نبود پس از اتمام درس و مدرسه کدام راه را انتخاب کند و در کدام طرف پدر بزرگ جایگاه بیابد.

عمو غلام التفات خاصی نسبت به عنایت از خود نشان میداد و از دیدگاه او عنایت با دیگر پسران تفاوت داشت چرا که عمو در ناسیه عنایت نبوغ هنری دیده بود و دلش میخواست عنایت راه هنر در پیش بگیرد و هنرمند شود. عنایت سنتوری ابتدایی ساخته بود و بدون آنکه تعلیم دیده باشد سنتور مینواخت و غالباً در دستگاه شور مینواخت. البته عمو مهدی ادعا میکرد که در دستگاه شور است و همگی به علت فقدان هنر حرف او را باور میکردند. اما روزی عنایت بطور خصوصی برایم اقرار کرد که عمو مهدی دستگاه و ردیف نمیشناسد و او مجبور است که اظهار نظرهای پدرش را تایید کند. بهر حال حال و روزگار عنایت نسبت به بقیه که خط و خطوط خود را انتخاب کرده بودند مبهم و نامشخص بود و همین نابسامانی موجب شده بود که هر کس بخواهد او را بسویی که خود مطلوب میدانست هدایت کند. پدر و جواد و پدر بزرگ ارتش و مدرسه نظام عمو مهدی و عماد و هادی شغل اداری و عمار خان تدریس و بالاخره عمو غلام مدرسه هنر را پیشنهاد میکرد. من دل بحال عنایت میسوزاندم و برایش آینده ای روشن و تابناک در خانواده جلیل آسمانی نمیدیدم. به مناسبت دید و بازدید عید عمو با یک تیر دو نشان زد هم برای پس دادن بازدید و هم به ماسبت مدرک سیکل عنایت که هنوز نگرفته بود مهمانی داد و تمام اقوام را به خانه اش دعوت کرد در صورت عنایت کوچکترین اثری از نشاط و شادی ندیدم و مادر در آن روز به خصوص هم از آمدن به مهمانی عمو مهدی سرباز زد و اینبار با بازدید همسایه ها بهانه آورده شد. پوران دخترش را بدنبال میکشید و هم وزن طفلی را در شکم تحمل میکرد. او بسختی پله ها را طی میکرد و از گذاشتن دست بر کمر و نفس عمیق کشیدنش میشد فهمید که درد دارد و به حکم اجبار مجبور است پذیرایی کند. زن عمو بهترین نقطه اتاق را برای پدر بزرگ درست کرده بود و با اینکه اغلب مهمانان آمده بودند اما تا پدر بزرگ وارد نمیشد مهمانی جنبه رسمی بخود نمیگرفت. همه پدر بزرگ را مردی وقت شناس میشناختند و در آن روز تاخیر وی موجب نگرانی پسرانش مخصوصاً عمو مهدی شده بود. مهمانی نهار بصورت کسل

کننده ای در آمده بود و زن عمو با تغییر و پشت چشم نازک کردن به عمو مهدی او را بیشتر نگران میکرد. از زبان از مهمانان که از اقوام زن عمو بودند کلمه گرسنگی بگوش رسید و عمو مهدی برای اینکه تکلیف خود را بداند از پدرم خواست تا برود و از پدر بزرگ سراغ دیر آمدنش را بگیرد. منم از این موقعیت سود جسته و به پدر زمزمه کردم که مرا هم همراه خود ببرد رفتن با پدر بهتر از در آن خانه ماندن بود زن عمو از صبح بقدری لاف پسرانش را زده بود که احساس میکردم در آن محیط پر از رنگ و ریا تنفس کردن برایم دشوار شده است وقتی پدر موافقت کرد همراهش بروم گویی بال در آورده بودم.

با عجله روسری سرخ رنگم را سر کردم و کفشهایم را پوشیدم و زودتر از او از خانه خارج شدم. هوای ظهر گرم بود اما گرما را بر ماندن در آن خانه ترجیح دادم. پدر نگران بود و نگرانی اش را با سکوت ابراز میکرد. دلم میخواست جرات میافتم و از او میخواستم مرا مقابل خانه پیاده کند و خود بتنهایی بدنبال پدر بزرگ بروم اما میدانستم این تقاضایی محال است که امکان ندارد اجابت شود پدر صبح آنروز بقدر کافی با مادر جر و بحث رفتن بخانه عمو را کرده بود و اگر میفهمید که من نیز دیگر نمیخواهم به خانه عمو برگردم مطمئنا خونس بجوش می آمد و روزگارم سیاه میشد.

وقتی پدر زنگ خانه پدر بزرگ را فشرد و در کمال تعجب هر دو شاهد باز کردن در توسط خود پدر بزرگ شدیم. پدر با نگرانی دست پدر بزرگ را گرفت و پرسید: چی شده بابا چرا نیامدید؟ پدر بزرگ مرا ندیده انگاشت و همانطور که وارد حیاط میشد گفت: صبح قصد حرکت داشتیم که حال ننه بهم خورد و مجبور شدیم منصرف شویم. میدانستم که زنت به مهمانی نرفته کسی را فرستادم دنبالش و او آمد و برای ننه طبابت کرد حالا هم پهلوی اوست پدر گفت: خب حالا که مریم پهلوی ننه است چرا شما نیامدید؟ پدر بزرگ در اتاق را باز کرد و یکر است بسوی جایگاهش بالای اتاق رفت و به مخده تکیه داد و گفت:

بدلم خبرهای بد برات شده برای همین هم بود که ترجیح دادم بمانم و نیایم. رنگ به چهره نداشت و صورتش مثل چلوار سفید شده گمان نکنم که شربت آبلیمو هم افاقه کند. صبر کردم تا عصر اگر حالش بهتر نشد ببرمش مریضخانه تو برگرد و به مهدی بگو که منتظر نباشد اینجا را هم فعلا شلوغ نکنید فقط خودتو برگرد که اگر احتیاج شد دست باشی پری را بگذار دم دست مادرش باشد. پدر اطاعت کرد و از جای بلند شد و ضمن خداحافظی گفت: غذاهای شما را با خود می آورم خیلی زود برمیگردم. با رفتن پدر چیزی در دلم فرو ریخت در آن اتاق بزرگ تنها من و پدر بزرگ باقی مانده بودیم و من در سیزده سالگی هنوز احساس گناه دوران کودکی راداشتم و میترسیدم مورد توبیخ و سرزنش پدر بزرگ قرار بگیرم. اما پدر بزرگ بدون توجه آستینهایش را برای گرفتن وضو بالا زد و فقط زمانی که از اتاق خارج میشد رو بمن گفت: برو به اتاق ننه پیش مادرت.

این شیرینترین فرمان بود که از جانب پدربزرگ صادر شده بود. وقتی قدم به اتاق ننه گذاشتم مادر را دیدم که پارچه ای سفید و نمناک روی پیشانی ننه میگذارد چشمش که بمن افتاد لبخند بر لب آورد و پرسید: تو کجا بودی؟ بطور مختصر آنچه را که دیده و شنیده بودم برای مادر تعریف کردم. و او پس از شنیدن پرسید: پس پدرت برمیگردد؟ با پایین آوردن سر تایید کردم و دیدم که مادر نفس آسوده ای کشید و از کنار بستر ننه که بخواب رفته بود بلند شد و روی درگاهی پنجره نشست و بمن هم اشاره کرد که پیشش بنشینم. مادر بی اختیار دستم را در دستش گرفت و من از سردی آن مضمئز شدم. حس کردم که این سردی از رطوبت آب نیست بلکه از ترسی درونی است. به چهره مادر نگرستم و دیدم که رنگ رخسارش پریده و چون گچ سفید شده است.

مادر با فشاری آرام به دستم گفت: خدا نکند ننه بمیرد اگر بمیرد من بیچاره میشوم میان مرگ ننه و بیچارگی مادر رابطه ای نمیدیدم. بهمین جهت پرسیدم: چرا شما بیچاره میشوید؟ مادر برای گفتن آنچه در زبان داشت لحظه ای تردید کرد و بعد با دودلی گفت: اگر ننه از دنیا برود پدربزرگ پدرت را وادار میکند به اینجا نقل مکان کنیم و من جای ننه را میگیرم. باز هم نفهمیدم که چطور مادر جای ننه را میگیرد بهمین خاطر گفتم: زن عمو مهدی که از شما بزرگتر است. مادر لبخند کم رنگی زد و گفت: همه میگویند من عروس ننه هستم و اگر او بمیرد از عروس توقع دارند که جای مادر شوهر را پر کند. گیج شده بودم و از حرفهای مادر سر در نمیآوردم. او که متوجه شد حرفهایش را نفهمیده ام به آرامی پشت دستم نواخت و گفت: پدرت وقتی پسر کوچکی بود مادر بزرگت به رحمت خدا رفت و پدربزرگت برای سرپرستی او ننه را صیغه کرد و بخانه آورد. ننه هم پدرت را مثل فرزند خودش بزرگ کرد و بعد از آن مرا برای پدرت خواستگاری کرد. این است که میگویم اگر ننه بمیرد من بیچاره میشوم. حالا علت رنگ پریدگی مادر را میدانستم و به او حق دادم که نگران آینده باشد. اگر مادر جای ننه را میگرفت مجبور بود استقلال خود را از دست بدهد و هر روز فرمانهای پدربزرگ و پدر را اجابت کند و از آن بدتر مهمانی های پدربزرگ بود که این مادر دیگر مجبور بود بعنوان میزبان حضور داشته باشد و بقول خودش فیس و افاده زن عمو مهدی را تحمل کند که این آخری واقعا از توان مادر دور بود.

در آن لحظه آنقدر بحال مادر دلم سوخت که دستش را بوسیدم و بر گونه ام فشردم شاید میخواستم به او بفهمانم که د ر غمت شریکم و دردت را میفهمم یا اینکه نترس چون من با تو هستم. بهر حال مادر نوازشم را با کشیدن دست بر مویم پاسخ داد. صدای تک سرفه پدربزرگ که از پشت در اتاق ننه بگوشمان رسید هر دوی ما را سر پا بلند کرد مادر پرده گلدار جلو در

اتاق را کنار زد و به انتظار داخل شدن پدر بزرگ ایستاد. اما پدر بزرگ داخل نشد و از همان استانه در پرسید: حالش چطور است؟ مادر بسوی بستر ننه نگاه کرد و گفت: رنگ بصورت ندارد اما حالش دیگر بهم نخورده و خوابیده است.

بگذارید استراحت کند شما دو نفر هم بیایید بیرون و وسایل غذا را آماده کنید علی رفته برایمان غذا بیاورد.

مادر نگاهی دیگر به بستر ننه انداخت و پس از آن بمن نگریست و با گفتن چشم بمن اشاره کرد که از اتاق خارج شویم.

پدر بزرگ راه اتاق خودش را در پیش گرفت و من و مادر بسوی آشپزخانه حرکت کردیم. مادر پله های آشپزخانه را پایین رفت و من فرصت یافتم نگاهی به اطراف بیندازم آفتاب آن قسمت از صحن حیاط را که فاقد درخت بود پوشانده بود نسیم ملایمی میوزید که گرم نبود و بوی خوشی بهمراه داشت. دلسوزی بحال مادر را فراموش کردم و به این اندیشیدم که اگر در این خانه ماوا بگیریم چندان هم ناخوش آیند نخواهد بود. بر اندیشه خود خشم گرفتم که چقدر خودخواهم اما نه تنها این خودخواهی از آن من نبود پدر بزرگ مادر عمومهدی عمو غلام و هر کسی که در این اشیانه راهی دارد بنوعی خودخواه است و در این اجاق نه آتشی سوزان شعله ای کم نور حرارت دارد که تنها دامان خودمان را میسوزاند.

با صدای مادر که پرسید حواست کجاست بخود آمدم و او را مجمعه بدست دیدم که خیال بالا آمدن دارد. دست بسویش دراز نمودم اما او از دادن مجمعه بدستم سرباز زد و گفت: تا من سفره را می اندازم خیلی آرام بالای سر ننه برو و ببین خواب است یا بیدار شده. از هنگام بلند شدن آرام و با نوک پا فاصله را طی کردم و وارد اتاق ننه شدم چشمانش باز بود و به سقف خیره شده بود آرام سلام کردم جوابم را نداد. گمان کردم که اشتباه دیده و او هنوز خواب است. به آرامی نزدیک بسترش شدم و دیدم که نه اشتباه نکرده ام و او به طاق اتاق چشم دوخته و بار دیگر به آرامی سلام کردم و پرسیدم: ننه جوابم را نمیدهی؟ سکوت او موجب وحشتم شد و این بار به حالت دو از اتاق بیرون آمده و بسوی اتاق پدر بزرگ دویدم. مادر سفره ای کوچک انداخته بود به محض ورودم هر دو نگاه نگران خود را بر من دوختند و مادر پرسید: چیه پری چی شده؟

من با لکنت زبان گفتم: فکر میکنم ننه... ننه مرده. پدر بزرگ یکباره از جای پرید و با گفتن لاله الا... از اتاق بیرون رفت و دنبالش من و مادر حرکت کردیم. حدس من درست بود و ننه به سرای باقی شتافته بود. مادر چشم ننه را بر هم گذاشت و در حالیکه گریه میکرد بمن اشاره کرد که از اتاق خارج شوم. منمهم گریه میکردم و هنگام خارج شدن هیچ چیز از ننه در حافظه ام باقی نبود. جز بویی از دامن او که در کودکی به مشامم نشسته بود روی پله اتاق نشسته بودم و نمیدانم بحال مرده میگریستم یا به بیچارگی که مادر به آن دچار شده بود.

در میان گریه صدای پدر بزرگ را شنیدم که گفت: علی گور مرگش رفت که زود برگردد حتما نشسته یک قاپ پلو بخورد و بعد حرکت کند. حرف پدر بزرگ تمام نشده بود که صدای زنگ بلند شد و من شتابان برای باز کردن در رفتم. پدر تنها نبود و بهمراهش عمو مهدی و آقا عماد نیز بودند. پدر تا چشمش بمن گریان افتاد حدس زد که چه اتفاقی افتاده و پرسید: ننه مرد؟ بعنوان تایید سر فرود آوردم و عمو مهدی بعنوان تاسف بر پشت دست کوبید و گفت: غیر ممکن است ننه که بیمار نبود. من تاب دیگر حرفهای عمو را نیاوردم و به حیاط رفتم و زیر دو شمشاد نشستم و باز هم گریه کردم. نمیدانم چند ساعت خود را از چشم دیگران دور داشته بودم اما وقتی آفتاب دامن از صحن حیاط جمع کرد و خود را به دیوار کشاند از پس شمشاد سرکی بیرون کشیدم و تعدادی زن چادر مشکی و تعدادی هم مرد را دیدم کهدر حیاط تجمع کرده و با هم آرام آرام صحبت میکردند. توران را دیدم که سر درون اشپزخانه کرده بود و مرا بنام صدا میکرد. گمان داشت که من از ترس به مطبخ پناه برده باشم وقتی گفتم توران من اینجا هستم نگاه متعجبش از روی شمشاد گذراند و بمن دوخت و پرسید: چرا توی باغچه قایم شدی؟ آن روسری قرمز را از سرت بردار تا برایمان حرف درست نکرده اند و با این حرف چارقدی سیاه بطرفم انداخت و گفت: همه جمع شده اند و میخواهند ننه را حرکت بدهند بیا و تماشا کن. توران اینرا گفت و بسوی اتاق ننه رفت. حرکت دادن و تشییع ننه در حالیکه روی شانه مردان حمل میشد تیره پشتم را لرزاند و ترس بر تمام وجودم رخنه کرد. بجای خود نشستم و اینبار سر را بین دو پا قرار دادم و با انگشت گوشه‌هایم را گرفتم. زیر لب شروع به نجوا کردم که فقط صدای خود را بشنوم و گوشم صدای دیگری نشنود اما تمام حواسم گویی شنوایی شده بود و کوچکترین صدا را میشنیدم. وقت و زمان را از دست داده بودم و هنگامیکه از آن حالت نشسته خسته شدم بخود جرات دادم و چشمم را باز کردم. توی حیاط جمعیت کثیری جمع شده بودند و گوله به گوله دایره ای تشکیل داده بودند. میخواستم برخیزم که ترسیدم دیگران مرا ببینند و بفهمند که از ترس میان شمشادها قایم شده ام. رفت و آمد میان دو حیاط برقرار بود مصمم شدم که خود را به حیاط بزرگ برسانم و چنین وانمود کنم که آنجا مشغول کاری بوده ام. وقتی موفق شدم نفس آسوده ای کشیدم و بعد با سر بلندی بار دیگر به حیاط کوچیکه بازگشتم مجبور شدم به هر کسی که میرسم سلام کنم و برای برخی از آنها غیبتم را توضیح بدهم. در کنار پنجره اتاق پدر بزرگ ایستادم و حیاط را زیر نظر گرفتم و دیدم که توران در پی چیزی میگردد. دلم بحالش وسخت و برای کمک به او از اتاق خارج شدم و پرسیدم: دنبال چی میگردی؟ صدایم را که شنید با خشم نگاهم کرد و گفت: دنبال تو میگردم پوران را دارند میبرند بیمارستان درد زایمان گرفته مادر گفت تو هم بدنبال پوران بروی.

پرسیدم: نعیمه کجاست؟ توران همانطور که مرا بطرف حیاط هل میداد گفت: نعیمه دست مادر است زود باش آنها رفتند. به کوچه دویدم و پدر را دیدم که در کنار اتومبیل خودش ایستاده و زن عمو در حال سوار شدن بود پدر وقتی مرا دید شانه ام را گرفت و گفت: حال خواهرت خوب نیست کاملا مراقبش باش. من و زن عمو در جلو نشستیم و آقا عماد پشت فرمان نشست و حرکت کردیم. پوران از درد فریاد میکشید و پشت دستش را گاز میگرفت آقا عماد با سرعت خیابانها را پشت سر میگذاشت تا هر چه سریعتر پوران را به بیمارستان برساند. بعد از ساعتی وقتی موفق شدیم پوران را وارد بیمارستان کنیم او دیگر جیغ نمیکشید و از هوش رفته بود. پوران را روی برانکارد به اتاق زایمان بردند و انتظار را برای ما باقی گذاشتند.

ساعت روی دیوار سپید بخش بدون تیک تاک حرکت کند خود را داشت و گهگاه پرستاری سپید پوش از اتاقی به اتاق دیگر میرفت.

در لحظات انتظار به پوران فکر کردم و در حافظه ام صفحات گذشته را ورق زدم. چهره گندمگونش و باریکی قامتش و آن موهای سیاه تابدارش در پیش چشمم مجسم شدند و خاطره اولین قهرش با زن عمو که چطور گریان به خانه آمده بود و از پدر میخواست که اجازه دهد بماند و دیگر به آن خانه باز نگردد دیده بودم که پدر سر در گریبان فرو برده بود بجای نگاه به چوران به گلهای قالی خیره شده بود و تنها گوش به حرفهای پوران بود. گریه های پوران دیگ صبر و طاقت مادر را بجوش آورده بود و مدام تکرار میکرد من گفتم این زن نمیگذارد آب خوش از گلوی دخترت پایین برود اما تو گوش نکردی و پاره جگرمان را با دست خودت فرستادی زیر دست جلاد حالا نتیجه اش را ببین دخترت را با یک بچه توی شکمش بیرون کردند و فرستادند بیخ گیس خودمان. و من هنوز هم نمیدانم که آیا پوران با میل خود به خانه پدر آمده بود یا اینکه زن عمو بیرونش کرده بود. آن شب هیچکس نخوابید و در اتاق شور و مشورتی برپا بود. جواد عقیده داشت که تا عماد خانه ای مستقل برای پوران تهیه نکرده حق ندارد بدنبال زنش بیاید و هادی از فروختن طلا و پیش قسط خانه سخن گفته بود و در آخر حرف پدر این بود که پوران باید بخانه اش برگردد و در آنجا بچه اش را بدنیا بیاورد. حرف صریح پدر آب سردی بود که بر روی التهابات ما ریخته شد و بار دیگر آه حسرت مادر را به آسمان بلند کرد. پوران از عماد ناراضی نبود اما از زن عمو به فغان بود که نمیگذاشت آن دو از زندگی زناشویی خود لذت ببرند. زن عمو گوشه گیری مادر را وسیله ای برای زدن زخم زبان قرار داده بود. پوران همه چیز را تحمل کرده بود جز آنکه قادر به تحمل کردن توهین به مادرش باشد.

وقتی هم که عمو مهدی برای بازگرداندن پوران آمده بود پوران در میان حق هق گریه از مادر دفاع کرده و شرط اشتی کردن

را این گذاشته بود که زن عمو حق نداشته باشد به مادرش توهین کند و عمو مهدی با دادن قول او را به سر کاشانه اش بازگردانده بود.

در آن دقایق پر اضطراب ذهن من از شاخه ای به شاخه دیگر میپرید و تصویرهایی پوچ و بی اهمیت پیش چشمم جان میگرفتند. بدون آنکه بخواهم از آنها ردی جستجو کنم و تصویر گنجشک نغمه خوان که در قاب کهنه و پوسیده ننه بالای طاقچه بدیوار نصب بود و زیر بال گنجشک دست خطی قلمی شکسته که خوانده نمیشد و یا تصویر دیگ سیاه ته مطبخ که فقط روزهای خاص عزاداری از در آشپزخانه خارج میشد و رنگ آسمان میدید. شاید خواب میدیدم که پرستار با گردشی نیم دایره بسوی ما چرخید و گفته بود برای مادر متاسفم اما دخترش صحیح و سلامت بدنیا آمد. و صدای نه گفتن من بود و یا آقا عماد را نمیدانم. شاید من بودم که بی اختیار به آغوش او پناه برده بودم تا این خبر را نشنوم و باور نکنم. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که باورش هنوز هم پس از گذشت سالیان ناباور می نماید

سیل عزادارن از خانه پدر بزرگ روانه بیمارستان شدند و در ساعتی سالن انتظار مملو از جمعیت شد. چه کسی باور میکرد که دیگر پوران را نخواهد دید. صدا صداهایی در هم و مغشوش همچون ریزش کوه که فرو افتادن آنرا بر سر و پیکرم احساس میکردم و سیاهی شب دراز که به صبح نمی انجامید. آیا خزان رسیده بود که کلاغها روی شاخه چنار لانه ساخته بودند؟ یا اینکه گنجشک قاب ننه از بس انتظار پرواز کشیده بود نغمه خوانی اش را فراموش کرده بود؟ دیگ سیاه رنگ آسمان بخود دید و حرارت آتش بجان خرید. در کنار تاج گلهای تکیه داده بدیوار دو مرد در کنار هم به ودو هیزم نگاه میکردند. آسمان هر دو چشم ابری بود ابری که اگر تا ابد بگرید داغ جگر سوز را سرد نخواهد کرد. مادر دیگر زن سالم و پر تحرک گذشته نبود گاه از درد پا مینالید و گاه از سنگینی سینه شکایت میکرد و اشک مرحمی بود بر دردهای او که همگی میدانستیم برای گریستن بدنبال بهانه میگرد. مادر تنها یک نوه اش را دوست داشت و از وجود دیگری بیزار بود نعیمه برای مادر چون پوران بود که میبویید و میبوسید و بسختی راضی میشد او را روانه خانه کند. هیچکس در خانه جرات نداشت اسمی از نیلوفر بزبان آورد و او را که کودکی شیین زبان شده بود ملاقات کند. ما همه میدانستیم که پدر دور از چشم مادر بدیدن نوه هایش میروند و نیلوفر را هم مثل نعیمه دوست دارد. جواد و هادی او را ندیده بودند اما توران که مامور بازگرداندن نعیمه بود نیلوفر را میدید. و هم از زیبایی و شیرین زبانی نیلوفر برایم حکایت میکرد. زن عمو مهدی رنج زیادی برای بزرگ کردن این دو طفل میکشید و شکایت او از سختی تنها تسلای دل مادر بود که دلشادش میکرد و نزد دوست و آشنا اقرار میکرد که از زجر دادن زن عمو

شادمان است و اینرا چوب بیصدای خداوند میداند. از میان جمع خانواده عمو تنها عنایت میدانست. عنایت با پای گذاشتن به ارتش و وارد شدن به گروه موزیک با یک تیر دو نشان زده بود هم در جایگاه راست پدربزرگ مقام گرفت و هم به هنری که موردعلاقه اش بود مشغول شد. وقتی در سمت راست پدر بزرگ مینشست ناخود آگاه ژست امرا را بخود میگرفت و از وطن دوستی و وطن خواهی داد سخن میداد که با تعریف و تمجید پدربزرگ بر آب و رنگ آن می افزود. اما همین عنایت وقتی قدم بخانه ما میگذاشت در مقابل جواد سکوت اختیار میکرد و مرا بیش از دیگران متعجب میکرد. در کنار ما صحبت از هنر میکرد از آروزهایش سخن میگفت و گاه برایمان شعری که خود سروده بود میخواند. منمهم با عمو غلام هم عقیده بودم که عنایت بادیگران فرق دارد روحیه حساس و رمانتیک او با لباسی که بر تن داشت همگونی نداشت. اما خودش راضی و خشنود بنظر میرسید و شکایتی نمیکرد. سه سال از مرگ پوران گذشته بود و مادر داغ دیده مان فراموش کرده بود که جواد و هادی می بایست براه خود بروند و تشکیل زندگی جدیدی بدهند. برای او شادیها به پایان رسیده بود و دیگر طالب شور و نشاط نبود. شبی عمو غلام صحبت از ازدواج آندو بمیان آورد که با نگاه کینه توز مادر مواجه شد و سخن خود را ناتمام باقی گذاشت. همه میدانستند تنها کسی که میتواند در مقابل مادر قد علم کند و موضوع ازدواج را مطرح کند پدربزرگ است. نمیدانم چه کسی این موضوع را با پدربزرگ در میان گذاشته بود و او را ترغیب به اینکار کرده بود اما هر که بود موجب شد تا پس از سه سال ماتم در خانه پدربزرگ مهمانی برگزار شود و اینبار از مادر هیچ عذر و بهانه ای پذیرفته نمیشد. پدربزرگ خود مادر را فراخوانده و او را مسئول برگزاری مهمانی کرده بود. بعد از مرگ ننه و پوران پدربزرگ احترام و دلسوزی خاصی نسبت به مادر قایل میشد و این احترام و دلسوزی از جانب مادر نیز متقابل بود. وقتی پدربزرگ از مادر خواست تا سور و سات مهمانی را فراهم کند مادر نتوانست مخالفت کند و با گفتن هر چه شما بفرمایید بر مهمانی صحه گذاشت. روز مهمانی همه حضور داشتند پدربزرگ دستور داد در اتاقهای حیاط بزرگه را باز کنند و خود بتنهایی باغچه را صفا داد و حیاط را آبپاشی کرد. وقتی همه دور هم نشستند پدربزرگ به توران دستور داد تا بقچه ای که در پشت پرده قرار داشت مقابل مادر بگذارد و از مادر خواست سر بقچه را باز کند. در بقچه لباسی رنگین قرارداداشت که چشم مادر با دیدن لباس اشکبار شد. پدربزرگ با لحنی محکم اما دلسوز گفت: برای همگی ما ماتم بس است و باید به فکر زنده ها باشیم بلند شو و این لباس را بپوش تا بعد بگویم چه باید بکنیم. لحن پدربزرگ مادر را وادار کرد برخیزد و بدستور او عمل کند. وقتی مادر مجدد وارد اتاق شد لباس هدایی پدربزرگ را بر تن داشت اما چشمانش سرخی گریستن را هویدا میکرد. پدربزرگ برای اولین بار مادر را نزد خود فراخواند و در کنارش

نشاند و به زن عمو اشاره کرد که برخیزد زن عمو با اشاره پدربزرگ از اتاق خارج شد و دقایقی بعد با نیلوفر وارد شد و یکسر بسوی پدربزرگ رفت. چشم مادر تا بر نیلوفر افتاد اشک از دیده اش سرازیر شد. پدربزرگ دست نیلوفر را گرفت و او را روی دامن مادر گذاشت و گفت: با خواست خدا نمیشود جنگید این طفل چه گناهی کرده که مورد غضب قرار گرفته خوب نیست میان دو نوه توفیر بگذاری هر دو نوه های تو هستند بغلش کن و مثل نعیمه دوستش داشته باش. دست مادر آرام و لرزان بالا رفت و پس از فرود آمدن موی نیلوفر را لمس کرد و سپس لبش با موی او آشنا شد و در اندک زمان نیلوفر در آغوش مادر ماوا گرفت. لبخند مادر اول محزون و غمگین بود اما نیلوفر با شیرین زبانی خود خنده شاد مادر را برانگیخت و بهنگام گستردن سفره مادر نیلوفر و نعیمه را با خود همراه کرد و بطرف حیاط کوچیکه راه افتاد. آثار خستگی در صورت هر دو مادربزرگ بخوبی مشهود بود و عنایت به آرامی کنار گوشم زمزمه کرد برای هر دو سالهای سختی بوده است. هنگام صرف عصرانه پدربزرگ اینبار پدر را مخاطب قرار داد و گفت: علی زمان فرا رسیده که برای جواد دست بالا کنی و عروس بخانه بیاوری اما خوب دقت کن و عروسی بخانه بیاور که چون مریم کدبانو و صبور باشد.

آنگاه رو به مادر کرد و پرسید: خودت دختر خوب سراغ داری که قدر آقا جواد ما را بدانند؟ مادر به نشانه نه سر تکان داد و پدربزرگ گفت: اما من سراغ دارم و میگویم دختر فروغ زمان برای آقا جواد مناسب است. به آنی نگاه مادر و زن عمو در هم گره خورد و بدون آنکه کلامی بر زبان آورند رنجش خود را از هم عیان کردند فروغ زمان خواهر زن عمو بود و مادر دلش نمیخواست با طایفه زن عمو وصلت کند. اما انتخاب انجام گرفته بود و هیچکس حق نداشت روی انتخاب پدربزرگ حرفی بزند بعدها فهمیدیم که جواد در ختم پوران و ننه دختر فروغ زمان را دیده و مهر او را به دل گرفته است. عمو غلام که همیشه محرم اسرار جواد بود از راز دل برادرزاده آگاه شد و به گوش پدربزرگ رسانده بود. پدربزرگ از هیچکس ابراز عقیده نخواست تنها رو به مادر کرد و پرسید: چطور است عروسیت میپسندی؟ مادر نگاهش را بصورت پدر دوخت شاید میخواست از او کسب تکلیف کند اما زبانش تاب نیاورد و با گفتن هر چه شما بفرمایید انتخاب پدربزرگ را پذیرفت.

هر چه زمان ازدواج جواد نزدیک میشد مادر درخود فرورفته تر و مغموم تر میشد. پدر ترس داشت مادر بیمار و بستری گردد. او از حرف زدن احتراز میکرد و غالباً در زیرزمین خود را حبس میکرد و کمتر خود را بما نشان میداد. مادر بعد از مهمانی پدربزرگ همینکه بخانه بازگشت روسری سیاه خود را بر سر بست اما لباس خود را تغییر نداد. شور و نشاط جواد با دیدن قیافه افسرده مادر فروکش کرد و میان دو حالت سرگردان ماند. او به شوخی های پدر میخندید اما همینکه نگاهش به صورت

سرد و بیروح مادر می افتاد لبخند بر لبش میماسید و خجل سر بزیر می انداخت. مراسم ازدواج جواد در میان همین دو حالت برگزار شد. مهمانان در میان شور و هیجان وقتی نگاهشان با نگاه غم گرفته مادر تلاقی میکرد دست از پایکوبی میکشیدند و تا دقایقی مجلس شادی بحالت سکون در می آمد. همه به انتظار اخر جشن بودند و دوست داشتند هر چه سریعتر عروسی را ترک کنند. آنشب وقتی آخرین دسته مهمانان از خانه پدربزرگ خارج شدند و صدای بوق اتومبیلها در کوچه پیچید مادر درحیاط را بست و پشت در لحظه ای توقف کرد و نفس آسوده ای کشید. یک هفته پس از عروسی جواد خبر داد برای ماموریت عازم خراسان میشود و مادر را در بهت دیگری فرو برد. آندو ترک دیار کردند و پدر رفتار مادر را عامل این هجرت دانست. اما مادر با گفتن اینکه آنها اول دخترم را از من گرفتند و بعد پسرم را از من جدا کردند زن عمو را مسبب دانست و بر جرایم او افزود. با رفتن جواد مادر زنی گشت بدبین و خرافاتی که گمان میکرد همه با هم ساخت و پاخت کرده اند تا فرزندان را از او جدا کرده و سر به نیست کنند و هادی بیش از من و توران در معرض خطر بود. او هر روز صبح پیش از آنکه از خانه خارج شود میبایست صبر کند تا مادر کوچه را بازرسی کند مبادا که برای او جادو کرده باشند و او ندانسته از او روی آن عبور کند و پس از آنکه مادر اطمینان میافت او حق خارج شدن از خانه را داشت. هادی وظیفه داشت که به محض ورود به اداره خبر سلامت خود را بوسیله تلفن به مادر گزارش دهد و دستور عملهای دیگر از مادر بگیرد. این وسواسهای مادر هادی را کلافه و خسته نمود و از پدر خواست تا برای رفع این بیماری چاره ای بیندشید. پند و نصیحت دیگر کارساز نبود و مادر نصایح هیچکس را گوش نمیکرد و بکار خود مشغول بود. پدربزرگ برای اولین بار در عمرش نتوانست بر عروس خود استیلا یابد و او را آرام کند. رفتار مادر درهمان حال که دلسوزانه بود باعث خجلت و شرمساری هم بود. هادی میدید که دوستانش به رفتار غیر عادی مادر لبخند میزنند و نگاههای معنی داری به یکدیگر می اندازند. وقتی رفتار مادر غیر قابل تحمل شد هادی از خانه فراری شد و ترجیح داد با عمو غلام همخانه شود. پدر مادر را در بیمارستان بستری نمود و ما دیگر روی سلامت مادر را ندیدیم. به دستور پدربزرگ از خانه خود نقل مکان کردیم و در حیاط کوچیکه سکنا گزیدیم وجود دو دختر جوان در خانه پدربزرگ را نگران کرده بود و از پدر خواست تا ما را زیر نظر او قرار دهد. توران با شادی این نقل مکان را پذیرفت و من خوب میدانستم که چرا خوشحال است. اسم و رسم پدربزرگ زبان زد کوی و محله بود و این موضوع میتوانست بیماری روحی مادر را لوث کند.

بیماری مادر اثر ناخوشایندی بر افکار دیگران گذاشته بود و این شایعه که دیوانگی ممکن است موروثی باشد کم کم جای خود

را از شایعه به واقعیت داد. این موضوع گاه در میان خودمان نیز مطرح میشد و خودمان نیز داشتیم باور میکردیم که بیماری مادر بطور موروثی در میان ما نیز وجود دارد. شیطنت و گاه عملی خارج از اصول با این هشدار که تو هم مادر شده ای؟ ما را بخود می آورد و در میان من و توران غالباً این من بودم که هشدار داده میشدم و اگر بخواهم صادق باشم گاه خود نیز این باور را داشتم که اعمالم غیر طبیعی است. در ۱۵ سالگی هنوز عاشق باغچه بودم و جایگاهم میان دو شمشاد بود. چهارپایه های آن در خاک باغچه فرو رفته بود و هنگامیکه مینشستم کاملاً از چشم دیگران پنهان میماندم. در آنجا مینشستم و گوش به صدای طبیعت میدادم صدای فرو ریختن آب فواره در حوض کاشی صدای بغ بغوی کبوتران صدای قناری و گاه کلاغی که جیغ کشان پرواز میکرد صدای ولوله باد در شاخه های درختان کاج و شاهد باز شدن غنچه گلها.

دوست داشتم از دفتر سیاه شده برگهایی جدا کنم و بصورت قایق در آورم و روی آب ردیفی از قایقها راه اندازم و گاه با تکه گچی رنگین روی آجر حیاط نقش آدم بکشم و همیشه یک شکل پدربزرگ در حالیکه کوچک شده و عصایش به قد یک چوب کبریت بود. دوست داشتم تحصیل کنم اما دوست نداشتم قراردادهای اجباری را از بر کنم. کتابهایی که عنایت بدور از چشم پدربزرگ برایم می آورد خوراک روز و شبم بود. و شبهای مهتابی با آوای دعای نیمه شب پدربزرگ سیر میکردم در عالم جبروت و صدای بر هم خوردن بال ملاتک که پوران را با خود می آوردند و همه چیز کامل میشد. و جقدر از صبح از رویت چهره های تکراری بیزار بودم و خود را در قفسی گرفتار میدیدم. خلق تنگم را گاه با کندن یک گل نورسته و پرتاب در آب فرو مینشاندم و آن وقتی بود که دلم از حرف پدر یا توران گرفته بود. از دید پدر من دختری بودم بی صلوت مسئولیت ناپذیر گیج و سر به هوا اما تعبیر پدر خشمگینم نمیکرد. چرا که دوست داشتم مثل دیگران نباشم. نه مطیع و سربراه و نه بنده چشم. فرق من و توران این بود.

بار شماتت هر روز در سه نوبت صبح و ظهر و شام تکرار میشد و من هر بار بقول توران با چشم دریده فقط نگاه میکردم و بی هیچ سخن لای شمشادها خود را نهان میکردم. من خدایم را نه به شیوه پدران به روش خود دوست داشتم. من از شک بین دو نماز هیچ نمیدانستم و باورم این بود که مگر میشود در ابراز عشق شک هم کرد. وقتی به عیادت مادر میرفتم با او در ۴ گوشه اتاق آب باطل سحر میریختیم و هر دو شادمانه میخندیدیم و یکصدا میخواندیم هر چه کرد عاطل ما میکنیم باطل. و در پای درخت چنار بیمارستان استخوان ران مرغی را که دزدانه با خود آورده بودم با مادر خاک میکردیم تا سحر زن عمو دامنگیرمان نشود. روزی که پدر فهمید بر سرم فریاد کشید و مرا هم دیوانه خواند. مادرم در دنیای خودش خوشحال بود و

دیگران میخواستند هر طور شده او را به دنیای خواب آلود و کسالت بار برگردانند. روز آخر که بجای ران مرغ برایش سیب بردم بر سرم کوبید و به قهقهه خندید و گفت: آن عفریته ترا هم جادو کرد؟ من بتو میگویم سیب نخور این سیب خوابت میکند مثل پوران که دیگر بیدار نشد. و همان شب مادر خوابید و دیگر بیدار نشد شاید سیب مردک میوه فروش جادو بود. در آرامگاه خانوادگی مادر کنار پوران خوابید گور پدر بزرگ بالاتر از همه آماده بود و رویش سنگی سپید و یک دست اما تاریخ فوت نداشت. مرد سنگ تراش سنگ قبر مادر را مثل سنگ قبر پوران و ننه سیاه انداخته بود.

تا بحال هیچکس نمیدانست که عمو غلام تار مینوازد. این راز را هادی برایم افشا کرد اما قسمم داد که به کس ینگویم حتی توران و منم قول دادم. اما دلم میخواست که میدیدم عمو چگونه تار مینوازد و چه آوایی دارد. چند بار به هادی التماس کردم که به عمو بگوید من چه آرزویی دارم و او هر باز خشمگین نگاهم کرد و گفت: عجب غلطی کردم پیش تو حرف زدم هیچکس نمیداند و حتی عمو گمان میکند من میدانم. حالا چطور به او بگویم که نه تنها خودم میدانم بلکه تو هم آگاهی. اصلا من دروغ گفتم و عمو غلام نه تار مینوازد و نه تلویزیون خریده است. این اقرار آخری هادی آنچنان ذوق زده ام کرد که جیغم را به آسمان بلند کرد و نفهمیدم چه میکنم. هادی با دستش محکم دهانم را بست و گفت: اگر شلوغ کاری کنی نمیگویم که تلویزیون چه برنامه هایی دارد و من آرام نشستم و چشم بدهان او دوختم. حرفهای هادی روحم را پرواز میداد و از فیلم شب گذشته تلویزیون که چارلی چاپلین بازی کرده بود برایم حکایت کرد و من با گوش جان شنیدم. رادیو سینما تلویزیون در خانه پدر بزرگ منسوخ و از گناهان کبیره شمرده میشد. پدر بزرگ به آنها لقب خانه شیطان داده بود و آنتن تلویزیون را لعن میکرد و میگفت: هر کجا علم شیطان باشد ملائک از روی آن بام عبور نمیکنند. دیده و شنیده بودم که پدر بزرگ وقتی در جمع دوستانش بود ادعای تجدد و تمدن میکرد و موافق پیشرفت و ترقی بود. اما فقط این ادعا در حرف بود و در خانه خودش هیچ یک از ابزار ترقی دیده نمیشد. حرفهای هادی وسوسه ام کرد که خود را به عمو غلام نزدیک کنم شاید توسط او راهی به دنیای بیرون باز کنم. اما نمیدانستم که راه نزدیکی به عمو را چگونه باید طی کنم تا اینکه مهمانی پدر بزرگ فرا رسید و همگی در خانه مان جمع شدند. از اولین ساعات ورود مهمانان من دور و بر عمو غلام میپلکیدم و بیش از دیگران از او پذیرایی میکردم و آنقدر در این کار غلو کردم که عمو فهمید و به شوخی گفت: چیه پری نکنه مرگم نزدیک شده که آنقدر نسبت بمن مهربان شدی؟

دیدم که رنگ چهره هادی پرید و نگاهش رنگ التماس گرفت. در جواب عمو گفتم: میخواهم خوب پذیرایی کنم شاید شما

علاقه مند شوید و بیشتر بما سر بزنید. عمو با صدا خندید و گفت: عموجان من بخاطر شکم دوستانتان ندارم علاقه من به شما قلبی است اما گرفتاری زمانه اجازه نمیدهد که زود به زود به دیدنتان بیایم. اما من گله دارم که تو و توران چرا به دیدنم نمیآیید نکند داداش مجبورتان کرده از من دوری کنید؟

بجای من پدر پاسخ داد: این چه حرفی است داداش دخترها بزرگن و صاحب اختیار. اما تو کجا هستی که کسی به دیدنت بیاید؟ من از حرف پدر استفاده کردم و گفتم: خیلی وقت است خانه شما را ندیدم راستش نمیدانم هنوز هم بلبل و قناری دارید و ایا هنوز هم باغچه تان به زیبایی گذشته است یا نه؟ عمو خندید و به شوخی گفت: پس تو دلت برای خانه من تنگ شده نه خود من اما از شوخی گذشته باید بیایی و خودت ببینی. با شتاب گفتم: فردا چطور است؟ عمو جواب نداده توران گفت: فردا که خیلی زود است بگذار چند روز بگذرد بعد. اما عمو گفت: خیلی هم خوب است از اداره که برگشتم خودم می آیم دنبالتان. پدر خندید و پرسید: پس من دعوت ندارم؟ عمو که از سخن خود خجل شده بود سرریز انداخت و گفت: اختیار دارید داداش قدم شما روی چشم من است. همگی تشریف بیاورید. عمو مهدی که تا آن لحظه سکوت کرده بود گفت: خانه ای که زن در آن نباشد نمیشود مهمان شد. مگر آنکه هر کسی دنگ خود را ببرد. میدیدم که دیگران هم به نوعی خود را بخانه عمو دعوت کرده بودند. دلم گرفت اما بروی خود نیاوردم و صبر کردم تا فردا و مهمانی.

در اتاق عمو اثری نه از تلویزیون دیدم و نه از تار اتاقها تمیز و مرتب بود و درون سینی قلمکار اصفهان که در گوشه اتاق قرار داشت انواع میوه مرتب چیده شده بود. زن عمو پاکیزگی خانه عمو غلام را ستود و او به خنده گفت که کار نظافت خانه را هادی به عهده دارد و خودش ذاتا مرد شلخته ای است. برای کمک به هادی وارد آشپزخانه شدم و بدور از چشم اغیار از او پرسیدم: پس عمو با تلویزیون چه کرده؟ هادی از بالای شانه ام نگاهی به بیرون آشپزخانه انداخت و ضمن گفتن هیس ادامه داد: بردیم توی اتاق انباری و رویش را کشیدیم. گفتم: پدر بزرگ که با ما نیست و فکر هم نمیکنم عمو مهدی و بابا از تلویزیون بدشان بیاید خوب است بیارید پایین تماشا کنیم. هادی نگاه عاقل اندر سفیهی بمن انداخت و گفت: زن عمو و توران را چه میگوی از لاپرت دادن آنها باید ترسید. تو هم زیاد کنجاوی نشان نده بالاخره میبینی شاید یک روز تنهایی آوردمت و خودت دیدی اما حالا نه! قانع شدم و امید دیدن تلویزیون را به آینده سپردم. در خانه عمو غلام بود که زمزمه ازدواج مجدد آقا عماد شنیده شد و صدای نجوا گونه عمو مهدی و پدر توسط زن عمو به گوش دیگران هم رسید و زن عمو با لحن غصه داری گفت: من دیگر قادر به اداره کردن خود نیستم چه رسد به این دو بچه که روز بروز شیطان و بازیگوش تر میشوند. کسی هم

نیست که در درس و مشق کمکشان کند. بیایید رضایت بدهید عماد ازدواج کند. بچه ام فقط سی سال دارد و گناه دارد که در این سن چراغ خانه اش خاموش بماند. پدر تحت تاثیر لحن حزن آلود زن عمو قرار گرفت و گفت: ما که حرفی نداریم زن داداش من همینجا میگویم که عماد باید زن بگیرد. من آدم کودنی نیستم و میدانم که مرد باید زن داشته باشد و بچه ها هم به مادر احتیاج دارند و این را هم خوب میدانم که نه دخترم زنده میشود و نه مادر بچه ها. این چند سال را هم که صبر کردید ممنونم.

عمو مهدی گفت: عماد اگر صد تا زن دیگر هم بگیرد پوران نمیشود. اما در وضع کنونی مجبوریم که از او بخواهیم که ازدواج کند. آقا عماد غمگین سر بزیر انداخت و گفت: حال که مادر خسته شده خودم اینکار را بتنهایی انجام میدهم و بچه ها را بزرگ میکنم. من دلم نمیخواهد بچه هایم زیر دست شوند و زجر ببینند. عمو مهدی گفت: این چه حرفی است همه زن باباها که بد نیستند مگر ننه خدا بیامرز بد بود و بد رفتاری میکرد؟ او علی را بیشتر از جانش دوست داشت و همگی این را قبول داریم. پدر سر فرود آورد و سخن عمو را تایید کرد اما آقا عماد زیر بار نرفت و گفت: من ریسک نمیکنم و این دو طفل معصوم را زیر دست کسی که نمیشناسم نمی اندازم. عمو غلام تا حرف آقا عماد پایان رسید گفت: مجبور نیستی غریبه بگیری از آشناها یکی انتخاب کن. کسی که بتوانی به او اعتماد کنی و خیالت از بابت بچه ها اسوده باشد. هادی هم به تایید حرف عمو غلام گفت: درست است حالا باید بگردیم ببینیم چه کسی واجد شرایط است. از حرفهای آنها دلم گرفت و تاب شنیدن نیاوردم. نمیتوانستم بنشینم و ببینم که زنی را بجای پوران انتخاب میکنند. به حیاط رفتم قطره های باران روی دیوار کاهگلی بوی خوش خاک را به مشام رساند و پای گلدان شب بو بی اختیار گریه کردم. روح من گاهی آنچنان لوس میشد که کوچکترین تلنگر بر احساس اشکم را در می آورد. صدای پاییی که به حوض نزدیک میشد مرا از غم پوران رهانید و سر بلند کردم. دیدم که عماد در خود فرو رفته و غمگین بسوی آنطرف حوض پیش رفت و پیش از آنکه شیر آب را باز کند نگاه به دیده ام دوخت و از روی اسف سر تکان داد. مشتی آب برداشت و با خشم به حوض پاشید و بعد سر بالا نمود. بگمانم پسر عمو گریه میکرد. نم باران آنقدر نبود که از روی گونه چون رود جاری شود. در آن لحظه دل من با او بود و شاید هر دو آن خانه را برای تنفس تنگ میدیدیم. او هنوز به آسمان نظر داشت که من آرام آرام بی آنکه خلوت او را بر هم زنم از حیاط دور شدم. بحث هنوز هول بیماری و رنجوری زن عمو و نام عذرا و بتول خانم بود. بتول خانم بیوه زنی نازا و عذرا خانم بیوه زنی با یک پسر سیزده ساله.

به توران گفتم: پسر عمو راضی نیست پس این چه بحثی است که تمامی ندارد. توران گفت: اما زن عمو دست بردار نیست و میخواهد هر طور شده امشب قال قضیه را بکند و کار را تمام کند.

غیبت آقا عماد عمو غلام را وا داشت تا بدنبال مهمان رنجیده خاطر برود و با او صحبت کند. ساعتی که گذشت آن دو با هم وارد شدند و صورت هر دو خندان بود. به دستور عمو سفره انداخته شد و بر سر سفره نیلوفر تنگ بلور دوغ را شکست. داد زن عمو به هوا رفت و نیشگونی سخت از پای او گرفت که با گریه نیلوفر من بلند شدم و دست او را گرفتم و از اتاق خارج شدیم. نعیمه هم بما پیوست و هر سه نفر کنار حوض آب دست و رو شستیم و من دل نازک او را آرام کردم. بار دیگر که به اتاق برگشتیم هر دو را کنار خود نشاندم و دور از چشم زن عمو با غذا بازی کردیم. دو سه شب بعد پدر من و توران را با هم صدا کرد و هنگامیکه در اطرافش نشستیم پدر پس از کمی مکث گفت: خیال دارم بچه ها را بیاورم پیش خودمان با پدر بزرگ صحبت کردم و او هم راضی است. بچه ها بشما علاقه دارند و هر دوی شما میتوانید خوب از آنها مراقبت کنید. اگر راضی باشید همین فردا با عمو مهدی و عماد صحبت میکنم و در صورت موافقت آنها ما به حیاط بزرگ کوچ میکنیم و عماد و بچه هایش میان حیاط کوچیکه. علایم نارضاتی از صورت توران به وضوح خوانده میشد. پدر با دیدن صورت او پرسید: تو موافق نیستی مگه نه؟ توران پرسید: اگر خواستگار برای پری آمد چی؟ آنوقت من مجبورم مسئولیت دو تا بچه را قبول کنم.

پدر خندید و گفت: چرا پای پری را بمیان میکشی و نمیگویی خودت. اما بهر حال حرف تو درست است و مسئولیت سنگینی است ضمن آنکه جواد برای تو خوابهایی دیده. صورت توران مثل انار سرخ شد و سر بزیر انداخت پدر روی سخن با من کرد و پرسید: تو چی تو هم نظر توران را داری؟

گفتم: من حاضرم و میتوانم یکنفری بچه ها را بزرگ کنم. از چشم پدر برق شادی جهید و گفت: تو زیاد تنها نمیمانی اگر هادی ازدواج کند زن او هم میتواند کمکت کند. در ضمن ما هم هستیم. از دلگرمی دادن پدر خوشحال نشدم. در آن لحظه فکرم این بود که میتوانم با بزرگ کردن نعیمه و نیلوفر توانایی ام را بهمه نشان بدهم و دوست نداشتم کسی در اینکار کمکم باشد. آخر شب وقتی در کنار توران خزیدم دیدم که چشم به سقف دوخته و بدون آنکه مژه بزند فکر میکند تکانش داده و گفتم: ننه هم مثل تو مرد! از حرفم روی ترش کرد و با گفتن چه لوس بیمزه پشت بر من نمود و نشان داد که خوابیده. بگمانم حرفهای پدر در خانه رویا را بروی توران گشوده بود و اگر خوب گوش میکردم میتوانستم صدای طپش قلبش را بشنوم.

در یک غروب غم انگیز جمعه جواد وارد شد. تنها بود و همسرش را صبح بخانه پدرش برده بود و خودش تنها آمده بود. شاید

گمان میکرد هنوز سایه مادر در خانه است و همسرش را می رنجاند. پسرش را هم نیاورده بود نام پسرش نادر بود و به زعم خودش گوهری نادر داشت. او به نادر و به استعداد فزون پسرش فخر میکرد و پدر را میخندانند. گوشه‌های پدر بزرگ خوب نمیشنید و جواد مجبور بود هر سخن را دو بار تکرار کند تا پدر بزرگ درک کند. جواد نیلوفر و نعیمه را نوازش کرد اما از تعریف پسرش دست نمیکشید. میدیدم که نعیمه هر واژه که از دهان جواد بیرون می آمد می بلعد و با نگاه متعجب گاه بمن و گاه به جواد مینگرد و حتما از خود میپرسد این موجود زمینی است یا که از ماه بزمین آمده است. میدیدم که این چند سال دوری از جواد مرد دیگری ساخته و چرب زبانی همسرش فائزه در او هم رسوخ کرده است و جای تعجب این بود که پدر حتی یکبار حرف او را قطع نکرد و سراپاگوش به غلو کردن های جواد داده و گاهی هم سر فرود می آورد و حرف او را تایید میکرد. تایید پدر بیشتر موجب حیرتم میشد چرا که او حتی یکبار هم نوه اش را ندیده بود تا حرف جواد را تایید یا تکذیب کند. درون قلبم بدنبال اثر مهر میگشتم و چون نیافتم نشستن و گوش کردن را بی ثمر دیدم و رو به حیاط نهادم. اما بر خلاف من توران از شادی مشت بر سینه میکوبید و با کلام فدایش شوم احساس خود را بروز میداد.

لب حوض نشستم و فکر کردم چرا پدر از حرفهای جواد دهانش باز مانده و آب افتاده است؟ آیا حس دوست داشتن آنها به مرز انفجار رسیده و این حس در وجود من خمود در خواب قیلوله خمیازه میکشید؟ تدبیر چه بود؟ با آنها به ولوله برخیزم و دل بدست آرم یا آنکه زبان مدح و ثنا فرو بندم و حقیقت بین باشم. جواد پرسیده بود کجا میروی و من بشوخی گفتم میروم گچ درست طاق ترک برداشته.

شنیدم که پشت سرم میگفت: غلط نکنم پا جای پای مادر گذاشته زبانش تلخ و گزنده است.

وقتی توران بر سر سفره عقد دوست برادر نشست فهمیدم که تملق همه جا هم بد نیست. با پیمانان ای بیشتر شکر میتوان لبها را بر هم دوختو تاج بر سر نهاد. اما چه کنم که تلخی راستی به مذاقم بیشتر خوش آمد. نادر را دیدم پسری لوس و نر که از تربیت عاری بود و خون سپاهیگری و نظم پدر در رگهایش جاری نبود. هر چه میخواست فی الفور آماده بود و هر چه میکرد هیچکدام منع نبود. ماهی قرمز حوض کاشی در دستهای تپلش جان میکند و صدای خنده مادرش تا آنسوی حیاط می آمد. ببینید پسر چه شجاع است و از ماهی نمیترسد. آفرین نادر ولش نکن. کبوتر پاپری وقتی به اتاق رفت پر داشت اما وقتی خارج شد بال پرواز نداشت. بگذریم که خشم در فرو بستن چشم آرام شد. گفتمی که پاپری از روز ازل بال نداشت و حوض کاشی تعداد ماهی هایش جفت نبود. دو کودک گریان را از صحنه جنایت دور کردم و با خود به اتاق بردم تا شاهد قساوت پسر

دایی نباشند. نیلوفر سر در سینه ام فرو برده بود و میگفت: دیدی خاله ماهی مرد دیدی پاپری دیگه پر نداشت. چشم گریانش را بوسیدم و گفتم: مهم نیست پاپری بر نو در می آورد و ماهی ها هم دوباره تخم ریزی میکنند. نعیمه گفت: وقتی ماهی جان میداد حس کردم که خودم دارم جان میدهم. دیدی خاله چه بالا و پایین میپرید و میخواست هر طور شده از دست نادر فرار کند. گفتم: بیایید فراموش کنیم و به چیزهای خوب فکر کنیم. شنیدم که پشت سرم کسی گفت: منم موافقم! صدای پسر عمو عماد بود که بدنبالمان آمده بود. پسر عمو پرسید: اگر بچه ها را برای هوا خوری بیرون ببریم آقا جواد بدش نمیاید؟ گفتم: آنچه فکر میکنی درست است انجام بده و به فکر خوش آمدن یا بد آمدن دیگران نباش. از حرفم خنده اش گرفت و فهمید که بی اندازه عصبی هستم با گفتن پس آمده شوید بیرون میرویم ما را گذاشت و بطرف حیاط بزرگه راه افتاد. از خانه که بیرون میرفتم صدای پدر را شنیدم که از وسط حیاط کوچیکه گفت: دیر نکنید و برای شام برگردید نادر تحمل گرسنه ماندن را ندارد.

نمیدانم چرا لج بازی ام گل کرد و پس از آنکه بچه ها را در پارک گرداندم رو به عماد کردم و پرسیدم: بما شام نمیدهی؟ متعجب نگاهم کرد و گفت: اما عمو جان و بقیه منتظرند تا ما برگردیم. گفتم: میتوانند منتظر نمانند و شامشان را بخورند. گفت: پس جواب عمو و بقیه با شما. من و بچه ها پیش افتادیم و پسر عمو هم بدنبالمان حرکت کرد. وقتی از رستوران خارج شدیم اگر نیلوفر خوابش نگرفته بود ترجیح میدادم که باز هم در خیابانها گردش کنم تا اینکه بخانه برگردم و باز هم شاهد لوس بازی برادر و پسرش باشم.

در حیاط کوچیکه را که باز کردیم سکوت بر همه جا حاکم بود اول گمان کردم که مهمانان رفته اند و پدر و پدربزرگ نیز خوابیده اند. اما بعد از اینکه پسر عمو از حیاط برگشت گفت: همه دارند شام میخورند بگمانم عنایت هم اینجاست چون صدایش مثل شیپور بلند است. نعیمه و نیلوفر را خواباندم و پس از اطمینان از خواب رفتن آنها راه حیاط بزرگه را در پیش گرفتم. احساس میکردم که پسر عمو میترسد و با تردید قدم بر میدارد. قدمهایم را سریع کردم و گفتم: من توضیح میدهم و جلوتر از او وارد حیاط بزرگه شدم. پسر عمو که نمیخواست من گمان ترسو بودن او را داشته باشم خودش را بمن رساند و گفت: اگر سوال کردند من خودم پاسخ میدهم لطفا شما هیچ نگوئید. من خود را برای هر گونه حمله از طرف دیگران آماده کرده بودم اما برخلاف تصورم هیچکس بازخواست نکرد و تنها عنایت بود که پرسید: بچه ها کجا هستند؟ دور از سفره نشستیم و گفتم: خوابشان می آمد خواباندمشان. به لحن قاطع ام هادی لبخند زد و یواشکی چشمکی زد که فهمیدم پیش از آمدن ما

جر و بحثی رخ داده. در جمع کردن سفره به فائزه کمک کردم و هنگامیکه دو نفری تنها در آشپزخانه بودیم با لحنی تمسخر آلود پرسید: خوش گذشت؟ خیلی سعی کردم آرام بگویم جای شما خالی بود اما او ول کن نبود باز هم پرسید: کجا رفته بودید؟ نگاهم را به صورتش دوختم و گفتم: اول رفتیم سینما و بعد هم رفتیم پارک و آخر سر هم رفتیم رستوران شام خوردیم و برگشتیم. آشکارا دیدم که رنگش پرید و با گفتن به به سینما هم که میروی نشان داد که پا را از گلیم خود درازتر کرده ام و شاید هم فکر میکرد که سقوط کرده ام. سینی چای را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم نمیدانم چرا دروغ گفته بودم که به سینما رفتیم شاید میخواستم به این وسیله او را بسوزانم یا چیز دیگر... بهر حال دروغ را گفته بودم و میبایست عواقب وخیم آنرا تحمل کنم. همان شب وقتی مهمانها رفتند واقعیت را برای پدر گفتم و به او گفتم که دلم نمیخواست دروغ بگویم اما نمیدانم تحت چه احساسی اینکار را کردم. پدرم خندید و گفت: رفتار و حرکات درست شبیه مادرت است و منم با جواد موافقم که تو داری پا جای پای مادرت میگذاری. به طعنه گفتم: و حتما دیری نمیگذرد که منم دیوانه و مجنون میشوم. اخم پدر درهم رفت و گفت: مادرت از عشق پوران دیوانه شد و در خانواده او هیچکس دیوانه نبود. دفاع پدر از مادر بغض رادر گلویم نشاناند و بی اختیار اشکم را در آورد.

فردای آنشب وقتی زن عمو به اتفاق فائزه وارد حیاط شدند من پشت شمشادها نشسته بودم و کتاب میخواندم. آنها را دیدم و پی شخود فکر کردم که فائزه بیشتر بمن نزدیک است یا به زن عمو و در آنحال نسبتش را با عماد بخاطر آوردم و دلم گرفت. فائزه برای یکی خواهرزاده و برای دیگری دختر خاله و در آخر زن برادر من بود. زن برادری که هرگز با او نتوانسته بودم رابطه دوستانه برقرار کنم و این را خودش هم فهمیده بود. زن عمو و فائزه یکسر به حیاط بزرگه رفتند و در اتاق پدربزرگ را کوبیدند. کنجکاو شده بودم که بدانم آنها چه خیالی دارند و چه میخواهد بگویند. آرام آرام و پاورچین پاورچین خود را پشت در اتاق پدربزرگ رساندم و به گوش ایستادم. تعارفات معموله خسته ام کرده بود و بیم آنرا داشتم که یکی از بچه ها سر برسد و رسوایم کند. صدای بچه ها از اتاق کوچیکه می آمد که بازی میکردند و صدای جیغشان بگوش میرسید. برای آنکه مطمئن شوم بچه ها به حیاط بزرگه نیامده اند مجبور بودم سرک بکشم و نگاه کنم و همین کار موجب میشد تا بعضی از حرفهای آنها را نشنوم. بار آخری که سرک کشیده و بگوش ایستادم شنیدم که زن عمو میگفت: آقا بزرگ عماد از شما حرف شنوی دارد و هر چه شما بگویید گوش میکند. فائزه با خواهرش صحبت کرده و او حاضر است زن عماد شود شما که برای آقا جواد پا درمیانی کردید برای عماد هم بکنید و خیال همگی مان را راحت کنید. پدربزرگ با صدای بلند پرسید: چی چی و خالی

کنم؟ زن عمو با صدای بلندتر گفت: آقا بزرگ خالی نه راحت کنید. باز هم پدر بزرگ پرسید: به کی حالی کنم؟ این بار فائزه سخنگو شد و با صدای بلند نیت زن عمو را برای پدر بزرگ گفت. لحظه ای طول کشید تا صدای پدر بزرگ آمد که گفت: چرا به علی نمیگویید؟ علی هم میتواند او را راضی کند. زن عمو تقریباً فریاد میکشید گفت: علی آقا بجای خود اما شما هستید که میتوانید کار را تمام کنید. پدر بزرگ گفت: باشد باشد هم امشب با او حرف میزنم گفتید که آن زن کیست؟

فائزه گفت: خواهر من است آقا بزرگ همان که شما اسمش را گذاشته بودید فین فینی. صدای خنده بلند پدر بزرگ را شنیدم که گفت: هان حالا یادم آمد که تو دماغی حرف میزد و صورتش پر از آبله بود درست میگویم؟ صدای ناراحت فائزه از افشاگری پدر بزرگ بگوش رسید که گفت: بله همان است. زن عمو دنبال حرف فائزه را گرفت و گفت: پس آقا بزرگ یادتان که نمیروید من روی نفوذ شما حساب میکنم. پدر بزرگ با گفتن باشد باشد درخواست زن عم را پذیرفت. من آنچه را که باید میفهمیدم فهمیدم و باز هم دزدانه خود را به حیاط کوچیک رساندم و اینبار وانمود کردم که تازه وارد حیاط بزرگه میشوم. چون دیدم که زن عمو و فائزه از پله اتاق پدر بزرگ پایین می آیند. آنها چشمشان که بمن خورد هر دو با لبخند بسویم آمدند و زن عمو ضمن بوسیدن صورتم گفت: وقتی مادر زدیم نعیمه در را برویمان باز کرد و شما را ندیدیم کجا بودید؟

جواب ندادم و با گفتن چرا نمیفرمایید توی اتاق تعارفشان کردم اما فائزه گفت: ما باید برویم برای امر مهمی آمده بودیم آقا بزرگ را ببینیم که دیدیم. گفتم: خیر باشد انشاءالله. زن عمو سرش را بیخ گوشم آورد و گفت: اگر خدا بخواهد بزودی زحمت تو کم میشود و بچه ها مادر دار میشوند. با گفتن مبارک است چه بهتر از این در کنار آنها براه افتادم. مقابل در اتاق ایستادم و دستی از محبت بر سر نادر کشیدم و تا نزدیک در حیاط بدرقه شان کردم. اتاق بهم ریخته و مغشوش بود و به نعیمه گفتم: این چه وضع اتاق است؟ گفت: نیلوفر و نادر اینکار را کردند من بی تقصیرم. با حرص بالش و متکاها را جمع کردم و با فریاد گفتم: بزودی وقتی زیر دست زن بابا... حرفم را خوردم و بقیه حرفم را تمام نکردم. از حرفی که نزدیک بود بر زبان آورم خجل زده شدم و در حالیکه گریه میکردم نشستم و هر دو بچه را در آغوش کشیدم و بخود نهیب زدم این چه کاری بود که میخواستی بکنی چطور دلت آمد با نیش زبان قلب این دو بچه را بلرزانی. احساس گناه آنقدر شدید بود که از شرمساری آنها را بوسیدم و گفتم: مرا ببخشید. میدیدم که هر دو بچه مات و متحیر مانده اند و نمیدانند مرا به چه خاطر باید ببخشند. بخود آمدم و ضمن خندیدن ظاهری گفتم: بچه ها خاله خسته شده و بی جهت بر سرتان داد کشید. نعیمه خندید و گفت: اما خاله جان من و نیلوفر تقصیر داریم و شما... نگذاشتم جمله اش را تمام کند و با گفتن خوب دیگر تمام شد بیایید برویم وسایل

سفره را آماده کنیم خود را رهنایم و به آشپزخانه پناه بردم. در انتهای احساسم چیزی میجوشید که گاز متصاعد از آن راه نفسم را بند می آورد. نمیخواستم بپذیرم که در اوایل کار کنار گذاشته میشوم و دیگری مسئولیتم را میپذیرد. من تا بدین جای کار خوب پیشرفته بودم و هیچکس از نحوه تربیت و اداره کردن بچه ها ایراد نگرفته بود. حتی عمار که بیش از دیگران نسبت به نحوه تربیت بچه ها سخت گیر بود و انضباط را سر لوحه تعلیم و تربیت قرار میداد از کارم راضی بود و این رضایت را با گفتن دختر عمو کاش معلم میشدی چون خوب تربیت میکنی ابراز میکرد. آن شب بخصوص کج خلق و عصبی بودم و شام را سوزاندم. گریه ام در گوشه آشپزخانه بخاطر سوختن شام نبود بلکه چون مادر بدنبال بهانه بودم تا خود را سبک کنم. بیچاره پسر عمو عماد فکر کرد گریه ام به علت نداشتن شام است و با گفتن چیزی نشده دختر عمو میروم بیرون شام میگیرم دلداریم داد. سر سفره پدر به شیطنت گفت: چه قیمه خوشمزه ای خیلی میبایست وقت صرف پختن کرده باشی.

به نگاه رنجیده ام خندید و پدر بزرگ گفت: حالا که یک کدبانو داریم شامان میسوزد وای به وقتی که دو کدبانو در خانه داشته باشیم آنوقت ببین چه میشود. پدر که میدانست پدر بزرگ بی جهت مثال نمیآورد رو به او کرد و پرسید: خبری شده؟ پدر بزرگ ملاقات صبح را بی هیچ کم و کاستی تعریف کرد. میدیدم که صورت پسر عمو گاه سرخ میشود و گاه برنگ دیوار در می آید. حرف پدر بزرگ که پایان رسید با گفتن باز هم شروع شد رو به پدر کرد و گفت: نمیدانم چرا دست از سرم بر نمیدارند هر کس که جنس بنجل دارد میخواهد بمن قالب کند. پدر دست روی شانه اش گذاشت و گفت: اما زن جنس نیست عمو جان. به مادرت حق بده که نگران تو و بچه ها باشد. اما سپر عمو سر تکان داد و گفت: این نگرانی بی جهت است چرا مادر نگران عمار نیست و برای او کاری نمیکند. پدر گفت: از کجا میدانی به فکر او نیست از پدرت شنیدم که خیالاتی دارد اما اول میخواهد ترا سر و سامان بدهد و بعد به عمار برسد. پسر عمو خندید و گفت: آنها فراموش کرده اند که من دیگر بچه نیستم و میتوانم زندگی ام را اداره کنم. پدر بزرگ که بخوبی حرفهای عماد را شنیده بود گفت: مادرت از پری برای عمار خواستگاری کرده و میخواهد خیالش از بابت بچه های تو راحت باشد. آه بلند پسر عمو را همه شنیدیم و پس از لحظه ای کوتاه گفت: من مانع سعادت پری خانم نمیشوم. از این بابت متاسفم راستش... راستش نمیدانستم وگرنه با قاطعیت حرف نمیزدم. آنگاه صورت رنگ باخته اش را به صورتم دوخت و گفت: برای بچه ها نگران نباشید من... من میتوانم از آنها مراقبت کنم.

نمیدانم آنهمه گستاخی را از کجا آورده بودم که در کمال خونسردی گفتم: جواب من به این خواستگاری نه است و من نمیخواهم ازدواج کنم. این را گفتم و آرام و مصمم از در اتاق خارج شدم. مزه دهانم گس بود گویی خرمالویی کال جویده باشم

نفرت دیرنه مادر از زن عمو بمن سرایت کرده بود و میخواستم در مقابلش قد علم کنم و به خواسته اش نه بگویم. همانطور که مادر دوست داشت و با زبان بی زبانی و با رفتار سردش زن عمو را از قله غرور به زیر میکشید و بی اعتنا از کنارش میگذشت. خاطرات کودکی یک به یک از مقابل چشمم رژه میرفتند. پوران و قهرش عارض شدن درد زایمان و خونسردی او پشت در اتاق زایمان گریه مصنوعی اش در ختم مادر و صدها خاطره نامیمون دیگر که به آنی بیادم آمد و موجب شد سراپای وجود را نفرت فرا بگیرد. روی ایوان حیاط کوچیکه ایستادم و به تاریکی باغچه چشم دوختم صدای شیون مادر گویی دیروز بود که در همین حیاط پیچیده بود و با ناخن صورتش را میخراشید. همین درخت چنار بود که ضرب سر مادر را بر خود تحمل کرد و از شاخه برگ فرو ریخت. آه چطور میتوانم آه و اشک مادر را فراموش کنم و بعنوان عروس قدم بخانه دشمنش بگذارم. نه این غیر ممکن است. صدای پسر عمو بگوשמ رسید که گفت: میخواهم با شما صحبت کنم. پسر عمو روی پله اتاق ننه نشست و گفت: با من صادق باشید همانطور که همیشه بوده اید. بمن بگویید آیا بخاطر بچه هاست که نمیخواهید قبول کنید؟ محکم گفتم: نه بخاطر بچه ها نیست مطمئن باشید. پسر عمو گفت: عمار جوان خوبی است و میتواند شما را خوشبخت کند و...

میدانم که میتواند اما من نمیخواهم.

میتوانم بپرسم چرا قبول نمیکنید؟

نه نمیتوانید سوال دیگری دارید؟ پسر عمو بلند شد و با گفتن مرا ببخشید فضولی کردم در اتاق را باز کرد و پیش از آنکه وارد شود لختی صبر کرد بگمانم میخواست باز چیزی بگوید یا بپرسد منصرف شد و بدون شب بخیر وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. پس از حرف زدن با پسر عمو احساس سبکی میکردم. مثل این بود که تمام حب و بغض را در آن چند کلام کوتاه گفته و فرونشاندن بودم وقتی بطرف حیاط بزرگه راه افتادم با صدا خندیدم و به مادر گفتم: تو هم خوشحالی؟

عصر پنجشنبه پاییزی بود که عمار با همسرش از در وارد شد. دختری سفید روی و قد بلند با رنگ چشمی میشی که زود مهرش بر دلم نشست و مهربانانه در آغوشش کشیدم. او را تا به آن ساعت ندیده بودم چرا که در مراسم عقد و عروسی او حضور نداشتیم و به سرماخوردگی دچار شده بودم. سرماخوردگی که فقط با دو عطسه همراه بود و هیچ عارضه دیگری به همراه نداشت. در خانه عمو غلام بیتوته کردم و خانه را بدست زن عمو و مهمانانش سپردم. عمو غلام برای اولین بار پرده از تلویزیون برداشت و برایم روشن کرد تا تنهایی را حس نکنم و نمیدانست با این کارش چقدر مسرورم کرد. عمو هنگام خروج طرز روشن

و خاموش کردن و تغییر کانال را یادم داد و سفارش کرد که مراقب باشم و سپس از در خارج شد. دیگران فکر میکردند که من در تب سرماخوردگی میسوزم و بهمین دلیل در جشن حاضر نیستم. حال آنکه بیش از آنها شاد بودم و جشن یک نفره ای داشتم. همسر عمار چون خود او آموزگار است که موجب شد بیشتر از او خوشم بیاید و برایش احترام قایل شوم. آنها برای عیدات پدربزرگ که در بستر بیماری خوابیده بود آمده بودند و من آنها را به اتاق پدربزرگ بردم که چون خواب بود ترجیح دادند بیدارش نکنند و مهمان اتاق ما شوند. بچه ها در اتاق حیاط کوچیکه مشق مینوشتند و حق نداشتند تا تکالیفشان تمام نشده از در اتاق خارج شوند. هر دوی آنها از پشت شیشه پنجره عمو را دیده بودند و میدانستند که مهمان داریم. پسر عمو پرسید: بچه ها نیستند؟ و من گفتم: چرا هستند اما مشغول درس و مشق هستند. پسر عمو رو به همسرش کرد و گفت: هر دو برادرزاده من بسیار ساعی و کوشا هستند و پری خانم خوب تربیتشان کرده سال گذشته هر دو شاگرد ممتاز شدند. شکوفه با دیده تحسین بر من نگریست و گفت: وصف شما را بسیار شنیدم و خوشحالم از نزدیک ملاقاتتان کردم. آقای سلیمانی عقیده دارد که شما معلمی دلسوز و مهربانی برای بچه ها میشدید اگر آموزگار بودید. خندیدم و گفتم: اما من صبر و شکیبایی لازمه را ندارم و برخلاف تصور پسر عمو معلمی اخمو و ترشروی میشدم. شکوفه با گفتن شکسته نفسی نکنید نگاهی به ساعت دستش انداخت و از پسر عمو پرسید: زحمت را کم کنیم. پسر عمو هم بلند شد و از دعوت من برای شب ماندن با گفتن باشد وقتی که حال پدربزرگ خوب شود گذشتند. هنگام جدا شدن پسر عمو در اتاق بچه ها را باز کرد و حالشان را پرسید و پس از بوسیدن آنها با گفتن خاله را اذیت نکنید خداحافظی کردند و رفتند.

کلاغها قار قار میکردند و دو مرد آشپز دیگ سیاه را لب حوض میساییدند و دو مرد دیگر بر دیوار کتیبه میکوبیدند. خانه سیاه پوش شده بود و آدمهایش نیز سیاه بر تن داشتند. پدربزرگ را صبح زود روی اماری از خانه بیرون برده و در آرامگاهش بالای سر همه بخاک سپرده بودیم. باد بوی هیزم را همه جا پخش کرده بود و دود هیزمی تر چشم را میسوزاند. گروه مردان فامیل در حیاط بزرگه پراکنده بودند. حیاط کوچیکه زنانه بود و اشپزها هم در همین حیاط بساط داشتند. همیشه همینطور بود چه عزا و چه د ر عروسی حیاط کوچیکه زنانه بود و حیاط بزرگ مردانه فکر میکردم که کوچک شده ام و از خود میپرسیدم: چرا کوچیکه زنانه باید باشد؟ حال آنکه تعداد زنان بیشتر بود. در میان آمد و شد در هیاهوی بظاهر گریه که فقط صدای جیغ می آمد و اشکی برگونه کسی جاری نبود. من به این فکر افتادم که حقم پامال شده است. در فرصتی که پدر را یافتم با خشم فریاد کشیدم: بابا مردان را روانه کنید حیاط کوچیکه جا برای زنها کم است پدر بهت زده نگاهم کرد و دستم را گرفت و کناری

کشید و پرسید: تو چت شده پری چرا جیغ میکشی؟ روی زانو نشستم و گفتم: هیچی نشده جای ما زنها کم است. پدر گفت: فهمیدم حالا پاشو تا ببینم چه باید بکنیم. در آن لحظه پدر نپرسید اتاق همان است که بود چیزی تغییر نکرده چرا در موقع ختم ننه و پوران و مادر کافی بود چرا در موقع عروسی جواد و عماد و عمار کافی بود اما حالا تنگ شده است؟ شاید بی حوصله بود یا اینکه نمیخواست با من بحث کند. سر سفره انداختن جاها عوض شد و مردان به حیاط کوچیکه کوچیدند و تا شب هفت بهمان صورت باقی ماند. پس از مراسم شب هفت وقتی مهمانان غریبه رفتند عمو مهدی گفت: از بس دود هیزم خوردم سینه ام میسوزد. من به تمسخر گفتم: همیشه شعبان یکبار هم رمضان. عمو لبخند زد و گفت: باید میفهمیدم کار جابجایی کار توست. عنایت دنبال حرف پدرش را گرفت و گفت: مگر کس دیگری جز دختر عمو پری شهامت جابجایی دارد؟ دیدم که پسر عمو عماد لبخند زد و تایید کرد. این اولین لبخند بعد از ماجرای آنشب بود که با من قهر کرده بود و این را از حرکاتش دانسته بودم و حالا با این لبخند میخواست بگوید آستی. من نخندیدم تا بداند که من بیهوده نه قهر میکنم و نه به لبخندی آستی میکنم. نمیدانم چه دیده بود که با صدا خندید و نگاه عتاب آمیز عمو مهدی را برای خود خرید. در همان شب صندوقچه سیاه از پشت پرده بیرون آورده شد تا متن وصیت نامه قرائت شود. متنی بود قطور که بیشتر درد دل بود تا وصیت نامه. پدر بزرگ از مرگ ننه و پوران آغاز کرده بود از جوانمرگ شدن پوران از اینکه حسرت عروسی فرزندانش را بگور برد. از ننه که هرگز مزه بچه دار شدن را نچشیده اما از بچه هایش مخصوصا علی مثل فرزندی مراقبت کرده بود. از عروسی مریم که هیچکس جز ننه و خود او نمیدانستند دختر یتیم خانزاده ای را به عروسی گرفته اند و در آخر به عماد رسیده بود که میخواست با گذشت و ایثار فرزندانش را بزرگ کند. پدر بزرگ برای عماد نوشته بود من بعد از پوران هیچ زن و دختری را مناسب تو نیافتم که بتواند غمخوارت باشد. حتی دختر خاله فین فینی ات را که فائزه خانم و مادرت در نظر گرفته اند نپسندیدم و بهمین خاطر هم پا در میانی نکردم و مادرت را رنجاندم. حالا بتو میگویم که چه کسی را مناسب تو میدانم. دوست ندارم که بگویی چرا تا زنده بودم از او اسمی نبردم اینکار علت داشت و علت آن این بود که نمیخواستم از نفوذم استفاده کنم چرا که بخوبی میدانستم تنها کسی که در مقابلم قیام میکند و حرفم را نمیخرد هم اوست. حالا خوب فکر کن و ببین او کیست که شهامت و جسارت مردان را دارد. اگر توانستی موافقتش را جلب کنی بدان که تا آخر عمر خوشبخت زندگی میکنی. عمو مهدی به اینجای وصیت نامه که رسید سکوت کرد.

عنایت بی اختیار گفت: دختر عمو پری! منظور پدر بزرگ دختر عموست! دیدم که همه نگاهها بر من دوخته شد از شدت خشم

نزدیک به انفجار بودم و میخواستم اتاق را ترک کنم که پدر دستم را گرفت و محکم فشرد تا بنشینم. عمو مهدی ادامه داد: برای این دو در صورت موافقت به ازدواج حیاط کوچیکه را به رسم هدیه میبخشم و دیگران میتوانند حق الارث خود را از فروش حیاط بزرگه و اموال منقول بردارند. من کلیه طلبه‌هایم را به بدهکاران میبخشم و از وارثان خود میخواهم که از آنها حقی طلب نکنند. باشد که با رضایت آنها خداوند از گناهانم درگذرد و مورد عفو قرار گیرم.

گونه‌هایم از شدت خشم میسوخت و میخواستم فریاد بکشم و وصیت نامه را ریز ریز کنم پدر بزرگ مرا از پای درآورده بود و خودش میدانست که با این وصیت نامه مرا هم زیر نفوذ قرار داده و برایم خط مشی تعیین کرده. از اتاق بیرون زدم و بین شمشادها نشستم و گریستم. او با خواسته اش خط بطلان بر باور من و مادر کشیده بود و بدینگونه خواسته بود بفهماند که زن عمو زن خوبی است و مادر و من در قضاوت اشتباه کردیم. ای کاش پیش از مرگ پدر بزرگ میدانستم که چه خوابی برایم دیده و آنوقت تمام خاطرات گذشته را مو به مو برایش شرح میدادم و وادارش میکردم اگر فراموش کرده بیاد آورد و آنوقت بگوید که ایا باز هم راضی است من عروس این عفریته شوم؟ آه پدر بزرگ اگر تمام میراث را هم بمن میبخشیدی محال بود که تن به این خفت و خواری بدهم. به صدای زن عمو که کسی را مخاطب قرارداده بود گوش دادم تا ببینم چه میگوید و مخاطبش کیست. شنیدم که گفت: از خدا بخواهد که همسرت شود چه کسی حاضر است با یک دختر ترشیده در خانه مانده ازدواج کند؟ آنقدر زبانش تلخ است که خواستگاران بیچاره را فراری داده من اگر بخاطر مصالح فرزندان نبود هرگز به این وصلت رضا نمیدادم اما چه کنم که پای آینده بچه‌هایت در میان است و مجبورم خون دل بخورم و سکوت اختیار کنم. صدای پسر عمو عماد آمد که گفت: مادر اینگونه در مورد او قضاوت نکن بر خلاف نظر شما منم مثل پدر بزرگ عقیده دارم که او هر مردی را میتواند به آسانی خوشبخت کند. او دختر با لیاقت و با کفایتی است که همه باور دارند. در ضمن ترشیده و در خانه مانده هم نیست و بیش از دیگران شما خود اقرار کرده اید که پری از توران و پوران زیباتر و جذابتر است و این را هم میدانید که چرا او به خواستگاران پشت کرد و حتی به عمار جواب مثبت نداد. او از ترس زیر دست شدن خواهر زاده هاش دست از آینده خود کشید من قدر فداکاری او را میدانم و تا عمرم باقی است خود را مدیون او میدانم. شما که مادر من و مادر بزرگ بچه‌های من بودید چنین فداکاری را نکردید و از راحتی خود نگذشتید این ب یانصافی است که چشم بر گذشت و فداکاری او ببندیم. زن عمو با گفتن بس کن دیگر عماد را از سخن گفتن بازداشت و خود ادامه داد: بهر حال با این وصیت نامه که پدر بزرگ نوشته آینده تو و بچه‌هایت بدست اوست و باید هر طور شده موافقتش را جلب کنی تا همسرت شود در غیر

اینصورت تکلیف این خانه نامعلوم میماند. صدای عمو مهدی می آمد که پرسید: حرفتان تمام نشد خوابم گرفته. وقتی هنوز تکلیف پسر معلوم نیست من میگویم که صلاح نیست برویم و من و شما میتوانیم با کمک هم دل پری را نرم کنیم و رضایتش را جلب کنیم. صدای خنده عمو بلند شد و گفت: پری را هیچکدامتان مثل من و پدر بزرگ نشناختید او دختری است که تحت تاثیر زبان چرب و نرم رام نمیشود و تا خود نخواهد رضایت نمیدهد. نه خودت را خسته کن و نه مرا آلاخون و آلاخون کن. زن عمو با همان لحن گفت: امتحانش که ضرر ندارد منم آدمی نیستم که زود میدان را خالی کنم خواهی دید که برد با کیست.

عمو بار دیگر خندید و گفت: من از همین حالا بتو میگویم که برد با پری است و تو بیخود خودت را خسته میکنی. از صدای قارقار کلاغها دیده باز میکنم و به سیر حیاط خزان زده میروم. از آن دورها بوی باران میاید که نسیم خنک صبحگاهی با خود بهمراه آورده است. بگمانم در حیاط کوچیکه باران میاید. وای کاش آنقدر ببارد که بشود درخت فریب و ریا را در آن شست و روی طناب صداقت آویخت. چهره خویش در آب مینگرم موهای پریشانم خیسی لب پاشویه را لمس میکند و خمیازه ام با پرش ماهی به هوا نیمه راه میماند. پدر زودتر از من به نماز ایستاده. مشتی آب بر صورتم میزنم تا طراوت را با پوست آشنا کنم اما احساس میکنم که دلم از این تنگنا گرفته و مبارزه را آغاز نکرده. خستگی اش را احساس میکنم. صدای پدر میاید دختر جان عجله کن نمازت رفت. واژه ها را به ردیف میخوانم اما سخنی که بدون کلام بر قلب میرانم آرامم میکند. او میداند و من میدانم. جنون مادر گاهی سر سجاده عیان میگردد. با صدای عمو که میگوید: بیدارید؟ پدر چفت در را باز میکند. بوی خوش نان وارد اتاق میشود و خودش کنار در جا خوش میکند. به سلام شوخ پاسخ میدهد و در صورتم دنبال چیزی میگردد پدر میگوید: بچه ها را هم صدا میکردی؟

عمو میگوید: بیدارند و دارند آماده میشوند. از خودم میپرسم: امروز چند شنبه است؟ عمو مهدی چایش را شیرین کرد و با نان و پنیر تبریز نوش جان کرد. زن عمو امروز مهربانی میکرد و از صبح زود اتاقهای حیاط کوچیکه را خانه تکانی میکرد و از شلختگی مردان گاه به گاه شکایت میکرد. میدانستم روی سخنش با من است و میخواهد زبانم را به حرف باز کند. اما من تنها به لبخندی نه کلام پاسخ میدادم. توی ایوان حیاط بزرگه بشقابهای چینی رادسته دسته روی هم میچیدم. از یک دست چینی یکی و از دسته دیگر دو تا گم شده بود یا بهتر بگویم شکسته بود. چینی گل قرمز جهیز مادر بود. نزدیک ظهر بود که زن عمو به اتاق آمد و با گفتن خسته نباشی به مخده لم داد و گفت: وقت ناهار بیا حیاط ما عنایت و آقا غلام هم می آیند. گفتم: خیلی

ممنون کار دارم. داشتم بادستمال قاب اینه را پاک میکردم. بلند شد و کنارم ایستاد و نقش صورت هر دوی ما در اینه پیدا بود و به نقش صورت تم خندید و گفت: تو عروس خوشگل منی خودتو خوب ببین. چون بعد از چهل پدربزرگ صورتت تغییر میکنه ابروهای پر پشت دیگر مد روز نیست ابروهای شمشیری و قیطانی مد شده. باید از قد موها هم کم کرد تا رو شونه ات باید کافی باشه. اگر دوست داشته باشی فر میزنیم. فر شش ماهه باید بهت بیاد. یک دست لباس سفید بلند با تو اورگانزا باید بدم برات بدوزند یا اینکه از بازار میخریم. به گردن بلندت یک خفتی (نوعی گردنبنند از طلا یا جواهر که دور گردن میچسبد و روی سینه نمیافتد) با دور اشرفی چطوره خوشت می آید؟

گفتم: فکر نکنم. اخمی زود گذر پیشانی اش را چین داد و بزور لبخند زد و ادامه داد: باشه هر چی خودت دوست داری میگم عماد بخره. سلیقه تو با همه فرق میکنه من همیشه میگم پری یک سر و گردن با همه فرق میکنه و واقعا تافته جدا بافته هست. تو اگر مثل توران بودی یا حتی مثل فائزه به ارواح پدرم نمیگذاشتم عماد به وصیت نامه عمل کنه و دندان حیاط کوچیکه را میکندم و دور میانداختم. اما خدا رحمت کنه آقا بزرگ را که انگشت روی تو گذاشت. دست من خسته شده بود از بس که کهنه را دور قاب اینه گردانده بودم. زن عمو به خیال اینکه خام کرده از جلوی اینه رد شد و گفت: زودتر بیا یک چیزی هست که میخوام نشونت بدم. اینرا گفت و از اتاق بیرون رفت همانجا زیر طاقچه نشستم و از آن همه ربا حرصم گرفتم. باران گرفته بود و لباس سفید پدر بدست باد به هوا پرواز کرد. دویدم تا از سقوط سپیدی به آلودگی خاک مانع شوم که دیدم لباس روی برگهای خیس شمشاد جا خوش کرد. پیراهن را زیر و رو کردم تا شاید اثری از لکه بر آن مشاهده کنم. زن عمو از طاق نصرت گذشت و با لحنی شماتت آمیز پرسید پس چرا نمیایی؟ تا بچه ها نیامده اند میخوام نشان بدهم. پشت سر او براه افتادم حیاط کوچیکه از تمیزی برق میزد و سرپایی پسر عمو به دیوار تکیه داشت. بوی خوش قرمه سبزی توی حیاط پیچیده بود. تو دلم گفتم زن عمو خوب میداند چه کند. تو اتاق نه توی ایوان ایستادم. در خیالم ننه را دیدم با چارقند سفید که بمن میخندد. زن عمو گفت: بیا تو یخ کردم. تو اتاق زیر جالباسی نشستم پای شلوار آویخته آقا عماد به صورتم خورد. زن عمو از پشت اینه جعبه مخمل قرمزی آورد و با هیجان روبرویم نشست و گفت: این جعبه را میشناسی؟ به نشان نه سر تکان دادم و او در جعبه مخمل را وا کرد و دست بدرون برد و وقتی خارج شد. سینه ریز پوران توی دستش بود حس کردم که هوا تاریک شد. سینه ریز در میان انگشتان زن عمو میرقصید و یک حلقه زرین که با دو انگشت مقابل چشم تکان میخوردند. نفسم بند آمد و نفهمیدم که چگونه خود را از اتاق بیرون انداختم. صدای گریه فریاد گونه ام توی حیاط کوچیکه

پیچید میدویدم که پای باغچه سر خوردم و روی گلدانها بزمین افتادم صدای ضجه من با صدای زنگ در قاطی شد. کف دستم میسوخت و نای بلند شدن نداشتم ضعف کردم. باران بر پیکرم شلاق میزد و باد برگهای خشک درخت کاج را بسر و رویم میپاشید. آه بابا کمک دستی مردانه از زمین بلندم کرد و در آغوشم کشید. از پس تاریکی صورت لاغر عمو را دیدم. وقتی از زمین کنده شدم سرم روی هوا رقصان بود. تو اتاق زن عمو ولوله بود بچه ها با هم گریه میکردند و زن عمو داد میکشید. به فریاد عمو همه بیرون رفتند. دست و صورت همه جایم گلی بود. عمو آب طلبید و زن عمو با لگن آب وارد شد. دست و صورتم را عمو توی آب لگن شست و بعد پرسید: بهتر شدی عمو جان؟ زیر سرم بالشت گذاشت و اینبار پتو خواست و گفت: بحمدالله جایبت نشکسته فقط پای چشمت و روی پیشونیت خراشیده شده لباس به تنک چسبیده بود. تنم مور مور میشد و رو دیوار مقابلم عکس پدر بزرگ با روبان سیاه قاب شده بود. با ضعف به عمو گفتم: منو ببر از اینجا بدم میاد.

پتو را بالاتر کشید و گفت: بچه نشو بگیر بخواب! این اطاعت بود یا ضعف بدنی خوابم برد. دست نرم نیلوفر چشم خواب آلودم را بدنی باز کرد. و لبخند گرم و مهربانش به تن یخ زده ام نیرو بخشید خواستم برخیزم که دگر بار عمو فرمان داد: لازم نکرده بلند شوی بگیر بخواب. صورت عمو غلام گرفته اما لبش خندان بود سفره دست خورده وسط اتاق گسترده بود. عنایت سبزی خوردن میخورد. وقتی دید بیدارم با دهان پر پرسید: چطوری دختر عمو شنیدم سر سره بازی کردی. بخنده او خندیدم و سعی کردم بلند شوم. اینبار عمو مانع نشد به زحمت نشستیم و پشت به دیوار دادم. نعیمه پرسید: چی شدی خاله جون؟ پای چشمت سیاه شده پیشونیت باد کرده. گفتم: چیزیم نیست خاله سر خوردم. عمو مهدی با سینی غذا وارد شد. سلام کردم و خواستم بلند شوم که زود نشست و گفت: بلند نشو. سینی غذا را روی پتو گذاشت. و گفت: مشغول شو تا یخ نکرده. مادر بزرگ بچه ها میگه بدجوری زمین خوردی.

پدرم با گفتن یاالله وارد شد و با دیدنم رنگ از صورتش پرید و گفت: من تازه رسیدم بابا داداش بهم گفت که زمین خوردی جایبت درد نمیکنه. میخوای ببرمت دکتر. به پدر گفتم که حالم خوبه. اما توی دستم و ساق پام ذوق ذوق میکرد. یواشکی به بابا گفتم: منو ببر به اتاق خودمون. اخم کرد و گفت: بچه نشو جات خوبه.

آه چرا هیچکس حال مرا درک نمیکند. جعبه مخملی قرمز رنگ سر طاقچه نشسته بود. چشمم ور نمیداشت نیگاش کنم. میدیدم که سینه ریز لای انگشتان زن عمو میچرخه و لبهای زن عمو به ریا میخنده. عمو غلام وارد شد و گفت: فقط ۳ تا گلدون شاه پسند شکسته و بعد رو به پدر کرد و گفت: وقت بردن گلهها به گل خونست. گلدون شاه پسند مال ننه بود. چقدر

دلم سوخت و پرسیدم: با شاخه؟ عمو گفت: آره اما فدای سرت خود ننه کو که گلدونش باشه. فکرشو نکن. سخن سرد عمو باعث شد فکر کنم آدمای چه زود فراموش میشن بیچاره ننه. در ته احساسم قبری کندم برای خودم غروب از راه میرسید که حرف خودم را بر کرسی نشاندم و شلان شلان با کمک بابا به اتاق خودمان رفتیم. بچه ها با کیف و کتاب دنبالم آمدند و زن عمو نتوانست جلویشان را بگیرد. عمو غلام و پسر عمو عنایت رفته بودند. عمو مهدی داشت گلدونهای باقی مانده را توی گلخونه بغل کبوتر خانه جا میداد. نیلوفر اسباب و کتاب را گذاشته بود و به کمک کردن به عمو مشغول شد. وقتی آندو با دست و صورت خیس و شسته به حیاط آمدند عمو زیر گوش پدر چیزی گفت. پدر از روی اسف سر تکان داد اما هیچ نگفت. نیلوفر بغض کرده بود و صدا و تند تند اشکهایش را پاک میکرد فکر کردم که عمو مهدی دعوایش کرده. دست دراز کردم تا دستش را بگیرم گویی به انتظار همین کار هم بود اما بجای دستش خود را به آغوشم انداخت و میان گریه گفت: پاپری مرده پاپری مرده. به عمو نگاه کردم و او کلام نیلوفر را با فرود آوردن سر تایید کرد. نعیمه پرسید: چالش کردید؟ عمو مهدی متغیر گفت: کبوتر مرده که چال کردن نداره درست را بخون. بابام گفت: کاش پای درخت چال میکردی کود میشه و به باغچه قوت میده.

عمو بی حوصله گفت: ای بابا فضله ها برای کود کافیه باغچه کرم میگذاره. نیلوفر چشم اشک آلودش را بمن دوخت و پرسید: خاله جان باید سیاه پوشید؟ خندیدم و گفتم: نه خاله سیاه مال آدمهاست. پدر اقرار کرد: از وقتی نادر پرهاشو کند پاپری دیگه پاپری نشد. نعیمه خاطره ماهی را بیاد آورد و گفت: ماهی قرمز حوض کاشی رو هم نادر کشت. عمو مهدی اخمش کرد و گفت: تو فضولی نکن. پسر عمو عماد و زن عمو آمدند احوالپرسی. پسر عمو همانجا پای در نشست. صورتش گرفته بود اما اخم نداشت. پدر پرسید: چرا آنجا نشستی پاشو بیا بالا از کی تاحالا مهمان شدی و تعارف لازم داری؟ پسر عمو گفت: کار دارم باید برم فقط آمده ام احوال پرسى. زن عمو گفت: عمار پیغام داده کارش داره. عمو مهدی اخم کرد و گفت: تا فردا میتونه صبر کنه پاشو بیا یک استکان چای بخور زن عمو با دستپاچگی گفت: شاید کار واجب داشته باشه میره و زود برمیگرده. پسر عمو عماد رو به دخترهاش کرد و پرسید: درس و مشقتان تمام شده که راحت نشسته اید؟ نعیمه جواب داد: آره بابا تمام شده راستی کبوترمان مرد. این خبر موجب شد تا نگاه پسر عمو بمن دوخته شود. شاید میان من و پاپری رابطه ای میدید. زن عمو گفت: بلاگردان سر پری خانم شد. پدر که انگاری به این فکر نیفتاده بود گفت: بله حق با شماست. بلاگردان سر پری شد و بحمدالله از سر او بخیر گذشت. باد ولوله کنان در اتاق را بر هم کوبید و پس از آسمان برقی زد. پدر رو به عماد کرد و

پرسید: سر حال نیستی عماد چیزی شده؟

چیزی نشده عمو باید دو سه ماهی برم سفر خیالم ناراحت. راستش میخواستم برم خونه عمار ببینم میتونه از بچه ها مراقبت کنه. اخم پدر موجب شد بگه: میدونم پری خانم مثل همیشه میتونن مواظب بچه ها باشن. اما خب من ناراحتم. در هوای سرد اتاق پسر عمو عرق کرده بود. دیدم بچه ها کز کردند و بهم چسبیدند از خود پرسیدم ایا این یک ترفند تازست؟ خون خشم تو صورتم دوید و نگاهم به نگاه پدر گره خورد. او حالم را فهمید و گفت: راستش را بگو عماد این قضیه بردن بچه ها از کجا آب میخوره؟ تو که میدونی هم من هم پری مراقب و مواظب بچه ها هستیم. اما امشب سازی میزنی که تابحال نزده بودی. دوست دارم رک و پوست کنده بگی چی شده.

عماد همانطور که سربزیر داشت و با خواب فرش بازی میکرد گفت: از من دروغ نشنوید عمو جان. راستش غروبی داشتم می آمدم خونه توی راه عنایت و عمو غلام را دیدم و آنها برام شرح دادند که تو خونه چی شده. عمو غلام عقیده دارد مسئولیت دو تا خونه و سر و کله زدن با بچه ها موجب خستگی پری خانم شده و خواست تا یک فکر اساسی کنم. منمهم گفتم دارم میرم سفر اما وقتی برگردم یک فکری میکنم. این بود که تصمیم گرفتم تا برم و برگردم بچه ها پیش عمار باشند. این بود اصل قضیه. نیلوفر بیخ گوشم گفت: خاله من دست به آب دارم. بلند شدم و دستش را گرفتم. نعیمه هم بلند شد پدر پرسید کجا میرین؟

بچه ها را میبرم گوشه حیاط. عماد با شتاب بلند شد و گفت: من میبرم شما استراحت کنید. آنچنان خشمگین نگاهش کردم که از گفته خود پشیمان شد و کنار ایستاد. پایم درد میکرد اما استوار و مطمئن از اتاق بیرون آمدم. ته حیاط ایستادم تا به نوبت بچه هادست به آب کنند. نیلوفر میترسید تنها وارد شود. کنارش ایستادم و وقتی هر دو از پله ها بالا آمدم پاپری دست نعیمه بود. نیلوفر جیغ کشید. به نعیمه گفتم: این چه کاریست کردی؟

گفت: خاله جون میخوام چالش کنم همونطور که بابا علی گفت زیر درخت.

توی سطل اشغال یک پاکت میوه پیدا کردم پاپری را گذاشتم تو پاکت و گفتم: باشه چالش میکنیم. سه نفری پایدرخت چنار را کندیم و یک قبر برای پاپری درست کردیم و پاپری را گذاشتیم تو چاله و گلهای باغچه را ریختیم روش. حال و روز هر سه مادیدنی بود. گل باغچه آب باران بادست و لباس ما هر آنچه خواسته کرده بود!

محبتم نسبت به بچه ها هرگز انقدر زیاد نبود و باور نمیکردم که حتی فکر جدایی از آنها هم بتواند از زنده بودن و زندگی

کردن سیرم کند. وابستگی که به بچه ها پیدا کرده بودم و حس تملک آنها تمام وجود مرا پر کرده بود از یکسو میتوانستم این تملک راب رای خود حفظ کنم و درد فراق را نکشم و از سوی دیگر نفرت و انزجار از وجود زن عمو توان دید لبخند پیروزی بر لبهای او را از من گرفته بود. از همه مهمتر نمیتوانستم برا اریکه زندگی خواهرم تکیه دهم و جای او را بگیرم نه! این فکر زجرم میداد که به جایگاه خواهر در قبل همسرش دست انداخته و آنرا از آن خود کنم. اگر میتوانستم تنها آن دو دختر را برای خود حفظ کنم دیگر هیچ غمی نداشتیم. می اندیشیدم که بادر اختیار گرفتن دو فرزند خواهرم به زن عمو خواهم خندید و کم کم عماد را هم متقاعد خواهم کرد که با خیال راحت همسر اختیار کند و نگران بچه ها نباشد و هر سه فارغ و بیخیال مهمانی بر پا میکردیم و صبح تا به شب همراه با کبوترها و ماهی ها جشن می گرفتیم. در اوج قله های دود آلود فکرم لامپی اتصالی داشت و گاه روشن و گاه خاموش میشد.

میدونی دختر عمو زندگی اینقدرها هم شما سخت میگیرید سخت نیست فقط بایست کمی خونسرد بود و از زندگی زیاد توقع نداشت. اروزهای بزرگ در سر داشتن و تنها به آنها فکر کردن موجب میشود که آدم قدر خوشی های کوچک را نداند و زیبایی ها را نبیند. من خودم روزی خیلی دوست داشتم هنرمند بزرگی شوم. هنرمندی با نام آوازه همین بلند پروازی موجب شد تا از خود هنر لذت نبرمتا اینکه یکشب به سرم زد و رفتم خونه عمو غلام. هادی در را بروم باز کرد پیش از اینکه زنگ بزنم توی کوچه صدای تار می آمد. یکنفر تار مینواخت و چه خوب هم مینواخت وقتی هادی در را برومی باز کرد آرام پرسیدم هادی مهمان دارید؟ هادی سر تکان داد که نه پرسیدم پس صدای تار صدای تار می اید؟

هادی که غافلگیر شده بود گفت: عموست اما هیچکس نمیداند و تو هم نباید به کسی بگویی قول دادم و و هر دو آرام و یواش رفتیم پشت در اتاق و همانجا ایستادیم میتوانم بگویم که سحر شده بودم. تا به آنروز ندیده و نشنیده بودم که عمو بلد است تا بنوازد آنقدر خوب مینواخت که حس کردم روحم دارد پرواز میکند. وقتی صدا قطع شد و ما وارد شدیم گریان خود را به پای عمو انداختم و گریستم. عمو عاشق هنر بود و هنر را بخاطر شهرتش نمیخواست و این خیلی مهم بود از آنشب تصمیم گرفتم که دور اروزهای بزرگ را خط بکشم و از توانایی ام زیاد متوقع نباشم. من و تو دخت رعمو از کوچکی حرفهای همو خوب میفهمیدیم و هنوز هم من چنین احساسی دارم و اینهم فهمیدم که تو برای خودت قانونی داری قانونی سوای قراردادهای دست و پاگیر فامیلی من میدونم اگر پدر بزرگ و عمو علی اجازه داده بودند تو یک چیزی میشدی. تو نه مثل زن داداش خدا بیمارز بودی و نه مثل توران هستی در تو یک اعتماد بنفس قوی هست که در دیگران نیست. اما متاسفانه این اعتماد بنفس با

غرور زیاد آمیخته شده و دور ترا حصارى کشیده سخت و دست نیافتنى متاسفم میگویم دختر عمو هیچ انسانی کامل نیست و همه آدمها دارای نقاط ضعفی هستند. اگر در من ضعفهایی میبینی مطمئنا نقاط مثبتی هم دارم. عماد و مادر دو دیگران هم همینطور من ترا مثل پدر بزرگ مادر و یا عمو و حای عمو علی مجبور نمیکنم که به عماد بله بگی تا هم او به سرانجامی برسد و هم بچه ها از زیر دست غریبه رفتن رها شوند. نه فقط منظورم این است که کینه و عداوت را فراموش کنی و بپذیری که زن عمو خدا بیمارز هم بی نقص نبود و ممکن است در قضاوتش اشتباه کرده باشد. اشتباه را با اشتباهی دیگر نباید جبران کرد. با صدای بلند خندیدم و گفتم: با این سخن موافقی که آزموده را آزمودن خطاست؟

سر فرود آورده و گفتم: تو برایم همانقدر عزیزی که عماد و عمار و عمو مهدی عزیز هستند حالا با کم و بیش گمان دارم منم با حس تو شریکم اما از تو در تعجبم که گمان داری میشود در بیابان تاریک نشست و آسوده قصه شیرین آغاز کرد و گوش به زوزه گرگان نداد.

ای کاش تو هم پشت شمشادها بودی و خودت بگوش میشنیدی و سپس قضاوت میکردی یقین دارم که آنوقت مرا از قدم گذاشتن به این بیابان وهم انگیز حذر میکردی.

باید برای رهایی اندیشه ات از شر طلسم آب باطل سحر بر سرت بریزد. صدای مجعد خنده ام لبهای عنایت را هم به تبسمی گشود و گفت: باور هیچکس مرا آنتریک نکرده تا پیش تو بیایم و هر چه گفتم حرفهای خودم بود. از کنارش برخاستم و گفتم: در قضاوت عجول پیش میروی پسر عمو منم حرف دل خود را گفتم که در حوض خونین دست و روی نخواهم شست.

پدر وقتی پسر عمو میرفت رنگ صورتش مهتابی بود. زیر لب زمزمه کرد: جان شما و جان بچه هام. وقتی پوران هم چشم فرو میبست کنار تختش میبودم و مینشندم ایا او هم میگوید جان تو و جان بچه هام؟ چقدر بد است که بچه باشی و به کار بزرگان راحت ندهند. چقدر دلم میخواست تجربه این سالیان را آن وقتها داشتم و نمیگذاشتم که خواهرم غریبانه با زندگی وداع کند. ای کاش کسی بمن گفته بود که رنگ مرگ سفید است نه سیاه. آنوقت از چهره پوران میفهمیدم که دارد میمیرد. حالا میفهمم که جان کندن ماهی و انسان یکی است و خاک سیرت ملون انسانی دارد. پسر عمو گمان دارد مرا محبت زیاد دیگران مغرور کرده است و خود میدانم غرورم آوای ضعف برنیامده از گلو است. با شماست که راحت صحبت میکنم و گاه خواب میبینم که دارم با شما از خودم از مادر و پوران حرف میزنم. راستش را بخواهید جراتم را به غرور قرض دادم و حرفهای ناگفته را به بچه ها دیکته میکنم که مبارزه رمز خوشبختی است و در کنار هر شکستی پیروزی است. شما نمیدانید و اگر هم

بدانید هرگز بمن نگفته بودید که خیلی ها بدون آنکه مبارزه ای آغاز کنند مغلوبند. من این را از متن وصیت نامه پدر بزرگ فهمیدم اما غمگین نیستم و این تسلیم شدن را نشانه ضعف خود نمیگذارم. چرا که پدر بزرگ جرات نکرد تا در چشمم بنگرد و حرف دلش را بگوید و آنروز که کسی جرات کند و با من از راز درونش حرف بزند مبارزه را میبرم و پیروز یام را جشن میگیرم.

خانم ثابتی پدر را شکست داد و پیروز یاش را با مهمانی کوچکی جشن گرفت. او زنی میانسال کمی فربه اما قد بلند است که تنهایی پدر با صدای گامهای موزون خود از حیاط بزرگه به حیاط کوچیکه پر میکند. بهت دیگران مرا میخنداند چرا که ازدواج دوم ارثی موروثی است که از پدر به پسر میرسد و بخوبی میدانم که جواد پس از فائزه تکرار خواهد کرد و همینطور نادرامرد پر صلابت خانه وقتی به مرز آکندگی غریزه اش رسید به کودکی مطیع و سربراه تبدیل شد که ترحم را بر میانگیخت هیچکس جز خودم نفهمید که مهربانی و دست نوازشش چه بیرنگ و سرد است. عمو غلام آنقدر خندید که اشک از دیده فرو ریخت و هادی انار در مشتش قاچ برداشت و انشگتانش رنگین شد. دیدم که زنی تکیه زد بر اریکه مادر و جایگاه مادر را در قلب پدر براحتی تصاحب کرد. عمو غلام گفت: چند شب دیگر داداشم گوشه مسجد میخوابد. و هادی گفت: پدرمان با ابرویمان بازی کرد. اما من غمگین نبودم به این زن که مبارزه را برده بود و بر پدر حکومت میکرد احترام میگذاشتم. میدیدم که زن عمو را هیچ بازی نمیگیرد و هم چون فرمانروای مقتدر حکومت میکند. من و او درنشستی بی کلام به توافق رسیده بودیم که هر یک حکمران تیول خویش باشیم. صلح نامه ما با فرستادن هدایایی چند از جانب او به حیاط کوچیکه به امضا رسیده بود. پسر عمو عماد هنوز از سفر برنگشته بود که بجای طاق نصرت دیوار و در گذاشته شد و من پنهان از چشم دیگران پشت شمشادها گریه کردم. چرا که درخت کاج پاپری زیر سردی سنگ و سیمان و آجر گم شد. کلاغ سیاه لانه اش را به کاج دیگری برد مثل من که حیاط بزرگه جایم نبود و هر روز یک تکه از ماترکم به حیاط کوچیکه عودت داده میشد. در درونم ناگهان پیوند گنگی به حیاط پیدا کردم و حسی که نیمی از وجود را به حراج داده بودند بیدار شد. حوض آب کاشی کوچکتر شد اما خوشبختانه با من بود و ماهیهای قرمز و سیاه پس از ترمیم از سطل به جای خود نقل مکان کردند. حیاط سابقمان میان عمو غلام و عمو مهدی تقسیم شد تا حیاط بزرگه در بست به پدر تعلق گیرد. هادی تاب نیاورد و به شهرستان رفت. جواد از مادر گریخته بود و از هادی از پدر میگریخت. توران حق الارث مادر را طلبید و پدر با خشم فریاد کشید: برو از این خونه بیرون و هرگز هم بازنگرد. عشق پیری سر به رسوایی زده بود و پدر راه ستیز در پیش گرفته بود. برای من یک حکم خوانده شده بود تو طبق وصیت پدر بزرگ باید

عمل کنی. همین و بس.

عمو غلام گفت: چندان هم سخت نیست خیلی ها بوده اند که چنین کرده اند هر چه باشد عماد از خون خودمان است و مثل شوهر توران مال دوست نیست. زن عمو هم از تو جداست و من به عماد میگویم حواسش را به زندگی جمع کند.

حرفهای عمو همچون نیزه کوتاهی در قلبم نشست و عبوس و در خود راهی ام کرد بخانه برگردم. از خود پرسیدم پس کجا رفت صمیمیت دست که در مصلحت داشتن سقفی ویران میشود؟ آمدم تا به شیوه دیگران عشق و زندگی را معنا کنم. پرده های اطلسی را کندم قاب عکس قدی پدر بزرگ و ننه را در آن پیچیدم و با عکس گنجشک محزون بدست نعیمه دادم تا به پدر برگرداند. قالی ها و قالیچه ها را وسط حیاط انداختم و از آب حوض کاشی در تار و پودش خیساندم. دیگ سیاه هفت منی را تا وسط حیاط بزرگه غلطاندم و هرچه مال ننه بود در آن جا دادم. خانه ام لخت و پتی بود و بمن میخندید.

شب سه نفری زیر لحاف مادر خوابیدیم و تا وقت سحر لرزیدیم. صبح که شد خانه را به سبک نویی اراستم و کمی هم از حکمران بغلی سلیقه دزدیدم. حرص داشتم اما خموش و بیصدا پارو را بر سر قالی و فرش کوبیدم. صحبت از زندگی ام بود که ویران میشد.

پدرم شاد بود که دخترش بالاخره راضی شده و حجله گاه می آراید و به خنده گفت: از روز اول معلوم بود که تو عاقلتر از دیگران هستی و ای کاش به هادی هم میگفتی که پدرمان دوست نداشت زیر دست زن آینده تو با فائزه به انتظار لقمه نانی بنشیند.

در سحرگاه بهار در خانه باز شد و عماد وارد شد. خنده شادی که از قبل بر لب داشت به هنگام ورود به اتاق محو شد. گویی به اتاق غریبه وارد شده لحظه ای درنگ کرد و خوب نگاه کرد پس از آن پرسید: چه شده اینجا چه تغییری کرده؟ نمیدانستم خوشحال است یا غمگین.

گذاشتن تا نعیمه برایش حکایت کند و خود نیز برای آوردن چای از اتاق بیرون رفتم. در آشپزخانه سعی کردن به گونه ای دیگر عماد را ارزیابی کنم و در این کار فقط به مصلحت فکر کنم. میشنیدم که میگفت این حیاط چقدر کوچک و بیروح شده چرا دیوار کشیدن؟ بر سر کاج و آلاچیق چی اومد؟ حوض کاشی چرا یک ذره شده؟ میپرسید و بدنبال جواب دور حوض میچرخید. وقتی دید با سینی چای خارج شدم از اسف سر تکان داد و به خنده تمسخر پرسید: غلط نکنم دعوا شده؟ گفتم: اتفاقا به عکس اشتی شده. یک زندگی مرده از نو زنده شده. سر تکان داد که نمیفهمد و من خندیدم. دنبالم راه

افتاد تا ته اتاق. سینی را گذاشتم رو زمین پرسید: دختر عمو پری راستش را بگو چی شده. چرا خونه اینجوری شده؟ دیدم دو تا دختر کنار پدر نشستند و چشم بدهانم دوختند میدونستند که دارند به یک قصه بلند گوش میکنند. گفتم تا آنجایی که دیگر حرفی نماند. چای پسر عمو یخ کرده بود و نعیمه رفت تا گرمش کند. پسر عمو گفت: که اینطور پس عمو... گفتم: آره دو ماهی میشه. نگاهش را زل زد بمن و پرسید: پس خود شما راحت قبولش کردید؟

راحت؟ آره راحت قبولش کردم. یه روزی به پدر گفتم خیلی ها مبارزه نکرده برنده یا بازنده میشن. گفت: تو این سه ماهه خیلی تغییر کردی و باورم نمیشه که تو همون پری یکدنده باشی.

گفتم: دنیا هی داره کوچیک و کوچیکتر میشه و میترسم یه روزی تا بخوای حرف بزندی همسایه بغلی بگه صدات رو بیار پایین میخوایم بخوابیم. نمیخوام این خونه را از دست بدم. پسر عمو پای قالیچه ایستاد و به آینه کوچک نگاه کرد و پرسید: که اینطوری رضایت دادی؟ گفتم: مصلحت همه هست. بطرفم چرخید و خشم آلود گفت: اما من اینجوری طاقت ندارم نمیخوام یک عمر شاهد رل بازی کردن باشم راه بری غذا درست کنی واسه بچه ها نقش مادر بازی کنی اما تهدلت اینو نخواه. نمیخوام سر نماز برام آرزوی مگر کنی. دست کم اینجوری نمیخوام. مگه نمیگی میترسی این زاغه رو از دست بدی مگه نمیگی که میترسی عموم به حیاط راهت نده مثل کاری که با توران کرد و تو حیاط راهش نداد. بیا بشین دختر عمو یک فکر اساسی کنیم. من میگم بهتره به همه بگیم طبق وصیت نامه عمل کردیم و میخوایم با هم زندگی کنیم بعد سر فرصت خونه رو میفروشیم و هرکدام از ما براه خود میره. من و بچه هام باره خود میریم و تو هم می افتی بدنبال زندگیت خودم یک خونه خوب برات پیدا میکنم و از ترس رها میشی چطوره؟ قبول میکنی؟ گفتم: از بچه ها دل بکنم؟ نه این از اولی ترسناک تره. پسر عمو خشمناک استکان را بر نعلبکی کوبید و گفت: خوب تو بگو چیکار کنیم؟ نیگاش کردم و گفتم: تو برو بدنبال بخت و زندگیت باور کن که اینجوری... بر سرم داد کشید: چی میگی دختر عمو میفهمی؟ چشمم روشن زنده باشم و دختر هام سر سفره غیر بشینند؟ نه اصلا ابادا.

گفتم: غیری وجود نداره تنها من و این دو...

گفتم که محاله پس حرفش رو نزن تازه به مردی که زن داره و دو تا بچه هم داره کی زن میده؟

باشه حرفش رو نمیزنم پس بگید چیکار کنیم؟

همون که گفتم بهترین راهه میشه یک جایی گرفت که زیاد از هم دور نباشه. اما پسر عمو بدون عقد که خونه مال ما نمیشه و

بعدشم فکرشو کردی که بهدیگران چی بگیم؟ نمیگن چیزی نشده از همدیگه جدا شدن. اصلا تو ماها رسم طلاق وجود نداره تازه مگه بابا و عمو میگذارن من و شما از همدیگه جدا بشیم. هر جوری شده وساطت میکنن تا به اصطلاح ما رو آتشی بدن نه فکر اول خودم بهتره ما توی همین خونه زندگی میکنیم و هر وقت شما خواستید میتونید ازدواج کنید لازم هم نیست جار و جنجال کنیم هر موقع وقتش رسید آنوقت یک فکری بحالش میکنیم.

پس تو چی؟ اگر تو خواستی ازدواج کنی تکلیف چیه؟ خندیدم و گفتم: من حرف آخر را اول زد.

پسر عمو از غیض بلند شد و سر دخترها که توی حیاط بازی میکردند داد کشید. توافق انجام شده بود و هر دو حالت قهر بخود گرفته بودیم. شاید هم دو دشمن که مجبور بودند زیر یک سقف نقش دوست را بازی کنند. همه آن شب در حیاط کوچیکه جمع شدند. آمدن پسر عمو از سفر خیلی زود بگوش عمو هم رسید و هنوز غروب نشده مهمانان یکی پس از دیگری از راه رسیدند. عنایت با آنها نبود و بگمانم آخرین باز از من رنجیده بود پسر عمو عماد با زن پدرم آشنا شد و بگمانم از او بدش نیامد. چه او مثل مادر ساکت و درخود نبود. میگفت و میخندید و به آنی خطابش به عماد دوستانه شد و هم او بود که پرسید: پلوی عروسی را کی بخوریم؟ پسر عمو نیم نگاهی بمن انداخت اما هیچ نگفت. عمو مهدی از پدرم پرسید: خب داداش دیگه وقتش رسیده یا اینکه باز... پدرم حرف عمو را قطع کرد و گفت: چرا از من میپرسی از خودشان بپرس. نعیمه خنده کنان گفت: جمعه خوبه. همه به حرفش خندیدند اما بعد برای خاطر او روز جمعه را برگزیدند. زن عمو اقرار کرد که مهلت کم است و خرید چند روزی کار دارد. اما زن پدر با قاطعیت تمام ابراز کرد که یکروز بس است هر چه لازم باشد همه را میشود یکروزه خرید. پدرم گفت: عاقد با من دوستی دارم که خطبه آم و حوا را بی کم و کاست میخواند. برای خرید هم چهار نفر باشند کافیه. با تغیر گفتم: نه توران باشد بس است. رنگ چهره پدر گلگون شد زن عمو گفت: توران به قیمتها وارد نیست سرتان... آقا عماد به تعجیل گفت: من هستم. عمو خنده کنان رو به پسر عمو گفت: شاید که دیگر مد نیست داماد سور خرید بدهد هان عماد؟ پسر عمو گفت: برای من دیگر اینکارها کهنه شده و دختر عمو هم دوست ندارد این است که توران خانم باشد کافیه. گویی همه فراموش کرده بودند که عماد بار اولش نیست که زن میگیرد. لحظه ای سکوت حاکم شد و پدر با گفتن باشد حرف خودتان از عمو پرسید: جشن را تو حیاط بزرگه میگیریم. مردها حیاط ما و زنها هم اینجا. بار دیگر گفتم: نه هیچکس غریبه نیست همگی را همینجا جا میدهیم. زن پدر گفت: اما مشکل است سفره انداخت و جمع کردن. گفتم: نه جواد است و نه هادی با توران و عمو هم که مشکل نداریم. زن عمو پرسید: یعنی دوست و آشنا را دعوت نکنیم؟

نه هیچکس منم مثل پسر عمو حوصله شلوغی ندارم. دیدم که عمو به زنش چشمک زد که سکوت کند و خودش گفت: آخر عمو جان تو جوانی و باید جشن گرفت خاطره شب عروسی تا عمر داری باقیست. گفتم: میدانم جشن توران و جواد و پوران همگی را خوب بیاد دارم و این بابت چشم و دل سیرم و بهمین خاطر میخواهم مال خودم آرام و بیصدا برگزار شود. پدرم زیر لبی گفت: باز لجبازی و یکدنده گی اش گل کرد. زن پدر گفت: باشد هرطور که دوست داری پیش میرویم شاید میخواهند بروند سفر؟ سر تکان دادم و گفتم: هیچ کجا پسر عمو تازه از سفر برگشته شاید تابستان و یا یک وقتی دیگر. زن عمو شکوه کنان گفت: چه عروس تنگ خلق وب ی حوصله ای.

گفتگو خاتمه یافته بود و هنگام خداحافظی زن پدر گفت: بیا با ما باش خوب نیست حالا که آقا عماد اومده توی این خونه با هم تنها باشید. به تمسخر گفتم: میتوانم این دو روز هم از خود مراقبت کنم نگران نباشید. این را گفتم و در حیاط کوچیکه راه محکم بستم.

پسر عمو تا صبح نخوابید

و چراغ اتاقش تا صبح میسوخت. شاید او هم چون من به پیوند نا استوارمان می اندیشید و واژه مصلحت را پشت سر هم تکرار میکرد و یا شاید خاطره وصلت عشق او را برده بود تا اوج وصال. و یا شاید هم آن ترس مبهم آینده دور خواب را از چشمش گریزانده بود. هرچه بود تا صبح سحر دو حوض قدم آهسته راه رفته و من گهگاه سایه اش را دزدانه از پشت شیشه دیده بودم و به آن سایه بلند حق میدادم که چنین بیتاب باشد و بخود میگفتم چه میشد اگر این مرد با من قرابت نداشت و د رانگشت پیش طوق یک حلقه نبود. وقتی او خسته وضو ساخت و به اتاقش برگشت به ایوان رفتم و نسیم صبحگاهی را آنچنان بلعیدم که گویی شب تا به سحر بی نفس مانده ام. در هنگام وضو صدای بلند تکبیر او از اتاق می آمد. صدای جیک جیک گنجشکان با صدای بغ بغوی کبوتران سکوت و خلوت صبح را میشکست. از وقتی دیوار کشیده شد دیر به دیر به تماشای کبوتران رفته بودم و تنها به بازی ماهیهای حوض کاشی دل بسته بودم. بعد از نماز وقتی به قصد آشپزخانه قدم به ایوان گذاشتم او هم در اتاقش را گشود و بیرون آمد. گویی بار اولی بود که بکدیگر را میدیدیم. هر دو دستپاچه شدیم و تندی به یکدیگر سلام و صبح بخیر گفتیم و بعد هر دو به اتاق راه کج کردیم من منتظر ایستادم تا او خارج شود و او هم گویی بهمین نیت ایستاده بود و خارج نمیشد. لحظه ای صبر کرد و سپس به صدا گفتم: میروم تا سماور را روشن کنم. طوری صحبت کردم که خیال کند دارم با بچه ها حرف میزنم. وارد آشپزخانه شدم که صدای پایش را شنیدم که رو سنگفرش حیاط راه

میرفت و پس از آن صدای بر هم خوردن در شنیده شد. وقتی پسرعمو باز آمد صدای قل قل سماور و بوی خوش چای تو اتاق پیچیده بود. پسر عمو صدا زد نیلو؟ گفتم: بفرمایید و او با پرسیدن بچه ها بیدار شده اند؟ وارد شد. بدستش نان گرم بود و صورتش هم سرخ بود راه کوچه علی چپ را میدانستم و به سرخی روی آسان چشم بستم. میدانستم که مرا جای پوران انگاشته و سرخی شرمش از چیست. نان را درون سفره گذاشت و برای فرار سوی رختخواب بچه ها رفت و با شیطنت بیدارشان کرد. دقایقی به بازی گذشت آنگاه فرمان داد بلند شوید خاله صبحانه حاضر کرده. واژه خاله را بسختی ادا کرد و هنگامیکه خود سر سفره نشست غمگین بود. بچه ها رفتند تا دست و روی بشویند من پرسیدم: خیلی سخت است مگه نه؟ نگاهی گذرا کرد و گفت: باید عادت شود. از لبخند ناباور من زود گذشت.

توران بیخ گوشم پرسید: میخوای بریم خیابون بهارستان کوچه برلن همه رو اونجا خرید کنیم؟ تو سپهسالار کیف و کفش و تو کوچه برلن لباس عروس و هر چی لازم باشه.

گفتم: من خریدی ندارم فقط یک حلقه میخوام. چشمات از تعجب گشاد شده بود به صورت من دوخت و پرسید: یعنی چی؟ یعنی اینکه فقط یک حلقه میخوام همین و بس. لباس بی لباس. چادر از سرش افتاد روشونه اش و با حالتی گرفته گفت: پس چرا منو همراهت میبری؟ خندیدم و گفتم: چون میگن شگون داره و تو هم خواهر منی! من همیشه دوست داشتم خوشبختی را با رگ و پوستم احساس کنم نه اینکه به ظاهر نشون بدم خوشبختم. آنقدر هم اخم نکن ناسلامتی داری میری خرید عروس. سعی کرد بزور لبخند بزند و زیر لبی بگوید: نمیدونم والله... تو همیشه کارهایت با همه فرق میکنه. آقا عماد پرسید: کجا برویم و من گفتم استانبول. از پشت ویتترین چند جواهر فروشی گذشتیم و من تظاهر کردم که دارم انتخاب میکنم اولی را رد کردم و پای دویین مغازه کمی تأمل کردم و سومین را نه اینکه انتخاب کرده باشم پشت ویتترینش ایستادم. توران دقیق به ردیف حلقه ها نگاه میکرد و با انگشت نشان میداد. وقتی پیاده شده بودیم پشت ویتترین مغازه ای تلویزیون و رادیو دیده بودم آنقدر فکرم دنبال تلویزیون بود به حلقه ها توجه نداشتم. آخرین انتخاب توران را پسندیدم. پسر عمو گفت: این خیلی کوچیکه و خیلی هم ساده است. به مزاح گفتم: پری کوچیکه حیاط کوچیکه حلقه کوچیکه. همه چی با هم جور در میاد. اسم حیاط کوچیکه لبخند را بر لبش محو کرد و بیصدا وارد شد. خرید تمام شده بود و میخواستیم برگردیم. پسر عمو گفت: حالا کجا بریم؟ توران بمن نگاه کرد و من گفتم: میخوام بجای چیزهای دیگه رادیو تلویزیون بخرم. دهان پسرعمو از حیرت باز ماند و ناباور از اینکه درست شنیده بود پرسید: چی بخریم؟ با قاطعیت گفتم: یک رادیو و یک تلویزیون. البته دومی مقدم تره. گیج

شده بود به توران گفت: آخه ... توران به نشانه اینکه او هم نمیداند شانه بالا انداخت و کناری ایستاد.

حرکت کردم و رفتم پشت ویتترین فروشگاه ایستادم و گفتم: ببینید چه قشنگ است این بهتر از لباسی است که فقط یکبار مصرف دارد. پسرعمو وقتی دید که من واقعا قصد خرید دارم پشت سرم داخل شد و با فروشنده سر همان تلویزیون به گفتگو پرداخت. وقتی خارج میشدیم دو تا کارتون پشت سرمان از فروشگاه خارج شد.

نزدیک ظهر بود که بخانه برگشتیم. زن پدر و زن عمو با تعجب به خریدمان نگاه میکردند. پسرعمو اول گوشه اتاق جای تلویزیون را درست کرد و پس از آن جام جهان نما را از کارتن بیرون کشید. آوای تعجب همگی به هوا رفت که این دیگر چیست؟ حوصله توضیح نداشتم و برای تغییر لباس از اتاق بیرون رفتم. بیچاره توران ماند و سوال و جواب. سفره انداخته شد پسر عمو همچنان با رادیو ور میرفت. وقتی صدای مودن از رادیو شنیده شد نگاهی گذرا بر من کرد و من به نشانه سپاس گفتم: غذایتان سرد نشود.

پدر با خشم حلقه را درون جعبه انداخت و گفت: این چه وضع خرید کردنه؟ چرا داری ادای بیوه ها را در میاری؟ دختره رفته بجای خرید عروسی تلویزیون و رادیو خریده. بعد به تمسخر ادامه داد: حتما میخوای تلویزیون رو تنت کنی و رادیو را هم به گردنت بندازی جای دسته گل هم آنتن دست بگیری. بعد رو به پسر عمو کرد و پرسید: تو چرا گول خوردی و خریدی عمو؟ آخه کی سراغ داره که بجای ریخت و لباس عروسی برن تلویزیون بخرند؟ نه شما بگید کی تا بحال چنین کاری کرده که این دختره کرده. ظرف میوه را روی گل فرش گذاشتم و گفتم: آدمد باید چیزهایی که لازم داره بخره. من و بچه ها توی این حیاط که مثل زندون میمونه سرگرمی لازم داشتیم و حالا هم خریدیم. زن عمو پرسید: پس لباس سفید و تور عروسی چی؟ داشتم از اتاق بیرون میرفتم که گفتم: هیچی. من که گفتم جشن نمیخوام توران بدنالم از اتاق بیرون آمد و با لحن دلسوزی گفت: آخه پری جون اینطور که همیشه تو موقع عقد باید لباس بخت تنت باشه و...

من لباس بخت مادر رو میپوشم خیلی وقت پیش درستش کردم چادر و کفش مادر هم اندازه دیگه چی؟ توران من من کنان گفت: آخه مادر آخه مادر. چی بگم. راستش دلم نمیاد بگم که اون خوشبخت نبود و خوب نیست لباس بخت اونو تنت کنی. با صدای بلند خندیدم و گفتم: این حرفو نزن از نظر من مادر خیلی خوشبخت بود و مرگ راحتی هم داشت. اگر من بدونم مثل مادر میمیرم حاضرم روزی صد بار بمیرم و زنده بشم. توران داشت فکر میکرد شاید در کنکاش گذشته بدنالم چیزی میگشت که چون نیافت بی حوصله گفت: باشه باشه هر چی خودت بگی.

مردها از خونه بیرون رفتند عذرا خانم بند انداز وارد شد و میان دود و اسپند لچک سفید را بر سرم بست و پیش بند سفید دیگری جلوی سینه ام انداخت و مشغول شد. توران با صدای آهنگی که از رادیو پخش میشد دور اتاق میرقصید و به بفشار دندانهایم بروی هم جلوی بیرون آمدن جیغ سد میبستم. اما اشک گرم و سبک از گوشه چشم به پاشویه لب جاری بود. وقتی نوبت به ابرو رسید طاقت از کف دادم و صدای آخم بلند شد. توران نقل بدهانم گذاشت و فرمان داد: بمیک. با صدای مبارک باشه و سفید بخت بشی عذرا خانم لچک از سرم برداشته شد و صدای کف زدن به هوا بلند شد. عذرا خنم آینه بدستم داد و من از چهره ای که در آینه میدیدم متعجب پرسیدم که این منم؟ یا پاپری؟ از تشبیهم زن عمو و توران ابرو د رهم کشیدند و توران گفت: چقدر ماه شدی. و زن عمو گفت: شبیه رومینا پاور شدی. وقتی دید نگاهش میکنم و این اسم را نمیشناسم گفت: یک هنرپیشه ایتالیایی اسن. چند شب پیش عنایت یواشکی مرا برد سینما عمویت نمودند! توران شانه آورد و گیسهایم از پشت سر روی شانه هایم ریخته شدند و کمی هم ارایشم کردند که کلی به چهره چون دلک شده ام خندیدم. چیزی به آمدن مردها نمانده بود و آفتاب داشت دست و پا جمع میکرد که عذرا خانم بدرقه شد. نعیمه و نیلوفر خجولانه میخندیدند و از من دوری میکردند.

وقتی صدای زنگ در حیاط کوچیکه شنیده شد. من به اتاق ننه گریختم و همانجا کمین کردم. دوست نداشتم با این هیبت جدید در مقابل مردان ظاهر شوم. صفی از مردان وارد خانه شدند و به ترتیب سن عمو مهدی و پدر پشت سرش عمو غلام بعد از اون آقا عماد و عمار و عنایت وارد شدند. از اینکه همه پسرعموها آمده بودند حرص خوردم. اما بعد فهمیدم که هر کدام از آنها پی فرمانی رفته و برگشته بودند گزارش بدهند. من آنقدر در اتاق ماندم که بالاخره عمو و پدرم با زنهاشون وارد اتاق شدند و مرا غافلگیر کردند. دوست داشتم زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید. بوسه پدر و عمو روی پیشانی پودر زده ام میماسید و پس از آن زن عمو چادر گلدار سفید رو سرم انداخت و گفت: پسر عموهات رفتند او حیاط تا تو راحت باشی.

چه میتوانستم بکنم وقتی مثل عروسکی آرایش شده از این اتاق به اتاق دیگر میبردند و به سرم فرم میدادند و لباس سفید مادرم را با اکراه به تنم پرو میکردند و از کهنگی لباس و رنگ به زرد مایل شده اش شکایت میکردند. توران پرسید: میخوای لباس عروسی منو بپوش هر چه باشد از این لباس کهنه مادر بهتره. گفتم: نه همین خوبه.

زن عمو گفت: جای شکر داره که سوسک و موریانه نخورده و گرنه معلوم نبود چه ریختی پیدا میکرد. زن پدر گفت: خوبه که

مهمان غریبه نداریم و گرنه آبروی علی اقا میرفت. بی حوصله گفتم: ایرادها تموم شد؟ زن عمو دماغ و دلخور از اتاق خارج شد و پشت سرش زن پدر هم بیرون رفت. توی اینه قدری بخود نگاه کردم و دیدم که موهای دراز با صورت بزک و لباس مندرس مادر بیشتر به ارواح شبیه شده ام تا عروس. بر خود نهیب زدم: چه میکنی؟ تا همینجا کافی نیست که آلت دستت کرده اند و از تو این هیبت دیو را ساخته اند؟ چادر به سر انداختم و رفتم کنار حوض کاشی و دست به آب خنک فواره زدم. مشت اول آب را با تردید به صورتم زدم و بعد مصمم مشت‌های دیگر را پر و خالی کردم. وقتی بار دیگر در آینه نگاهم به خودم افتاد خندیدم. از آن ابروهای پرپشت و بلند خط باریکی بر جای باقی بود. توران با دیدنم دست بر صورت زد و با گفتن وای این چه کاری بود کردی زن عمو را با بانگ طلبید. پیش از آنکه زن عمو داخل شود به اتاق ننه رفتم و در را از داخل چفت کردم و آسوده خزیدم کنج اتاق. صدای ولوله در پشت اتاق بالا گرفته بود. اما من با گذاشتن سر لای بالش آرامش بتن خریدم و آنقدر صبر کردم تا صداها خاموش شد. ساعتی نگذشته صدای آرم توران آمد که گفت: پری آقا آمده منتظر است. در آن لحظه بخود گفتم چه خبر مسرت بخشی با آمدن او غائله پایان میگرفت و از این مخمصه راحت میشدم. وقتی خونسرد از اتاق بیرون آمدم چند نفری هم همسایه دور اتاق نشسته بودند. با صدای کف و هل‌هل آنها پای سفره عقد نشستیم و صدای عاقد آمد که خطبه آدم و حوا را میخواند. بر سرم قند ساییدند پس از گفتن سه بار عروس خانم و کیلم؟ جواب آری شنیدند. امضاها صورت گرفت و پسر عمو وارد شد. کنار سفره عقد چند جعبه کادو روی هم گذاشته شده بود که یکی را زن عمو دستم داد. چند انگوی طلا یک خفتی شرابه از زن پدر و یک ساعت طلا از طرف پسر عمو عمار و چند گوشواره و انگشتر و به آنی به تندیس طلا بدل شدم. با چشمک توران همه رفتند بیرون و من و آقا عماد تنها شدیم. پسر عمو گفت: مبارکه. من به حلقه ای که به انگشتم فرو برده بود نگاه میکردم و زیر لبی گفتم ممنون. سکوت چه حجم سنگینی دارد وقتی حرفی برای گفتن نیست. هر دو خاموش روبروی آینه نشسته بودیم و به سوختن آرام شمعهای شمعدانی نگاه میکردیم. بیرون اتاق کسی بر داریه ضربه میزد و گهگاهی صدای بلند هل‌هل هم می آمد. از شادی دیگران خنده ام گرفت اما از ترس عماد که آنرا به حساب شادی خود نگذارد خنده ام را خوردم و بجای خنده آه کشیدم.

صدای نفس بلند کشیدن او هم آمد و بعد از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد. بار دیگر هجوم مهمانان اتاق را پر کرد. با خود گفتم حالا دیگه صاحب بچه ها من هستم.

شب وقتی همه بپا خواستند تا مهمانی را ترک کنند. توی ایوان زیر لامپهای رنگی عمو مهدی و پدر دست مرا در دست پسر

عمو گذاشتند و پدرم با بغضی در گلو گفت: خوشبخت باشید و قدر هم را بدانید. یادم آمد که این جمله را او برای پوران و عماد هم بکار برده بود. دست سرد من در دست گرم پسر عمو مانده بود و عمو مهدی با هر دو دستش دستمان را میان مشتش میفشرد و میگفت: شما بچه های خوبی هستید و میدانم که یکدیگر را خوشبخت میکنید. دوست دارم زندگی تان زبازد همه شود همدیگر را دوست داشته باشید و از هم جدا نشوید. نگاه پسر عمو در دیده ام نشست و حس کردم که لبخندی پنهان بر لب دارد. زن پدر زیر گوشم گفت: من بیدارم اگه کاری داشتی صدام کن می ایم. توران هم حرفهایی زد که حس کردم صورتم آتش گرفت بر خودم لرزیدم و تازه یادم افتاد که برای زفاف چاره ای نیندیشیده ام. از ترس و وحشت خزیدم کنج اتاق و به پرده ای که به در اتاق زفاف ما بود خیره شدم. پسر عمو عماد وضو ساخته بود و هنگامیکه وارد شد در را بست و چفت اتاق را انداخت. نفسم بند آمد و زبانه گس شد. پسر عمو سجاده گشود و فارغ از لرزش من به نیایش پرداخت و سپس آرام و خونسرد وارد اتاق زفاف شد و در بستر خوابید. خواستم برخیزم و آرام از اتاق گریخته و به اتاق ننه پناه ببرم اما ترسیدم از صدای چفت در اتاق شود. پس در همان جا به انتظار صبح و سپیده نشستم. اما هول و اضطراب منقلبم ساخته بود و میدانستم با روشن شدن هوا باید پاسخگو باشم. به پسر عمو که راحت و اسوده دیده بر هم گذاشته بود رشک بردم و با خود گفتم ای کاش منم مرد بودم. با حاشیه تور لباس مادر آنقدر بازی کردم که انگشتم راحت از درز آن گذشت. گریه ام گرفته بود و از خونسردی او خونم به جوش آمده بود با خشم بلند شدم تا بیدارش کنم و به بگویم که چه باید بکنیم پرده را پس زدم و دیدم که پسر عمو بر دیوار تکیه داده و به تاق مینگرد. با صدای خسته گفتم: پسر عمو مثل اینکه اشتباه کردم و عقد آخر کار نبود. پسر عمو هر دو دستش را پشت سر برد و بهم قلاب کرد و آرام گفت: این فکر تو بود. فکر من بهتر بود. گفتم: حالا چی حالا باید چکار کنیم؟ سر تکان داد و گفت: فکر تو بود پس خودت چاره را پیدا کن. وقتی اشکم را دید گفت: باشه یک فکری میکنم بیا بگیر بخواب. پسر عمو بالش برداشت و از حجله مان بیرون رفت.

از رفت و آمد پشت در اتاق بیدار شدم. نمیدانستم چکار کنم برخیزم و بیرون بروم یا آنکه به انتظار بنشینم. پسر عمو داخل شد و گفت: همه بیدار شدند بلند شو و رختخواب را جمع کن اگر سوالی پرسیدند بگو خسته بودیم خوابمان برد. با ترس و لرز از در اتاق خارج شدم زن عمو و زن پدر در اشپزخانه بودند و با دیدن من نگاه موشکافی به چهره ام انداختند و به معنی خندیدند و گفتند: مبارک باشد. خواستم حرفی بزنم که زن عمو گفت: بدطوری رنگت پریده برگرد به اتاق و استراحت کن. یک بشقاب کاجی حالت را جا می آورد. توران با دیدن چهره من خم شد و صورتم را بوسید و گفت: حق با زن عموست برگرد به

اتاق من خودم برایت صبحانه میآورم. بناچار برگشتم و گوشه اتاق نشستم و به پسرعمو که هنوز از اتاق خارج نشده بود گفتم: همه فکر میکنند ما عروسی کردیم و گذاشتند تا من حرف بزنم. پسرعمو گفت: کار دارد خراب میشود و هر چه جلوتر بروی مشکلتر میشود. چرا به توران نگفتی او میتواندست دیگران را هوشیار کند؟ گفتم: دارد حال من از خودم از زن بودنم بهم میخورد. بهدیگران چه ربطی دارد که کنجکاو میکنند؟ تمام پاکدامنی زن بهمین شب بسته است؟ دیدم که پسرعمو هم مردد است و نمیداند چکار کند. در اتاق بماند یا کنار مدران توی حیاط بزرگه برود. پشت شیشه ایستاده بود و به حیاط نگاه میکرد با خشم گفتم: شما بروید من خودم میدانم چکار کنم. گویی منتظر همین فرمان بود از در اتاق بیرون رفت ولی برگشت و گفت: میتونی بندازی گردن من بگو حال روحی اش خوب نبود. این را گفت و از پله بزیر رفت و زود از حیاط کوچیکه گذشت تا مبدا با یکی از زنان روبرو شود. توران در یک مجمعه برایمان صبحانه آورد و چون عماد را ندید پرسید: پس داماد کو؟ گفتم: رفت پیش دیگران.

باز هم پرسید: صبحانه نخورده؟ هی به زن عمو گفتم که کچی خوب شده اما قبول نکرد.

گفتم: همه به زحمت افتادید اما راستش لازم نبود. دیدم زنگ توران پرید و با تموج پرسید: یعنی... یعنی چی؟ گفتم: دیشب از بس خسته بودم خوابیدم و... توران حرفم را قطع کرد و با گفتن خدا مرگم بده پس چرا حرف نزدی؟ مرا گذاشت و از در اتاق بیرون رفت. کچی داشت سرد میشد که زن پدر وارد شد و گفت: این قضیه لجبازی بر نمیداره پای ابروی دو خانواده در میان است و ممکنه سر این قضیه خون و خونریزی بشه. زن پدر مجمعه صبحانه را با خود برد منگ شده بودم. و چشمم تار میدید. هوای دم کرده اتاق حال من را برهم میزد لحظه ای از رفتن زن پدر نگذشته بود که پسرعمو خشمگین وارد شد و گفت: مرا مضحکه کردی دختر عمو؟ چی گفتی که دارن با حرفاشون نیش میزنن. من حوصله حرفهای دو پهلو ندارم. گفتم: بخدا پسرعمو هیچی نگفتم فقط به توران گفتم که دیشب خسته بودم خوابیدم. گفت: کاش اون حیاط بودی خودت میشنفتی که چه نسخه هایی برایم نوشتند و چه تجویزهایی کردند. من فکر میکنم تا خیالشون از مرد بودن بودن من راحت نشه وضع بهمین منوال باقی میمونه. دیگه تصمیم با تست.

از حیاط بزرگه صدای تار و ضرب می آمد و عمو غلام محفل انس برپا کرده بود و دیگر بار بوی کچی حیاط را تسخیر کرده بود. عماد فاتح نفس بلندی کشید و مغرور از اتاق بیرون رفت. و من بخودم گفتم ای بینوا پری بیچاره به چه اندیشه راه میجویی افکار سرد واپسین مردم را با چه خط و خطوطی میخوانی؟ بر لب ت اگر حرفی است گوش شنوایی نمیابی. آنقدر در

بستر ماندم که توران وارد و پرسید: حالت خوبه؟ با غیض گفتم: مگه کاردیگه ام مونده؟ پرده ها را کنار کشید و گفت: آره داره مهمون مرسیه مثل اینکه امروز پاتختیه. از لجم پشت کردم و گفتم: بدرک برن گم شن مهمونا. خوابم میاد. گفت: پاشو ببین عمو غلام غوغا کرده عنایت ضرب گرفته و عمو غلام تار میزنه. بلند شو تا کاجی گرمه بخور. دلم از هر چی کاجی بود بهم میخورد و گفتم: این مجمعه را ببر پیش عماد و بقیه.

روبروی آینه ایستاده بودم و بخود نگاه میکردم. هیچ تغییری رخ نداده بودمیتوانستم باز هم نقش حکمران مقتدر را بازی کنم. اما آینه بمن میخندید و یواشکی بیخ گوشم میگفت به پایان رسیدی بی آنکه آغاز کرده باشی.

شب که شد همه رفتند و تنها ما ماندیم. بچه ها آنقدر خسته بودند که زود خوابیدند و من افسرده باز هم کنار اتاق چمباتمه زدم. صورت پسر عمو عماد صورت یک فاتح نبود مثل بچه ای که خطا کرده باشد سربزیر داشت و بیخودی با رادیو ور میرفت. از یک ایستگاه به ایستگاه دیگه میگردوند و زیر لب غر میزد. پا شدم تا برم او اتاق پیش بچه ها که دستمو گرفت. بیا چند لحظه بنشین کارت دارم. این بار من بودم که رفتم تو جلد بچه خطا کرده و نشستم پای پنجره. پسر عمو گفت: میخواهی چکار کنی؟ میدونستم منظورش چیه؟ ولی پرسیدم: منظورت چیه؟ منظورم اینکه این راه رو تو شروع کردی و باید بدونی قدم بعدیش چیه؟ من شروع کردن درست اما تو تمامش کردی حالا ما هم مثل تمام مردم.

منظورت از تمام مردم چیه؟

منظورم اینه که مثل گذشته تو کارت و بیرون از خانه انجام میدی و من مسئولیت خانه و بچه ها را بعهده میگیرم.

پس تکلیف من چی میشه؟

من که گفتم هر وقت خواستی زن بگیری من حاضرم جدا بشم اما بشرطی که دخترها پیش من زندگی کنند.

پس یکبارہ بگو بین ما یک قهر ابدی بسته شده. تو اداره شایعه شده که میخوان خیلی از کارمندان رو باز خرید کنند. کار مملکت داره بو میگیره و همین روزاست که بو گندش در باید. و من میخوام هر چه دارم بفروشم و برم یک گوشه ساکت و دنج زندگی کنم. یک جایی باغ بخرم یا تو دهی یک مرغداری درست کنم هنوز روی اینکه چه کاری رو شروع کنم فکر نکردم اما اینکه نمانم و از این شهر برم قطعیه. حالا بگو با من میای یا اینکه میخوای ازم جدا شی.

من نگفتم که میخوام همینجوری جدا شم فقط گفتم هر وقت خواستی زن بگیری بدون جنگ و ستیز از هم دیگه جدا میشیم.

پس حالا که با من میای حق داری که انتخاب کنی باغ میوه بخرم یا مرغداری درست کنم؟
من چی بگم بهتره از عمو سوال کنی و با چند نفر دیگه هم مشورت کنی اونا بهتر میدونن.

حتما اینکارو میکنم اما دوست داشتم بدونم نظر تو چیه اگر بدونی که چقدر دوست دارم مالک زمینی باشم و روش کار کنم. یک جای سرسبز که با سلیقه خودم یک خونه خوشگل توش درست کنم با چند تا بره و مرغ و خروس. یک کرت هم درست کنم که توش انواع سبزیها رو بکارم. از صبح تا شب سرم به کار گرم باشه و نفهمم که چه ساعتی شب و وقت خواب میشه. از این زندگی راکد شهری خسته شدم و خوشحالم که اوضاع و احوال یک جوری شده که میتونم ول کنم و برم. میخوای این خونه رو بفروشی؟ خندید و گفت: نه بابا هر چقدر هم که پول کم بیارم دست به این خونه نمیزنم این خونه حلقه بین من و تو که اعتبارش از اون حلقه که تو انگشت تو هست بیشتره. نگذاشتم بیشتر زخم زبان بزند پرسیدم: برای مدرسه بچه ها هم فکر کردی؟

پیش از اون که جایی برم اول میبینم مدرسه داره یا نه بعد اقدام میکنم. دوست دارم هر چه سریعتر تکلیفم روشن بشه تا بتونم کاری کنم.

روی ایوان قالیچه انداخته بودم و به آب فواره که بالا میرفت و سرنگون میشد نگاه میکردم. نعیمه بسط گلدوزی را جلوش ولو کرده بود و داشت یک گل نکشفته را پای یک تکه چلووار سفید گلدوزی میکرد. بیشتر کارهای نعیمه مرا یاد پوران میاندازد. او هم فصل تابستون میشد از مادر تکه ای پارچه میگرفت و با نخ رنگی گلدوزی میکرد بعدها هم بقچه های جهیزیشو خودش گلدوزی میکرد. این هنر از مادر به نعیمه رسیده بود. اما نیلوفر هیچی رو مثل بازی دوست نداشت. گاهی کتاب قصه ای برمیداشت و کناری مینشیند و با صدا از اول تا آخرش را برای من و نعیمه میخواند. منم یک زمان گوشم به داستان نیلوفر و یک زمان میروم بدنای خودم. به دنیایی که دوست داشتم باشم اما نشد و یا حواسم میره به قدیم. به خونه پدری به بچگی. اما زود خسته میشم. خاطرات کودکی یادم میاره که دارم پیر میشم و چیزی نمونده ۲۵ ساله بشم. پسرعمو یکماه میشه رفته سفر به همه گفته میره ماموریت. اما من میدونم که ماموریتی وجود نداره و در حقیقت دیگه اداره ای نیست که ماموریتش باشه. رفته تا بقول خودش سرزمین موعودش را پیدا کنه. وقتی صدای زنگ میاد دلم هری میریزه. دارم به این حرف مادر میرسم که خونه پر دشمن باشه اما خالی نباشه. حس میکنم زندگی بیروچی داریم و هیچی شادمون نمیکنه از صبح تا شب بیخودی دور خودمون میچرخیم و سر شب شام میخوریم و میخوابیم. دارم کم کم بی حوصله میشم حوض کاشی و رقص

ماهیهها دیگه سرگرمی نیست. از وقتی پسرعمو تصویر رو باهاشو پیش چشم کشیده منم رویایی شدم

دوست دارم برم اونجارو ببینم دنیای خدا چه جور جاییه شبها توی رختخواب منظره های گوناگونی رو پیش روم مجسم میکنم و فکر این که چقدر ممکنه اون زیبا باشه خوشحالم میکنه. با خدا عهد بستم که نگذارم هوای نفس منو فریب بده زرق و برق دنیا باشه مال اونها که دوستش دارند من دلم میخواد تو بیابون یا تو دشت یا یه جایی که مثل اینجا نباشه بتونم از شر این آدمی که تو وجدوم و هی منو اغوا میکنه رها بشم.

برای ماهیهها درد دل کردم و به اونها گفتم مهم نیست پسرعمو فکر میکنه بخاطر مال و منال و این حیاط کوچیکه حاضر شدم زنش بشم تنها خدا بدونه برام بسه. خواب بدوم که کسی کنار گوشم گفت: چقدر میخوابی نمیخوای بلند شی؟ چشم باز کردم و دیدم عماد بالا سرم نشسته لباس خونه تنش بود تو دلم شوقی دوید که بی اختیار از جا بلندم کرد و پرسیدم: کی اومدی؟ نصف شب بود رسیدم. آنقدر راحت خوابیده بودید که اگر دزد میومد میتونست راحت همه چی رو با خود ببره. رفتم تو اشپزخانه برای خودم شام گرم کردم و کلی تق و توق راه انداختم اما هیچکدومتون بیدار نشدین. این را گفت و بسوی رختخواب دخترها رفت و با شیطنت همیگشی بیدارشون کرد. صدای شاد بچه ها از دیدن پدرشون به هوا بلند شد و دیدم که هر دو دختر چنان او را به آغوش کشیدند که گویی میخواهند در وجودش حل شوند. پسر عمو نان گرم خریده و بساط صبحانه را آماده کرده بود وقتی چهارنفری دور سفره نشستیم پسرعمو گفت: یه جای خوب پیدا کردم و معامله اش کردم اول میخواستم بیام شماها رو ببرم اما ترسیدم تا پیام و برگردم فروخته شده باشه این بود که معامله رو تمام کردم و اومدم تا ظرف امروز و فردا حرکت کنیم. هم برای دیدن و هم هواخوری. دو تا دختر شلوغ کردند و از پدر خواستند همان روز حرکت کنیم اما من آثار خستگی را در چهره پسرعمو دیدم و با گفتن همینجوری که همیشه بریم سفر به بچه ها فهماندم که آرام بگیرند تا خودمون رو برای رفتن آماده کنیم. پس از برچیده شدن سفره کار تدارک سفر شروع شد دو دختر دو ساک وسط اتاق گذاشتند و به ریخت و پاش پرداختند. از بس که جواب دادم این خوبه اون بده خسته شدم و رفتم گوشه اتاق به تماشا نشستم. پسر عمو خندید و گفت: خسته شدی؟ فکر نکنم که بتونی از پس کار اونجا بر بیای. اصلا نپرسیدید که دارم شماها رو کجا میبرم فقط اسم سفر براتون کافی بود.

گفتم: منو با بچه ها جمع نبند! سر فرود آورد و گفت: بله میدونم که شما میل و رغبتی ندارین تا از این خونه جداتون بکنن. منظور منم بچه ها بود. بعد گویی دارد با بچه ها حرف میزند ادامه داد: یک خونه است بیرون شهر ما بین شمال و

تهران. نزدیک جاده است که هم جلوش مغازه تعویض روغن داره و هم پشت خونه ۷۰۰ متر زمین داره تو زمین هم درخت میوه داره و هم جایی برای دامداری ساخته شده خلاصه یک جای دنج و خلوت که زیاد از تمدن و مدنیت هم دور نیست. از همه مهمتر مدرسه داره که فاصله اش با خونه ۲۰ دقیقه راهه. میدونم که از اونجا خوشتون میاد تصمیم دارم این سه ماه تعطیلی رو اونجا بگذرونیم تا هم بچه ها با محیط انس بگیرند هم ببینیم میتونیم زندگی کنیم. بعد پیام تمام اثاث ها رو ببرم. از گوشه اتاق بلند شدم و گفتم: اینطور که معلومه باید اثاث ببریم من نمیدونم اونجا به چی احتیاج داریم بهتره لیستی تهیه کنی تا منم گیج و منگ کار نکنم. پسرعمو بلند شد و رفت سرلباسش و از جیب بغلش کاغذی در آورد و بدستم داد و گفت: فکرشو کرده بودم از روی این لیست میتونی راحت اثاث ها رو جمع کنی. بچه ها رو به هوای خودشان گذاشتم و با در دست داشتن لیست قدم به آشپزخانه گذاشتم و بخود گفتم هر مسئله ای حل بشه مسئله شکم و گرسنگی حل نمیشه.

تا نزدیک ظهر توی آشپزخانه بودم و داشتم وسایل اولیه رو جمع میکردم وقتی از پله ها بالا آمدم از دیدن آنهمه اثاث بخودم خندیدم درست مثل اسباب کشی خانه شده بود نه مثل رفتن به سفر. اتاقها هم دست کمی از حیاط نداشت فرشها جمع شده بود و تنها پرده بر در و پنجره اتاق آویخته بود. به پسرعمو گفتم: مگه حالا قصد سفر داری؟ چرا فرشها را جمع کردی؟ گفت: اونجا خیلی بزرگه و نمیشه تو این چند ماه رو زمین زندگی کرد. فرشها با خودمون باشه خیالمون راحتتره. پس امشبو چیکار کنیم؟

میریم خونه ما یا مهمون عمو میشیم اگر هم دوست داشته باشی میریم خونه عمار با خونه عمو غلام. خلاصه شبو یکجا مهمون میشیم. گفتم: بریم اون حیاط خیالم راحتتره. صبح زودم از خونه خودمون حرکت میکنیم. به اثاث تو حیاط نگاه کرد و گفت: راست میگی تو خونه باشیم بهتره اشتباه کردم فرشهارو جمع کردم. حس کردم دلش میخواد توی خونه بمونه. از روی فرشها قالیچه ها رو پهن کردم تو ایوان و گفتم: همینجا از همه جا بهتره. خندید و گفت: حرف دله منو زدی ببینم برای ناهار و شام... خندیدم و گفتم: یک امروز رو میشه با شکم بی رودرباستی بود.

هنگام عصر که عماد برای دیدن پدر به حیاط بزرگه رفت و من با دقت بیشتری به جمع آوری پرداختم زن پدر به دیدنم آمد و گفت: چرا تنهایی داری کار میکنی خب خبر میکردی میآمدم کمکت. کاری نکردم که به کمک احتیاج باشه خود پسرعمو هم بود.

شنیدم که قصد سفر دارید؟ اما با این اثاثی که شما جمع کردید مثل اینه که دارید اسباب کشی میکنید؟ اوادم تا بهت برای

شام چیزی درست نکنی آقا عماد نشسته تا شما هم برین. گفتم: مزاحم نمیشیم. خندید و گفت: این چه حرفیه برای اطمینان در وسطو باز میگذاریم ما هم توی ایوان نشستیم و از اونجا میشه حیاط رو پایید برای خواب اگر دوست داشتید برگردید. خسته بودم و از دعوت او به شام خوشحال شدم با صدا زدن نعیمه و نیلوفر راه افتادیم به سمت حیاط بزرگه.

صبح زود پسر عمو و وانت گرفت و اثاث ها را باز کردیم پدر و زنش بدرقه مان کردند و چون خونه عمو مهدی وسط راه بود تصمیم گرفتیم که از اونها هم خداحافظی کنیم. عمو مهدی خواب آلود بما خیره شده بود و چند بار پرسید: حالا چرا با این عجله؟ پسر عمو تند تند توضیح داد و تا زن عمو اومد دم در با شتاب از او هم خداحافظی کردیم و هر دوی آنها را در بهت گذاشتیم و راه افتادیم. کمی که حرکت کردیم ناخودآگاه به پسرعمو نگاهم افتاد و هر دو بی اختیار خندیدیم. حالت ما مثل آدمهای مجرم شده بود که از دست قانون فرار میکردند. به پسرعمو گفتم: فکر میکنم که اونا هنوز مات زده جلوی در ایستادن. پسر عمو میان خنده گفت: بدجوری غافلگیر شدن بابام بالاخره نفهمید اسباب کشی کردیم یا داریم میریم سفر. گفتم: نیست که خودمان میدانیم؟ نگاهم کرد و گفت: این بستگی بتو و بچه ها داره مهم اینه که فعلا داریم میریم باید ببینیم بعد خدا چی میخواد. هر دو دختر عقب ماشین خواب بودند و منظره زیبای جاده را ندیدند. وانت آهسته حرکت میکرد و ما هم مجبور بودیم آرام حرکت کنیم. من بقدری محو تماشای جاده شده بودم که پسرعمو از سکوت من حوصله اش سر رفت و پرسید: به چی فکر میکنی؟ میدونم دلکندن از وابستگی خیلی هم آسان نیست. مخصوصا تو که به اون خونه خیلی وابسته ای.

اتفاقا به تنها چیزی که فکر نمی کردم خونه بود. آدم وقتی به طبیعت نگاه میکنه میبینه در مقابل اینهمه عظمت خداوندی چه موجود حقیر و ناتوانیه بهمین جاده نگاه کن! اینهمه سرسبزی آب و ببین که چطوری از دل سنگ راه باز کرده و از سینه کوه پایین میاد! تا نوک کوه درخت سبز شده بدون اینکه کسی تو کاشتن اینهمه درخت دستی داشته باشه توی دنیای خیال من همه زیبایی ها منحصر به باغچه بود. توی دریای فکر من همه آبها آب حوض کاشی بود! پسرعمو پرسید: همه علاقه ها؟ همه علاقه هام معطوف دلهای شکسته بود.

لطفاً همه را جمع نبند توی دنیای علاقه اند بعضی ها راهی ندارند یا بهتر بگم اصلاً وجود ندارند.

به سخنش فقط گوش کردم و نگاهم را باز هم به جاده و طبیعت برگرداندم. تا تاثیر جادویی طبیعت بر جانم با حرفهای نیش آلود زایل نشود. وقتی اتومبیل از کنار درخت سپیداری به خم کوچه ای پیچید و نگهداشت متعجب پرسیدم: رسیدیم؟ پسرعمو سر خم کرد و در ماشین را گشود خوب نگاه کردم کوچه نبود بلکه دیوار چینه ای باغی بود. مغازه ای بسته با تابلوی رنگ و رو

رفته تعویض روغن و پنچرگیری. پسر عمو به راننده وانت گفت: برو تا ته دیوار و بیج. بچه ها از سر و صدا بیدار شدند و خواب آلود به اطراف نگاه کردند و با شوق پیاده شدند من بدنبال وانت حرکت کردم و ته دیوار باغ مقابل در آهنی سرخ رنگی ایستادیم. با خود گفتم چه سلیقه ای دارد این پسر عمو مگر جا قحط بود که سر جاده خونه خریده؟ پسر عمو در خانه را باز کرد و لنگه دیگر در را هم گشود و به راننده و باربر کمک کرد تا وانت حامل اثاث وارد خانه شود.

حیاط نبود باغچه ای بود بزرگ که در حاشیه ای کم عرض کاشی میشد. خود را به اتاقها رساندم بام شیروانی زیر نور خورشید میدرخشید و چشم را میزد. در آهنی ورود به ساختمان گشوده شد و صحنه بزرگی نمودار شد و در اطراف درهای دیگری که همگی بسته بودند. بوی نم و سبزه در هوا پیچیده بود. پیش از انجام هر کاری بطرف پنجره ها رفتم و بازشان کردم تا هوای تازه وارد شود. پسر عمو یکی یکی درها را میگشود و میگفت: این یک اتاقه این هم یک اتاقه دیگر. بیا اینو ببین که چه منظره قشنگی داره اینجا هم آشپزخانه است. ببین چه بزرگ و نورگیره اینهم حمام و دستشویی. خیلی عالی ساخته شده سه سال ساخته و هنوز به دیوارهاش رنگ اولیه است. همین کابینت ها کلی پول برآش خرج شده اینجا رو ببین آبگرم کن هم داره. بنده خدا هیچی کم نگذاشته دستش درد نکنه فکر میکنم تو این معامله مغبون نشدم. صدای راننده اومد آقا این کارتن ها را کجا بگذاریم. پسر عمو مرا رها کرد و بدنبال صدای راننده رفت. من نگاه دقیق تری به اتاقی که در آن ایستاده بودم انداختم و از دیدن کمند دیواری خوشحال شدم. در آنرا باز کردم کمندی بود بزرگ با تخته قفسه بندی شده بود و زیر قفسه ها بقدر کافی برای رختخوابها جا داشت. همگی مشغول کار شدیم و حتی دو دختر نیز در چیدن اتاقها کمک کردند. پسر عمو غیبش زده بود و معلوم نبود کجا سر خود را گرم کرده است. نیلوفر پرسید: خاله جان برای همیشه میمانیم. و من خسته گفتم: معلوم نیست. کار چیدن اتاقها که به ظاهر تمام شد با دخترها به آشپزخانه رفتیم و مشغول شدیم. صدای ایستادن اتومبیل را شنیدم و با خود فکر کردم که پسر عمو کی رفته بود که حالا برگشت. پسر عمو با قابلمه ای پا بدرون گذاشت و با گفتن بچه ها دست و رویتان را بشوید که غذا یخ میکند. بما فهماند که وقت غذاست. آب خنک بچه ها را به نشاط آورد و بازشان گرفت. بار دیگر صدای پسر عمو به گوشمان رسید که گفت: بازی نکنید غذا یخ میکنه.

سر سفره پرسید: خوب چطور است؟ گفتم: خوشمزه است. گفتم: منظورم غذا نیست خانه را میگویم؟ بجای من بچه ها گفتند: خیلی قشنگ است بابا اینجا میشه تاب هم بست و توی حوض هم شنا کرد؟ بچه ها باغچه را بهتر از من شناسایی کرده بودند. پسر عمو پرسید: نظر تو چیست؟ گفتم: مهم اینه که بچه ها پسندیدند. پسر عمو اخمش درهم رفت اما چیز ینگفت و با

گذاشتن یک بالش زیر سر نشان داد که خسته است و میخواهد بخوابد.غذایش را تمام نکرده بود به بچه ها گفتم بیاین بریم کارمونو تموم کنیم.

غروب از راه میرسید که کار تمیز کردن و چیدن آشپزخانه تمام شد و به اطراف که نگاه کردم خودم از تمیزی آن خوشم آمد.بچه ها خیلی وقت بود که مرا تنها گذاشته و پی بازی رفته بودند.وقتی آمدن به اتاق بالش بود اما از عماد خبری نبود برای دیدن باغچه بیرون رفتم در حیاطمان باغچه بزرگی بود کهدرختان میوه پربارش بهترین سرگرمی بچه ها شده بود.در ته حیاط اتاق کوچکی بود که به محض باز کردن در آن بوی آغل به مشام رسید.به ظاهر تمیز و پاکیزه بود اما بدبویی میداد.دیچه اش سفت شده بود که بسختی باز کردم تا هوای تازه وارد شود و بخود گفتم منظور پسر عمو از جای نگهداری مرغ و خروس و بره باید اینجا باشد.یک قسمت از چینه دیوار ریخته بود که به کرتی راه داشت و یک جوی باریک از سر حوض به کرت ها راه داشت.بوی سبزی خودرو می آمد و ته زمین کرت هم آلونکی بود که بویش بدتر از بوی اتاقک حیاط شامه ام را می آزد بخود گفتم اینجا مال گوسفندان است پس آنجا کجاست.اصل درختان میوه در همین قسمت بود گویی باغ و خانه را با حصار بصورت چینه از یکدیگر جدا کرده بودند.میل به گردش و تفریح در میان درختان وسوسه ام کرد تا پایان زمین پیمودم و زیر سایه درختی نشستم و ضمن گرفتگی خستگی به مناظر چشم دوختم .همه چیز زیبا و بکر بنظر میرسید و به پسرعمو حق دادم که اینجا را انتخاب کرده .اما از طرفی هم فکر کردم که این خانه و باغچه قدر کار داره و براستی اداره کردن آنوقت بسیاری میخواهد.

وقتی آرام آرام سوی حیاط برگشتم هیچکس نبود در آهنی حیاط باز بود و از بچه ها خبری نبود .سر بیرون کردم و صدایشان کردم اما جز صدای خودم صدایی نشنیدم .تنها صدای اتومبیلی که با سرعت میگذشت بگوشم رسید و من بار دیگر از وسط حیاط بچه ها را صدا زدم و چون صدایی نشنیدم.نگران شدم و یکباره ترس بر دلم نشست جاده و عبور تند اتومبیلها و فکر خطری که ممکن بود برای بچه ها رخ دهد چنان پریشانم کرد که بدون آنکه فکر کنم چه میکنم به سرعت بسوی جاده دویدم و سر جاده به اطراف نگاه کردم شاید آنها را ببینم.

کرکره مغازه بالا بود و پسرعمو داشت چند بشکه خالی را جابجا میکرد.وقتی دید من پریشان به اطراف نگاه میکنم پرسید:چی شده دختر عمو؟خندید و گفت:توی چالند.گفتم:چال کجاست؟به گودی وسط مغازه اشاره کرد و در همان حال دیدم که دو دختر با دست و رویی سیاه بیرون آمدند .منظره قیافه شان از درجه خشمم کاست به پسرعمو گفتم:شاگرد شده

اند؟ دختران از ترس دعوا شدن آرام و بیصدا از مغازه خارج شدند و بسوی خانه دویدند. پسر عمو گفت: کنجکاوای آنها را نتوانستم مهار کنم بعد با خنده گفت: قیافه زنان روستایی را پیدا کردی. بخودم نگاه کردم خاک دامن سیاهم را آلوده کرده بود و بلوز سفیدم لک شده بود. خواستم راه خانه را در پیش بگیرم که پسر عمو با گفتن فردا مغازه را راه می اندازم پایم را از رفتن باز داشت و بناچار به تماشا ایستادم و برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم: به این کار واردی؟ سر فرود آورد و گفت: کار مشکلی نیست اینکار را بیشتر از پشت میز نشینی دوست دارم فقط اینجا لوازمش کم است که باید صورت کنم و از تهران بخرم. چند حلقه آچار و لاستیک فقط کم داریم بقیه چیزها کامل است و فکر نکنم که دستگاه باد هم خراب باشد. از توضیحات پسر عمو خسته شدم و با گفتن میرم ببینم بچه ها چه دست گل دیگری به آب داده اند راه خانه را در پیش گرفتم. آنشب با غذایی ساده سد جوع کردیم و من و بچه ها زودتر از پسر عمو به رختخوابهایمان رفتیم. بچه ها زود خوابشان برد اما من از صدای جیرجیرکها و غوغوی قورباغه ها و یارس سگان خوابم نبرد. ترسی موهوم احساس میکردم و خودم را با این امید که مردی در خانه است دلخوش میکردم. صدای رادیو از دیوار میان دو اتاق بگوش میرسید که اخبار میگفت داشتم گوش میخواباندم که بشنوم اما خوابم برد و صبح با صدای خواندن گنجشکان و بانگ خروس که نمیدانم از کجا بگوش میرسید بیدار شدم. باز هم پسر عمو غیبتش زده بود. وارد آشپزخانه شدم سماور روشن بود و قل قل میکرد. چای را دم کردم و برای تماشای صبح باغچه قدم به حیاط گذاشتم و تا زمین کورت هم رفتم. بو بوی آشنای آب و خاک و علف بود که نسیم از رویشان به نرمی گذر میکرد. رنگ سبزی و طراوت بود که از سر زندگی طبیعت حکایت میکرد و سکوت روح را میبرد تا فراخوانی خیال. آرام آرام کورت را دور زدم و تازه دانستم که آخر دیوار کورت به باغی دیگر متصل است و صدای خروس سحری را از آنجا شنیده بودم. صدای لهجه دار زنی بگوشم میرسید که کیش کیش میکرد و با صدای او صدای قد قد و صدای غاز یا اردک در هم آمیخته بود. به حیاط بازگشتم قامت پسر عمو را از پشت پنجره دیدم که ملحفه ای را تا میکرد. بچه ها بیدار شده بودند و به انتظار صبحانه دست و روی میشستند. روی گاز شیر جوش آمده بود و اگر دیرتر رسیده بودم سر میرفت. کره و پنی رمحلی را پسر عمو با سلیقه خرد کرده و در دو پیش دستی جداگانه گذاشته بود. با صدای بلند به نعیمه گفتم: سفره را بنداز که چای آوردم. بجای نعیمه پسر عمو وارد شد و با گفتن: صبح بخیر ادامه داد: شیر گاو تازست از باغ بغلی گرفتم اما صاحب باغ پولش را نگرفت و مهمان شدیم آدمهای خوبی هستند و یک پسر چهارده پانزده ساله دارند که قبلا تو همین تعمیرگاه کار میکردی قرار شد از امروز بیاد و بچسبه بکار میگه از وقتیکه نه سال داشته با ماشین ور میرفته و همه قطعات ماشینو چشم بسته باز میکنه

و میننده. نمیدونم راست میگه یا داره غلو میکنه تا امتحان نده معلوم نمیشه. برای خرید لوازم هم لازم نیست تا تهرودن برم رستم بلده با هم میریم. پرسیدم: اسمش رستمه؟ خندید و گفت: آره اما هیکلش مثل نی قلیون میمونه ولی فکر میکنم بچه خوبی باشه از اون زبر و زرنگه‌است باید زود صبحونه بخورم و راهی بشم تو هم ببین چی کم داریم بنویس تا یکجا خرید کنم. سر سفره صبحونه نعیمه با گفتن حوصله ام سر رفته حرف دلتنگی زد و نیلوفر هم به تبعیت او گفت: هیچکس اینجا نیست تا باهاش بازی کنیم.

به پسر عمو گفتم: بچه‌ها را با خودت ببر و بگذار کمی تفریح کنند دیروز تمام راه را خواب بودند و چیزی از منظره جاده ندیدند. پسر عمو با تعجب گفت: اینهمه منظره خوب اینجا است بچه‌ها رو کجا ببرم. بعد رو کرد به دخترها و ادامه داد: دوست دارم تا برم و برگردم هر چی علف تو کرته‌است کنده شده باشه براتون تخم گل و سبزی میخرم تا با سلیقه خودتان سبزی و گل بکارین ببینم مال نیلوفر بهتر میشه یا نعیمه. از رقابت سازنده‌ای که بین دو دختر بوجود آورد لبخند زدم و پسر عمو با گفتن شما دو تا در کارهای خونه هم به خاله کمک کنید. مسئولیت دیگری هم برای بچه‌ها تراشید و به هنگام بلند شدن حرفشو با این جمله که ببینم چیکار میکنین خاتمه داد. رستم پسری بود لاغر با قدی بلند که سبیل کم پشتی روی پوست سبزه بالای لبش روییده بود. محبوب سلام کرد و گوش به فرمان ایستاد. عماد گفت: نوشتی چی کم داریم تا بخرم؟ با گفتن کمی صبر کن سر کیف نعیمه رفتم و از لای دفترش برگی کردم و او چی که به فکرم میرسید یادداشت کردم. و به دستش دادم. پسر عمو نگاهی به لیست انداخت و پرسید: برای خودت چیزی لازم نداری؟ سری تکان دادم به نشانه نه و او با گفتن زود برمیگردم بهمراه رستم از خانه خارج شد. دخترها به حیاط رفتند و از آنجا قدم به باغ گذاشتند و من فرصت کردن خانه را آنطور که دوست داشتم تمیز کنم و اثاث را بچینم و بعد غذا را آماده کنم. صدای آرام رادیو از اتاقی که پسر عمو برای خودش برداشته بود می‌آمد. خواستم بروم دنبال بچه‌ها که صدای جیغ شنیدم. بسمت باغ دویدم و دیدم هر دو یکدیگر را بغل گرفته و از ترس می‌لرزند. به اطراف نگاه کردم و هیچی ندیدم. پرسیدم: جی شده چرا جیغ کشیدین؟ نعیمه با ترس و لرز گفت: خاله اونجا یه ماره این اندازه. و با دو دستش که به دو طرف بازشان کرده بود نشان داد که ماری به قد یک متر دیده. پرسیدم: گوش کجاست؟ که نیلوفر با انگشت به سوراخی که به دیوار همسایه متصل بود اشاره کرد و گفت: رفت تو اون. خاله جون خیلی بزرگ بود و میتوانست من و نعیمه را با هم قورت بده. خودم هم ترسیدم و دست بچه‌ها را گرفتم و گفتم: بیاین بریم تو اتاق تا باباتون برگرده. میخواستم شجاع باشم و بچه‌ها را از ترس و ترسیدن رها کنم. سه نفری رفتیم تو آشپزخانه و همانجا نشستیم

و من فکر کردم اگر ماره حمله کرد خوبه با چاقو دفاع کنم. رنگ صورت بچه ها هنوز پریده بود با گفتن بیاین برین حموم ترس اونارو بیشتر کردم و نعیمه گفت: خاله جون بزارین بابا برسه اونوقت میریم حموم. میتروسم ماره از سوراخ حومو بیاد تو. دیدم حق با اونه و ضمن اینکه سعی داشتم ترس خودمو پنهان کنم گفتم: چه حرفها میزنی مگه ممکنه مار از سوراخ حموم بیاد تو. ولی باشه صبر میکنیم تا بابا بیاد. اگر گشتنونه میخواین صبر نکنیم و ناهار بخوریم.

نیلوفر گفت: نه خاله صبر میکنیم تو گشته نعیمه؟ نعیمه هم با گفتن نوچ نشان داد که صبر میکند. کاری نداشتیم که انجام بدهیم و هر سه مان بیکار در اشپزخانه چمباتمه زده بودیم و گوش به صدای بیرون داشتیم که ماشین عماد توقف کند. ساعت بکندی میگذشت. ساعتی از ظهر گذشته بود و هنوز ما به انتظار نشسته بودیم. خسته از این وضع بلند شدم و به فراهم کردن وسایل سفره پرداختم لقمه ای کوچک نان و پنیر درست کردم و به بچه ها گفتم: تا پدرتان بیاید کمی نان و پنیر بخوریم. نان را با اشتها خوردند و باز هم بدون آنکه از من جدا بشن در دو سویم ایستادند. برای آنکه نشان دهم من نترسیده ام آشپزخانه را به قصد اتاق ترک کردم و هر دوی آنها با چنگ زدن به پیراهنم مرا همراهی کردند. نسیم خنکی از پنجره به درون اتاق میوزید و هر سه ما دور از روزنه ای گوشه اتاق نشستیم و به صدای رادیو گوش کردیم. گوینده با صدای پر از هیجان یک خطابه بلند را میخواند و مردم را به آرامش میطلبید. ایا روز موعود رسید؟ ترسم مضاعف شده بود و صدای گوینده رعشه بر اندامم میانداخت از ترس آنکه نکند گوینده حرفی بزند و بچه ها بترسند رادیو را خاموش کردم و رفتم پای پنجره ایستادم دلم بدطوری شور میزد و میترسیدم اتفاقی رخ داده باشد که پسرعمو برنگشته. میخواستم گریه کنم فکر کردم در بیابانی برهوت با دو دختر تنها مانده ام و هیچ راه گریزی ندارم.

چشمم آنقدر که به سراب جاده خیره مانده بود آب آورد. اما هیچ صدایی جز عبور سریع اتومبیلها نبود. فکر کردم که مردم دارند فرار میکنند و تنها ماییم که جا ماندیم. و کسی به فکر ما نیست. با صدای بلند برای آنکه بخود دلداری بدهم گفتم: خدا با ماست چرا بترسیم؟ که نعیمه پرسید چی گفتی خاله جان. نفس بلند اسوده ای کشیدم و گفتم: آدم وقتی به این فکر کند که خدا همیشه و در همه حال با اوست دیگه نباید از چیزی بترسد احتیاط کردن خوبه اما ترسیدن چیز خوبی نیست. نیلوفر همانطور که به پشتی لم داده بود خوابش برد به نعیمه گفتم: یک بالش بذار زیر سر نیلوفر تا من برم غذا بیارم فکر نکنم پدرتان تا غروب برگردن.

من گرسنه نیستم اما خیلی خوابم میاد اگر بخاطر شما نبود میخوابیدم. گفتم: فکر منو نکن دراز بکش همین که پدرتان آمد

صدایتان میکنم نعیمه سرشو کنار سر نیلوفر گذاشت و دستش را دور گردن او انداخت و خوابید. فکر رفت دنبال جواد و عنایت میترسیدم برای آنها اتفاقی رخ دهد و به خود میگفتم ای کاش به این سفر نیامده بودیم و هنوز تو حیاط کوچیکه زندگی میکردیم. اونجا از بابا میتونستم بفهمم که چه اتفاقی رخ داده و میخواد چی بشه. با دلشوره دراز شکیدم اما گوشم به صداها بود تا در صورت لزوم به سرعت برخیزم و در همانحال خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم سکوت خانه وهم انگیز بود بلند شدم و فکر کردم که چشمانم تار میبیند اما برآستی همه جا نیمه تریک بود. آرام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم آفتاب در حال غروب کردن بود بود و هیچ چیز تغییر نکرده بود در حیاط بی صدا باز کردم و سرکی بیرون کشیدم. خلوت بود و هیچ صدایی جز عبور ماشینها بگوش نمی رسید. جیرجیرکها هم خاموش بودند و صدای غوکی هم آرامش را بهم نمیزد. دلشوره و نگرانی بار دیگر به سراغم آمد و با فکر اینکه اگر شب پسرعمو برنگردد چه باید بکنم. حضور مار در خانه بیش از حمله سان مرا میترساند و بخود میگفتم مار میتواند از هر سوراخی وارد اتاق شود اما با بستن درها میتوانم از داخل شدن سگها جلوگیری کنم. با شتاب بسوی اتاق دویدم گویی تصوراتم جان گرفته بود و توسط مارها و سگان مورد هجوم قرار گرفته بودم. وقتی داخل شدم در حال را محکم بستم و قفل کردم و با چند پارچه درز زیر در را پوشاندم و هر چه پنجره بود بستم و با پارچه های دیگر راه وارد شدن هوا را هم گرفتم و با اطمینان بالای سر بچه ها که هنوز در خواب بودند نشستم و حالت دفاعی بخود گرفتم و با خود گفتم مگر پیدایش نشود. اگر بیاید همین امشب راه می افتم و برمیگردیم خانه. من شجاعت مبارزه با سگ و مار را ندارم و نمیتوانم از بچه ها دفاع کنم. بمن مربوط نیست که چه آرزویی دارد و میخواهد تعمیرکار شود. آخه اینهم شد شغل ما را آورده وسط جاده رها کرده و خودش رفته به امان خدا. اینکه وضع همیشه من حالا با این دو تا دختر بچه چکار کنم باید بکنم.

پشت در حال صدای خش خش می آمد و گمان کردم مار است که خود را روی زمین میکشد و پیش می آید. بنظرم رسید که نور لامپها آنقدر نیست که بتوانم خوب نگاه کنم خواستم بچه ها را بیدار کنم و از خطر دورشان کنم اما بعد گفتم آنها از ترس زهره میترکانند و میمیرند بهتر است خواب باشند و خودم بتنهایی با مار روبرو شوم. صدای فیش فیش مار هم می آمد بخود گفتم خیلی هم گرسنه است و بگمانم هر سه ما را براحتی میبلعد و در همانحال پیش خود فکر کردم که ای کاش درهای این خانه توری داشت و آنوقت ممکن نبود که مار بتواند از سوراخهای ریز توری عبور کند. فشاری بر در وارد شد و پس از آن صدای ضربه خوردن بدر بگوشم رسید. نفسم بند آمده بود و بنظرم رسید مارها و سگها با خود هم عهد شده اند که ما را از

میان بردارند. لرزان رفتم تا چیزی سنگین پشت در بگذارم که نتوانند در را باز کنند. همینکه قدم به حال گذاشتم از ددین سایه ای پشت شیشه جیغم در گلو گیر کرد. و راه نفسم را بند آورد. میدیدم که دستگیره در چند بار بالا و پایین شد و پس از آن صدایی که گفت نعیمه نیلوفر کجایید؟ بگشوم رسید. این صدا از صدای بال فرشتگان برایم خوشتر آمد با نیرویی باز یافته دویدم و در حال را باز کردم و با دیدن پسرعمو گریه سر دادم. پسر عمو بغلم کرد و پرسید: چی شده پری چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ تمام بغضم را با کوبیدن مشت بر سینه اش فرو نشاندم و پرسیدم: تا حالا کجا بودی؟ چرا ما رو ول کردی و رفتی؟

پسر عمو د رهوا مچمو گرفت و نگران پرسید: حالا چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ بچه ها سر بچه ها بلایی اومده؟ سر تکان دادم به نشانه نه و پسرعمو اسوده نفس کشید و همانطور که دستمو گرفته بود گفت: ببخشید دیر کردم همه چی بهم ریخته و چیزی گیر نیامد با رستم آنقدر گشتیم تا تونستیم یک کمی خرید کنیم. مثل اینکه یکروزه هر چی تو مغازه ها بود سیل اومد و برد. پسرعمو مرا با خود به اشپزخانه برد و برام یک لیوان آب خنک ریخت و گفت: بخور حالتو جا میاره. گفتم: آب نمیخوام ما رو از اینجا ببر این خونه مار داره و نزدیک بود نعیمه و نیلوفر را یکجا بخوره تازه سگ هار هم داره. پسرعمو دستمو بار دیگه گرفت و گفت: گریه نکن آرام باش چی شنیدم؟ گفتم: این خونه هم مار داره هم سگ هار؟ وقتی من سر تکون دادم که بله متعجب پرسید: پس چرا من ندیدم اگه سگ هار تو خونست چرا بمن حمله نکرد و مار نخواست منو نیش بزنه؟ با غیض گفتم: اگر حرفهای منو بار نداری از بچه ها بپرس از صبح تا حالا آب از گلومون پایین نرفته و هیچکدام از ترس نتونستیم نون بخوریم! پرسید: حالا بچه ها کجان؟ گفتم: توی اتاق خوابیدن. پسرعمو آرام رفت بالا سر بچه ها و دستشو گذاشت روی صورت اونها و بعد صداشون زد و گفت: پاشین بچه ها بابا اومده. دو دختر با دیدن پسرعمو اول بهم نگاه کردند و بعد با پرسیدن بابا کجا بودی ترس تنها ماندن را به پدر نشون دادن.

پسرعمو گفت: چه وقت خوابیدنه؟ خاله گفت که نهار نخورده از ظهر تا حالا خوابیدین. پاشین ببینین باب چی ها خریده. بچه ها گویی فکر مار رو فراموش کرده بودند دنبال پسرعمو راه افتادند و از اتاق خارج شدند. پسرعمو چراغ حیاط رو روشن کرد و با بچه ها رفتند بیرون حیاط از ترس موهوم خودم خندم گرفت و رفتم تا نهار از ظهر مانده را برای شام گرم کنم. دقایقی نگذشته بود که سکوت حیاط با صدای جیغ و فریاد بچه ها و صدای قدقد مرغها برهم ریخت. برای تماشا پشت شیشه ایستادم و دیدم چند تا مرغ و خروس پا بسته بغل نعیمه و نیلوفره. با ورود آنها به حیاط یک صف هم از اردک و غاز و

بوقلمون راه افتادن و اومدن به سمت اب. صدای خنده بچه ها به آسمان بلند بود و صدای پسر عمو می آمد که میگفت در لانه را باز کنید تا بروند بخوابند. اما گوش بچه ها بدهکار نبود و با دیدن آنهمه ماکیان ذوق زده نمیدانستند چه کنند. گاهی دنبال اردک و غاز میکردند و زمانی پی بوقلمون میدویدند. صدای پدر کم کم رنگ خشم بخود گرفت و فرمان داد گفتم اذیتشان نکنید بروند توی لونه بخوابند. فردا صبح فرصت کافی دارید که بازی کنین با صدای کیش کیش و جا جا ی پسر عمو همه ماکیان به انباری داخل شدند و به سرعت در انباری بسته شد. فکر کردم آنها همگی با هم چطوری میخوابند و نکند سر هم بیاورند؟

پسر عمو دخترها را وادار کرد سر حوض دست و روی بشویند و با گفتن دیگه حوصله تان سر نمیروود و از فردا صبح کارتان در آمد به بچه ها حالی کرد که وظیفه نگهداری از مرغ و خروس و بقیه بعهدہ ما گذاشته شده و وقتی چشمش بمن افتاد با گفتن چطور بودند نظرم را خواست پرسیدم: اون تو همه جا شدند؟ نکنه بعضی هاشون خفه بشن؟ سر تکان داد و گفت: قبلا هم تو همین لونه مرغ خروس بود اما فردا اون یکی انباری را برای غاز و اردکها درست میکنم. باید از رستم بپرسم که چطوری باید جوجه کشی بکنیم؟ خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید کم کم یاد بگیریم. سفره میانداختم که پرسیدم: پس خیال داری بمانی آره؟ متعجب نگاهم کرد و گفت: اگر نمیخواستیم بمونیم چرا اینجا را خریدم و چرا انقدر خرجش کردم؟ از فردا صبح کار تعمیرگاه تازه شروع میشه و من باید به اونجا سر و سامون بدم.

پس ما چی؟ ما چطور میتونیم تو خونه ای که مار داره زندگی کنیم؟ جون بچه ها در خطرہ. اسم مار بچه ها را هوشیار کرد و هر دو با هم گفتند: بابا جون خاله راست میگه امروز صبح ما یک مار دیدیم به اندازه و باز هم با باز کردن دستهاشون به پدر نشون دادند که اندازه مار چقدر بوده. پسر عمو گفت: شاید کرم رو بجای مار گرفته باشین. بچه ها یک صدا گفتند: نه بابا باور کن اندازه اش انقدره بود و باز هم قد مار رو نشون دادند. پسر عمو که قانع شده بود گفت: باشه فردا لونه شو پیدا میکنم تا اینکارو نکردم دیگه پا توی کرتها نگذارید. تو همین حیاط با مرغ و خروسها بازی کنین فهمیدین چی گفتم. بچه ها با فرود آوردن سر نشون دادن که حرف بابا رو فهمیدن و دوتایی از سر سفره کنار رفتن. ظرفها را شستم و برای همه چای ریختم وقتی قدم به اتاق گذاشتم دیدم پسر عمو داره حساب کتاب میکنه و دخترها هم کنج اتاق مجله ای رو ورق میزنند. پرسیدم اون چیه؟ پسر عمو بدنبال نگاهم رفت و زیر لبی گفت: مجله گرفتم تا اگر حوصله ات سر رفت بخونی. تو دلم از اینکه فکر تنهایی من بود خوشحال شدم. اما بجای تشکر گفتم: آنقدر کار برام دست و پا کردی که فرصت مطالعه برام نیمونه. پسر عمو هیچ

نگفت و به حساب کتاب مشغول شد. وقتی آخر شب پسرعمو بلند شد تا برای خواب برود زمزمه کرد: ای کاش تلویزیون رو می آوردیم ببینیم تو مملکت چه خبره. باز هم دلم هری ریخت و پرسیدم: رادیو مردم رو به آرامش دعوت میکرد و میگفت گول نخورین منظورش چی بود؟ پسرعمو گفت: مردمو تو میدون بستن به گلوله و میگن آروم باشنی گول نخورین. واسه همین هم هست که دیگه چیزی پیدا نمیشه کاسبها از ترسشون هر چی داشتن قایم کردن..

با ترس و لرز پرسیدم: پسرعمو جواد و عنایت چی برای اونها خطری وجود داره؟ گفت: والله چی بگم خیال داشتم فردا پس از اینکه یک سر و سامانی به تعمیرگاه دادم برم خونه و بهشون سر بزنم. اما به اینصورت فکر نکنم که جنب بخورم. هم باید کلک مار رو بکنم و هم تا بخوابم برم و برگردم شب شده و شماها میترسین. گفتم: خب همگی بریم؟ خندید و گفت: اونوقت وقتی برگشتیم رو زمین خالی باید بنشینیم. من میگم شلوغ شده و هر کی هر کیه تو میگی اینجارو ول کنی به امان خدا و بریم تهرون. گفتم: ای کاش نمیآمدیم و صبر میکردیم تا سر و صداها میخوابید. پسرعمو این پا و اون پا کرد و گفت: راستش چشمم آب نمیخوره سر و صداها زود تموم بشه صبر کن تا ببینیم بعدش چی میشه. آنشب تا نیمه های شب بیدار بودم و خواب به چشمم نمیرفت. فکر شلوغی و خطر فکر جان جواد و عنایت فکر اینکه اگر مجبور بشیم اینجا بمونیم آزارم میداد. برای چندمین بار بود که مجله رو ورق شده بودم اما نه سطری خوانده و نه به شکلی توجه کرده بودم. صدای آرام پسرعمو را شنیدم که پرسید: دخترعمو بیداری؟ بلند شدم و کنار در اتاق رفتم و دیدم پسرعمو سیگار تو دستشه پرسیدم: کاری دارین؟ گفت: دیدم چراغ اتاقت روشنه گفتم اگر خوابت نمید بیا با هم حرف بزنیم. ببینیم باید چیکار کنیم. پسرعمو در حال رو باز کرد و روی بالکن ایستاد و گفت: حیف این هوا نیست که خودمونو حبس کردیم تو اتاق. گفتم: توی اتاق هم ترس مار نمیگذاره راحت بخوابیم. پسرعمو پرسید: خودت اون رو دیدی؟ نکنه بچه ها اشتباه کرده باشن و مثلا موش رو بجای مار گرفته باشن؟ آگه راستشو بخوای منم فکر نارحت شده و تا نفهمم اون چی بوده دلم قرص نمیشه. باز گفتم: پسرعمو بیا برگردیم خونه میدونم خیلی خرج کردی اما صحبت امنیته که اینجا نداره. پسرعمو خندید و گفت: اتفاقا برعکس من فکر میکنم که اینجا بهتر از خونه است و کسی به کارمون کار نداره. میخواستم برم به عمو و بام بگم که اگر از شلوغی ناراحتن بلند بیان اینجا بمونن تا سر و صداها بخوابه. حرف پسرعمو دلمو گرم کرد و به خمیازه ای که قصد دهان گشودنم را داشت قفل زدم و در همان حال گفتم: فکر نکنم بابام بیاد اون محاله که از حیاط و خونه و زندگیش دست بکشه اما عمو مهدی میاد اگر خودش نخواد زن عمو از روی کنجکاوای مجبورش میکنه که بیاد. پسرعمو رنجیده گفت: من نمیدونم کی

این دشمنی تموم میشه و بین شما دو نفر صلح برقرار میشه. به طعنه گفتم: هر وقت شاه تاج و تخت خودشو گذاشت و رفت بین ما هم صلح برقرار میشه. پسرعمو با گفتن اونوقت هم مطمئن نیستم. بطرفم چرخید و به صورتم زل زد و پرسید: پری بمن بگو تو چی میدونی که من نمیدونم. دلم میخواد بدونم چی شده که تو انقدر از مادرم بیزاری. در صورتی که از بقیه ما تا این حد متنفر نیستی بارها دیدم که نسبت به بابام و عمار و عنایت چقدر مهربونی اما نسبت بمن و مادرم طوری رفتار میکنی مثل اینکه داری با دشمن جونت روبرو میشی. نکنه فکر کردی من و مادرم پوران رو مسموم کردیم و او رو از بین بردیم یا اینکه سر زا رفتن پوران تقصیر من و مادرمه؟

خشمگین فریاد کشیدم: منو از رختخواب بلند کردی که این حرفهارو بزنی؟ خواستم به اتاق برگردم که چنگ انداخت و دستمو گرفت و با صدایی که میلرزید گفت: خیلی خوب هیچی نمیگم فریاد نکش بچه ها از خواب میپرن. گفتم: دستمو ول کن میخوام برم بخوابم صبح زود باید بلند شم. پسرعمو دستمو رها کرد و من به اتاق برگشتم. از زبونی خودم بدم اومد از اینکه نتونسته بودم بهش بگم که اره مرگ پوران تقصیر تو و مادرته اگر اون رو به موقع به بیمارستان رسونده بودین اون حالا زنده بود و من بجاش نقش مادر رو بازی نمیکردم. چرا بهش نگفتم که مادرم یک عمر از دست نیش زبون و فیس و افاده مادر تو زجر کشید و صداس در نیومد. چرا بهش نگفتم پسرعمو چرا شدی کبکه که سرشو فرو کرده تو برف و خیال میکنه هیچکس نمیبینتش. فکر میکنی یادم میره که اصلا دوست نداشتی ریخت نیلوفر رو ببینی یا مگر یادم میره که وقتی مادرم تو دیوونه خونه بستری بود از پدربزرگ پرسیده بودی نکنه این حالت ارثی باشه و به بچه ها منتقل بشه همه این حرفها و حرکات مگه یادم میره و بازم میپرسی که چرا از تو و مادرت دلخورم و دلخوش نیستم؟ آه اگر بخاطر این دو تا بچه نبود...

صبح از صدای استارت ماشین بیدار شدم تو آشپزخانه توی سینی مقداری نان و پنیر بود و از استکان نشسته ای فهمیدم که پسرعمو به تنهایی صبحانه خورده و از خونه خارج شده. رفتم در لونه مرغها رو باز کردم و همه اونهارو دور خودم جمع کردم مقداری نان خیس کرده بودم که نمیدونستم پیش کدومشون بگذارم. از سر و صدا بچه ها بیدار شدن و اومدن تماشا. به بچه ها گفتم زود دست و صورت بشورین که خیلی کار داریم. سه نفری صبحانه میخوردیم که رستم صدام زد حاج خانم سر از اتاق بیرون کردم و پرسیدم: رستم چی میخوای؟ رستم کمی این پا و اون پا کرد و گفت: اگر کمی نان و نمک جلوی لونه بگذارین مار دیگه با شما کاری نداره. پرسیدم: پس مار وجود داره؟ گفت: سال پیش تو خونه ما پیداش شد و ما با نون و نمک رامش کردیم و نمک گیر شده. بما هیچکاری نداره راحت میاد و راحت میره شما هم برای اینکه راحت باشین همینکارو بکنین. بابام میگه اگر

بکشیمش مارها حمله میکنند و تا انتقام نگیرن ول نمیکنن. از حرف رستم تیره پشتم لرزید به آنی نان و نمک برداشتم و گفتم: بیا با هم بریم دم لونش من میترسم. رستم بدنالم حرکت کرد و درست رفت بسمت همان سوراخی که بچه ها نشون داده بودند و گفت: بذارین اینجا و خودتون برید همینکار را کردم و عقب عقب رفتم تا اگر مار از سوراخ در میاد نگاهش کنم وارد حیاط که شدیم به رستم گفتم: راستی راستی دیگه با ما کاری نداره؟ گفت: اگر اذیتش نکنین نه دیگه کاری نداره. به دختراتون بگین یک وقت چوب تو سوراخ مار نکنن. حرفهای آخر رستم را دو تا دختر شنیدند و فکر کردند رستم با مار دوست است و نیلوفر با تردید پرسید: شما باهاش دوستید؟ رستم خندید و گفت: دوست که نه بهم کاری نداریم مارهای آبی وحشت ندارن نیش زهری هم ندارن اما باید مواظب باشین. از رستم پرسیدم: آقا عمادو ندیدی؟ گفت: چرا صبح زود آمد دم خونه و از خواب بیدارم کرد و بعد گفت برو در تعمیرگاه رو باز کن تا من برگردم. بعدش هم ماجرای مار رو گفت و از من خواست تا اگه بلدم مار بگیرم بیام اینجا و اینکارو بکنم. اما بابام با گرفتن و کشتن مار مخالفه و فقط میگه باید نمک گیر بشه. پرسیدم: نگفت کجا میره؟ رستم سر تکان داد و ادامه داد: نه نگفت اما فکر میکنم رفت لاستیکها رو بار بزنه و برای مرغ و خروسها هم گندم بخره اگه با من کاری ندارین برم در تعمیرگاه رو باز کنم. به رستم گفتم: نه برو و خودم با بچه ها به اتاق برگشتم. سرتاقچه پسرعمو تخم گل و سبزی گذاشته بود که چون ما میترسیدیم از کاشتن و رفتن به طرف کرت صرف نظر کردیم و گذاشتیم که خودش زحمت کاشتشان را بکشد. کار صبح پسرعمو نشان میداد که قهر کرده و از من رنجیده است بارها تصمیم گرفته بودم که با فراموش کردن گذشته خط بطلان بر عقده هایم بکشم و از نو با دیدگاهی روشن به زن عمو نگاه کنم اما هر بار شکست خورده بودم اسم او ناخودآگاه تمام گذشته را پیش چشمم می آورد و نمیگذاشت به روی او نگاه کنم. آنروز هم پسر عمو تا وقت غروب نیامد و باز هم ترس و نگرانی را برای من و بچه ها خرید. اینبار با خود عهد کردم که شکایت و زخم زبان را کنار بگذارم وانمود کنم که نترسیده و حضورش در خانه مثل قبل دیگر مهم نیست و میتوانم از خودم و بچه ها در هنگام خطر دفاع کنم. اما این تلقین نیز مانع آن نشد که باردیگر درزها را خوب بگیرم و از نهادن چاقو کنار دستم پرهیز کنم. هر سه مان طبق روال قبل مثل وقتی که پسر عمو در سفر بود شام را سه نفری خوردیم و من برای آنکه سرگرمشان کنم شروع کردم به گفتن قصه سیندرلا. این قصه را بارها و بارها گفته بودم اما بچه ها دوست داشتند و تا میپرسیدم چه قصه ای برایتان بگویم اسم سیندرلا اول از همه برده میشد. وقتی بچه ها خوابیدن مجله رو برای اینکه سرگرم شوم ورق زدم اما باز هم از متن نوشته ها هیچ نفهمیدم. احساس کردم که صدای پارس سگها خیلی نزدیکتر از شب پیش بگوش میرسد بگمانم

رسید که درست زیر پنجره زوزه میکشند ناگهان به فکر رسید نکنه این زوزه مال سگ نباشه شاید شغال یا روباه باشه که به هوای مرغ و خروسها اومدن. از این فکر ناگهان بلند شدم و از شیشه به حیاط نگاه کردم. حضور درختها مانع از دیدم میشد و لونه مرغ و خروسها از نظرم ناپیدا بود داشتم مایوس به اتاق بر میگشتم که صدای ترمز ماشین و سپس خاموش شدن موتور بگوشم رسید و از خوشحالی بال در آوردم. خواستم نشان بدهم که خوابم و منتظر آمدن او نبوده ام آرام قفل در حال را باز کردم و به بستر خزیدم سرم را زیر ملحفه کردم تا مبادا از زدن مژه ها ب رهم متوجه سود بیدارم و خود را بخواب زده ام چیز سنگینی رابا خود حمل میکرد و سر و صدا راه انداخته بود نمیتوانستم نقش بازی کنم ناچار بلند شدم و با کشیدن خمیازه ای مصنوعی وانمود کردم که خواب بوده و از سر و صدا بیدار شدم مرا با گفتن برو بخواب بد خواب نشوی از خود راند. اما من بدون توجه به راندنش پرسیدم شام خوردی؟ گفت: اگرم گرسنه باشم بلام غذا مو گرم کنم.

ضمن حرف زدن سر کارتن رو باز کرد و با زحمت تلویزیونو بیرون آورد. تلویزیون خودمان بود که از خانه آورده بود. شوق شنیدن اخبار از دهنش وادارم کرد که غذایش را گرم کنم و برایش سفره پهن کنم. تلویزیون را گوشه اتاق گذاشت و کمی فاصله گرفت تا موقعیت قراردادنش را بسنجد. گویی میدانست در انتظار شنیدن هستم و مخصوصا کارهایش را بکندی انجام میداد. وقتی بالاخره سر سفره نشست پرسیدم: رفته بودی خونه؟ بی تفاوت نگاهم کرد و بجای حرف زدن سر فرود آورد و تایید کرد. باز پرسیدم: خب چه خبر؟ همگی خوب بودند؟ بار دیگر سر فرود آورد و هیچ نگفت. خونم بجوش آمده بود اما سعی کردم خونسرد باشم و باز هم بیرسم بابام نمیخواست بیاد؟ سر بالا کرد که نه دیدم حرف از او کشیدن مشکله. خواستم بلند شوم و بروم که حرکتم را دید و پرسید: امروز از مار خبری نشد؟ نکنه امروز اژدها دیده باشین و یا بجای سگ هار گرگ و روباه حمله کرده باشه. به صورت خشمگین من لبخند زد با بی حوصلگی سفره را جمع کردم و خواستم بلند شوم که مچ دستم را گرفت و گفت: دختر عمو میخوام بهت بگم که تو از من بیزاری اما من بر عکس توام فکر نکن که با سردی رفتارت میتونی تخم کینه در دلم برویانی نه! اشتباه نکن پس بهتره کمی در رفتارت تجدید نظر کنی و از دشمنی دست برداری من صبح زود رفتم تهرون تا برات از عمو و جواد و بقیه خبر بگیرم نمیدونی شهر چه شلوغ بود مردم سر هر چهارراه لاستیکی آتش زده بودند و شعار میدادند. با هزار مصیبت خودمو رسوندم دم خونه. عمو علی از دیدنم ذوق زده شده بود و پشت سر هم حالتو میپرسید و از بچه ها سراغ میگرفت بهش گفتم که ما خوبیم و تو منو فرستادی تا از جواد و بقیه خبر برات بیارم عمو علی گفت که از جواد هیچ خبری نداره اما بقیه خوب هستن و هادی تو تهرونه و مثل اینکه اداره رو گذاشته و اومده البته عمو علی چیزی

نگفت اما از حرفاش فهمیدم که هادی از ترس شلوغی اومده و قید حقوق را هم زده به عمو علی گفتم اگر هادی رو دیدین بهش بگین حالا که کاری نداره چند روزی بیاد پیش ما بمونه و بعد آدرس اینجارو دادم. ناهار پیش عمو علی بودم و تلویزیونو برداشتم و راه افتادم رفتم پیش عمو غلام عمو غلام خونه نبود و از اونجا هم رفتم خونه خودمون و از عنایت سراغ گرفتم که دیدم بله این آقا حب جیمو خورده و فرار کرده پرسیدم: خوب بگو دیگه؟ از توران بگو از شوهرش آیا اون هم فرار کرده؟ پسر عمو شانه بالا انداخت و گفت: راستش از عمو علی نپرسیدم همین قدر که عمو گفت حالشون خوبه باید خیالمون راحت باشه. برای پسر عمو چای ریختم که سفره بدست وارد آشپزخانه شد و گفت: یادم رفت بهت بگم آخر خفته مهمون داریم همه رو دعوت کردم بیان اینجا تا تو از نگرانی راحت بشی فکر میکنم که عمو و زن بابا چند روزی اینجا بمونن.

ذوق دیدن خانواده دلگرم کرده بود و از کار و خستگی در وجودم اثری نبود بچه ها هم خوشحال بودند که مهمان داریم. از صبح ۵شنبه همه چیز برای ورود مهمانان آماده بود. پسر عمو حیاط را بقول خودش صفا داده و قالیچه ها آماده بودند که به محض غروب کردن خورشید روی تراس پهن بشن هر صدای اتومبیلی که توقف میکرد گوش میخوابانیدیم که صدای آشنایی را بشنویم. تعمیرگاه با همت رستم باز شده بود و پسر عمو بیشتر نظارت میکرد. خودش خوب میدونست که رستم با سن کمش از اون بیشتر میدونه و بهتر هم میتونه تعمیرگاه را اداره کنه.

نزدیک ظهر بود که همه با هم رسیدن و در خانه ولوله شد. از دیدن یکباره همه دچار احساسات شدم و برای اینکه کسی اشکمو نبینه رفتم دستشویی دست و صورت شستم. هادی و عنایت بنظرم لاغر شده بودند و پس از خوردن چای ترجیح دادند در اطراف خونه گردش کنند. توران بتنهایی آمده بود و شوهرش با او نبود. توی صورت توران نگرانی موج میزد اما سعی داشت ترس و نگرانی را زیر ماسک لبخند پنهان کند. دو نفری وقتی توی آشپزخانه بودیم پرسیدم: توران چرا آقا ناصر نیومد؟ سر درد دلش باز شد و گفت: ناصر از دست بابا دلخوره و فکر میکنه که اون حق منو خورده و ارث مادرو بمن نداده هر چه سعی میکنم که قانعش کنم من دیگه حق و حقوقی ندارم قانع نمیشه و فکر میکنه که بابام فقط پسرش و تو رو دوست داره و بمن علاقه ای نداره. وضع مملکت هم که داره بهم میریزه و دیگه اصلا اوقات درست حسابی نداره حقیقتش اینه که بتو حسادت میکنم و گاهی پیش خودم میگم ای کاش راه تو رو رفته بودم و با هم از بچه ها نگهداری میکردیم و نه من ازدواج میکردم و نه تو مجبور میشدی بخاطر یک خشت خونه زن پسر عمو بشی. تازگیها هم بهانه بچه میگیره و دلش بچه میخواد. پیش چند تادکتر رفتیم همه گفتن که احتمال بارداری من زیاد است و در واقع عیب از من نیست اما خب مرده و

نمیخواه قبول کنه که عیب از خودش خلاصه روزگار خوشی نیست و داره دق و دلیشو سر مردم بیچاره خالی میکنه فقط میترسم رودروری مردم وایسادن یک روز کاری بدستشده که پشیمونی بدنبال داشته باشه. گفتم: تو زیاد فکر و خیال میکنی هادی سر درون آشپزخانه کرد و گفت: اگر غیبت کردنهایتان تمام شده همگی میخوایم بریم این اطراف چرخه بزیم اگر میان بیان بریم. خودم دوست نداشتم خانه را ترک کنم اما برای تغییر روحیه توران گفتم: الان حاضر میشیم و بدنبال هادی حرکت کردیم. همگی از خانه که خارج شدیم در کنار جاده شن ریزی شده به صف راه افتادیم. دو عمو و پدرمان در جلو بودند و پشت سرشان عماد و عمار و عنایت و هادی حرکت میکردند. زن عمو و شکوفه هم پشت آنها حرکت میکردند و در ضمن مواظب بچه ها بودند که بطرف جاده کشیده نشوند توران همانطور که چشم به دویدن بچه ها داشت آهسته گفت: نعیمه مثل سببی است که با پوران نصف کرده باشند فقط قدش به زن عمو رفته و بلند شده همین روزهاست که باید برای او تهیه جهیزیه بینی ای کاش پوران زنده بود و بزرگ شدن بچه هایش را میدید. گفتم: این ارزوی همه بود اما خب خدا نخواست. توران پرسید: با پسرعمو کنار آمده ای یا اینکه مثل گذشته فقط داری رل مادرها را بازی میکنی؟ بصورتش نگاه کردم و گفتم: دست شما درد نکنه حالا پس از اینهمه سال باز هم دارم رل بازی میکنم؟ دستم را در دستش گرفت و گفت: منظورم این نبود خواستم بگم که آیا از خود پسرعمو مهتری بدلت افتاده یا اینکه مثل گذشته ازش بیزاری؟ حرف بیزاری را پیش خود تکرار کردم و گفتم: از پسرعمو هیچوقت بیزار نبودم چونکه پوران هم بیزار نبود اما راستش نمیتونم عاشقش باشم و به چشم یک شوهر بهش نگاه کنم فکر میکنم حق ندارم جای پورانو تو قلبش بگیرم و این خیانت کردن ولی پسرعمو داره کم کم صدایش در میاد و از این وضع کلافه شده بقول خودش هم زن داره و هم بی زنه. اوایل فکر میکرد که من کم کم نرم میشم و میتونیم با هم رابطه داشته باشیم اما بعد فهمید که نخیر اشتباه کرده و من راستی راستی فقط بخاطر بچه ها و حیاط کوچیکه زنش شدم. این که حوصله اش سر رفته و داره بهانه میگیره و چون نمیتونه سر من خالی کنه به بچه ها ایراد میگیره خودش خوب میدونه که من حاضرم ازش جدا بشم یا اینکه حاضرم اون بره و زن بگیره اما پسرعمو اینو نمیخواه و تصمیم داره خود منو راضی کنه. توران همانطور که دستم در دستش بود گفت: هیچ میدونی داری گناه میکنی؟ به نگاه زل زده من لبخند زد و گفت: اگر بار نمیکنی برو بیس قانون شرع و عرف میگه که زن در قبال همسرش وظایفی داره که باید انجام بده و تو داری از انجام آن شانه خالی میکنی و میخوای هنوز بخودت و دیگران ثابت کنی که حرف حرف خودته و زن عمو شکست خورده دست بردار پری! پسرعمو مرد خوبییه اون از برادرهامون و حتی از عمو و بابامون بهتره ای کاش ناصر سر سوزنی از گذشت

عمادو داشت.

زن عمو و شکوفه قدم آهسته کرده بودند تا ما به آنها برسیم گروه جلوتر در مقابل مهمانخانه ای ایستاده و هر کدام برای رفته بودند. بچه ها پشت میز نشسته و داشتند بما که به آنها نزدیک میشدیم دست تکان میدادند. هوا خنک و مطبوع بود و سایه های درختان بید مجنون مسافران پیاده را برای دمی آسودن بسوی خود فرا میخواند. وقتی ما به گروه پیوستیم مردان از درون مهمانخانه خارج شدند و چند میز پراکنده را کنار هم گذاشتند تا همه در یکجا دور هم بنشینیم صحبت از فرح بخشی هوا بود و اینکه در پشت مهمانخانه رود جاری است که خنکی هوا هم به رودخانه مربوط میشود. وقتی من با تعجب پرسیدم راستی رودخانه ای هست؟ همگی از سخن من متعجب شدند و شکوفه پرسید: مگر شما نمیدانستی؟ خندیدم و گفتم: ما از روزی که به اینجا نقل مکان کردیم فقط ترس و وحشت سنگ و مار را داشته ایم و از زیبایی طبیعت و اینکه چه چیزهایی در بیرامونمان وجود دارد بیخبریم. عنایت گفت: دختر عمو اگر خوب گوش کنی صدای رودخانه را میشنوی و همینطور هم بود! مرد گارسون برای همه نوشابه خنک آورد و پسرعم عماد زودتر از همه بلند شد و به تفرج پرداخت وقتی نگاهش به شیشه خالی مقابل من افتاد با اسم صدایم زد و رما پیش خود فراخواند او مرا نه به اسم دختر عمو بلکه با خواندن پری خوانده بود که حس کردم وجودم لرزید. این خطاب در مقابل دیگران بیانگر صمیمیت و نزدیکی ما با یکدیگر بود. نگاهم به چهره توران افتاد و در کنار لبش لبخند مرموزی دیدم. نمیدانستم چه باید بکنم آیا برخیزم و بدنبال عماد بروم یا بنشینم و احضار او را ننشیده بگیرم؟ سرم را زیر انداختم و خواستم خود را به نشنیدن بزنم که عمو مهدی گفت: پری جان عماد صدایت میکند. بناچار بلند شدم و بسویی که او ایستاده بود براه افتادم. چند گام به او مانده ایستادم و پرسیدم: چی شده؟ از لحن صدایم که خودم نیز فهمیدم خشم از آن آشکار است متعجب شد و پرسید: تو بگو چی شده؟ چرا عصبانی هستی؟ نمیتوانستم بگویم که تو با خطابم به اسم پری کنجکاوی دیگران را برانگیخته ای و من شرمگین شده ام. اگر عقیده ام را میگفتم میدانستم که خشم او را بر میانگیزم و شاید حرفی بزند که بیشتر باعث شرمگینی ام شود. بهمین خاطر گفتم: عصبانی نیستم حالا بگو چکار داری. گویی از احضارم پشیمان شده بود چند گام فاصله را بطرفم برداشت و گفت: هیچی برمیگردیم. سعی کردم با حالتی عادی و دور از خشم بگویم: خوب میشد اگر امشب شام را در کنار رودخانه میخوردیم... و نگذاشت صحبتم را تمام کنم با صدایی که خشم آگین بود گفت: منم میخواستم همین را بگویم اما... اینبار من حرفش را قطع کردم و گفتم: اما بی اما به همه میگوییم ببینیم موافق هستند یا نه. وقتی به مهمونها رسیدیم من بجای عماد پیشنهاد را تکرار کردم و همه با خوشحالی پذیرفتند. از

کنار راه باریکی که از مهمانخانه به رودخانه میبوست گذشتیم و دیدیم که تعداد دیگری میز و صندلی در فضای بالکن مهمانخانه چیده شده و منقل کباب به نمایش گذاشته شده بود. چشم پدر و عموها که به منقل خورد پای سست کردند و بر آن شدند که شام را مهمان مهمانخانه باشند و ما از آوردن غذا معاف شدیم. توران با گفتن کاش ناصر هم اینجا بود تنهایی اش را ابراز کرد و لب زن عمو را به خنده ای معنی دار گشود.

گفت: طاقت دوری نداشتی نمیآمدی. عماد به فاصله نزدیکی از توران و مادرش ایستاده بود و به لحنی طعنه آمیز رو به توران کرد و گفت: دختر عمو کیلو کیلو طاقت از خواهرت میتوانی قرض کنی و سوغات ببری. لحن او موجب شد شکوفه برویم لبخند حزن آلودی بزند و بعنوان دفاع بگوید: همه اعتقاد دارند که پری خانم روحیه ای حساس و زودرنج دارد و کسی که حساس باشد نمیتواند دوری را تحمل کند. پسر عمو هیچ نگفت اما با تکان تاسف آور سر حرف او را تکذیب کرد.

از اظهار عقیده پسر عمو دلم گرفته بود و به هنگام صرف شام اشتهایی برای خوردن نداشتم بگونه ای که پدرم متوجه شد و پرسید: پری جان چرا شام نمیخوری بابا یخ میکند و از دهان می افتد. با گفتن سر شدم بابا خود را از میز کنار کشیدم و بلند شدم تا دیگران اسوده باشند و خود آرام بسوی رودخانه روانه شدم و روی سنگی کنار رودخانه نشستم و به این اندیشیدم که اولین سرزنش و توبیخ و نیش زبان شروع شد و یقینا بهمین جا ختم نخواهد شد و تکرار میشود. هیچ دلم نمیخواست در مقابل دیگران سرزنش شده و کوچک شوم و اگر این کار ادامه پیدا میکرد مجبور میشدم به دفاع برخیزم و میدانستم که عاقبت و فرجام خوبی در انتظارمان نبود. صدایی آرام کنار گوشم گفت: مرا ببخش نفهمیدم که چکار دارم میکنم. واقعا متاسفم بسوی صدا سربرگرداندم و دیدم پسر عمو لقمه نان و کبابی بدست گرفته و آنرا بسویم دراز کرده و در همانحال گفت: میتوانی مرا ببخشی؟ من همه اش با خود در جدالم و دارم تظاهر میکنم به اینکه از یک زندگی شاد و توام با تفاهم برخوردارم زمانی که این تظاهر برای خودم جا می افتد فراموش میکنم که تنهاییم و به آنچه که تظاهر کرده ام عینیت ندارد و این حقیقت تلخ خشمگینم میکند و در همان زمان بود که لب به گله باز کردم چون تازه از خواب خوش بیدار شده بودم. تو میبایست حال مرا هم درک کنی و نگذاری که دیگران بفهمند در واقع چه مرد بدبخت و سیاه روزی هستم. بد نیست که تو هم گاهی نقش زنان خوشبخت را بازی کنی فکر میکنم خودش نوعی تفریح است و کسالت را برطرف میکند. با رد کردن دستش گفتم: گرسنه نیستم اما با تو هم عقیده ام که نباید بگذاریم دیگران بفهمند که ما چگونه زندگی میکنیم. پسر عمو نان را بدست امواج خروشان رودخانه سپرد و با گفتن پس بلند شو که باید وارد صحنه شویم کمکم کرد تا از سنگها عبور کنم و خود را به

دیگران برسانم. در مقابل پدر و عمو دو استکان خالی چای نمودار بود به استکانها نگاه کردم و با صدای بلند که دیگران بخوبی بشنوند به پسرعمو گفتم: من هم چای میخوام و به دیگران نشون دادم که هیچ کدورتی بین ما وجود ندارد. نیلوفر خمیازه میکشید و تاریکی لحظه به لحظه بیشتر میشد من پس از نوشیدن چای بپا خواستم و همیگی بطرف خانه براه افتادم و به محض ورود مهمانها همگی به استراحت پرداختند وجود مار در خانه سبب شد که هیچیک از مهمانها علاقه ای به خوابیدن در تراس از خود نشان ندادند و خوابیدن در اتاقها را ترجیح دهند و صبح سر سفره صبحانه هر یک از وهم و خیالی که شب پیش به آن دچار شده بودند گفتگو میکردند. مردان از کورت دیدن کردند اما زنان هیچ رغبتی از خود نشان ندادند و حتی به تماشای باغچه و مرغداری هم نرفتند و از دور مشغول تماشای ماکیان شدند. ترس پدر و عمو از مار با هشدارهای دلسوزانه همراه بود و بچه ها را از رفتن به باغچه و آن قسمت باغ منع میکردند. پسرعمو عنایت عقیده داشت که بوسیله دود میتوان مار را از لونه اش بیرون کشید و از بین برد که عمو غلام با خنده ما را از انجام اینکار بازداشت و گفت: ما نمیدانیم چند مار در لانه بیتوته کرده اند ممکنه با این عمل هر چه مار در لانه است بیرون بیاید و یکباره محاصره شویم. عمو میخندید و حرف میزد اما نمیدانست با اظهار عقیده اش چه تخم وحشتی در دل من میکارد بطوریکه عماد متوجه و با خنده به عمو گفت: عمو جان داری کاری میکنی که مجبور شویم همین امروز این خانه را ترک کنیم به خنده عماد عمو مهدی اخم کرد و گفت: داداش راست میگوید و نباید وجود مار را نادیده گرفت دخترها در امنیت نیستند و باید راه حلی پیدا کنیم.

پدرم گفت: میشود از آتشنشانی کمک بخواهیم آنها براحتی میتوانند خانه را از شر مار پاک کنند. اگر موافق باشید همین امروز اینکار از خواهیم کرد. همه به نشانه موافقت سر فرود آوردند و در آنی خانه به قرنطینه تبدیل شد لای درزهای در و پنجره ها گرفته شد و عمو مهدی و پدر برای کمک خواستن از خانه خارج شدن تا تلفنی بیابند و اطلاع دهند. اینبار تنها من نبودم که انتظار میکشیدم و دیگران نیز با تمام وجود گوش خوابانده بودند و به هر صدای اتومبیلی کنجاوی میکردند نزدیک ظهر بود که عمو و پدر بازگشتند و اطلاع دادند که گروه امداد در راه است. سفره ناهار با شتاب گسترده و جمع شد. انتظار همه را خسته و کسل کرده بود و حتی برنامه تلویزیون هم سرگرم کننده نبود.

بهنگام عصر اعضا گروه امداد رسیدند و با دیدن سوراخ مار کار صید را شروع کردند. اما هر چه تلاش کردند اثر ردی از مار نیافتند و امید همه به ناامیدی منجر شد. نان خشک شده و نمک هنوز در کنار سوراخ شود با خود فکر کردم که اگر مار هنوز هم در کورت وجود داشت تا کنون آنها را بلعیده بود پس از تجسسی یکساعته ماموران با دست خالی بازگشتند و امیدی بی

رمق در دل اهالی خانه بوجود آمد. آنشب نیز همه در اتاق خوابیدند و صبح روز بعد به بهانه کار قصد مراجعت کردند دیدم که آثار نگرانی هنوز در چهره پدر وجود دارد و زایل نشده است. او هنگام خداحافظی باز هم گوشزد کرد که مراقب بچه ها باشم و از رفتن به کرت خودداری کنم و من با دادن قول اطمینان مهمانان را راهی کردم. پس از رفتن آنها خانه در سکوت فرو رفت و دقایقی ما بی‌تحرک نشستیم و به این سکوت گوش فرا دادیم و این نعیمه بود که با گفتن ای کاش ما هم رفته بودیم سکوت را بر هم زد و ساز دل‌تنگی نواخت. بلند شدم و با گفتن بچه ها خیلی کار داریم آنها را به تحرک و تلاش انداختم.

پسرعمو با نگاه به تخم‌های سبزی گویی تصمیمی بزرگ اتخاذ کرده باشد آنها را برداشت و راه کرت را در پیش گرفت دقایقی بعد صدای بیل زدنش از پشت دیوار به گوش میرسید. بچه ها زودتر از من متقاعد شده بودند که دیگر ماری وجود ندارد و با اطمینان از حرف ماموران را باغچه و کرت را در پیش گرفتند و برای کمک به پدرشان رفتند. ساعتی به انتظار خبری از آن قسمت بودم و چون خبری نرسید برای پسرعمو آب یخ درست کردم و با احتیاط به کرت رفتم. تنگ آب یخ بچه ها را به نشاط آورد و پسرعمو با گفتن دستت درد نکند کارم را ستود و پرسید خوب شد؟ نگاهی به کرت کردم و گفتم: نیم‌ترسی اگر مار از روی سبزیها عبور کند؟ شاید هم زهرش را روی سبزیها بریزد و همگی مسموم شویم. پسرعمو خندید و گفت: دوست دارم سری بخانه رستم بزنی و خودت ببینی که بیشتر زمینشان پر از سبزیهای خوردنی است. اگر ماری وجود داشت باید تابحال آنها را مسموم کرده باشد. عماد بیل و کلنگ را به انباری برد و هنگامیکه برگشت رنگ به چهره نداشت و با تموج گفت: بیایید برویم اینجا نایستید. فهمیدم چیزی دیده که اینگونه موجب وحشتش شده. پرسیدم: مار بود؟ پسرعمو بجای جواب دست بچه ها را گرفت و با گفتن عجله کن ما را به حیاط برد و گفت: بروید توی اتاق و در را هم ببندید تا من برگردم. من و بچه ها داخل اتاق شدیم و پسرعمو با عجله از خانه خارج شد و ساعتی بعد با رستم و دو سه مرد دیگر قدم بخانه گذاشتند و یکسر بسوی کرت راه افتادند. صدای همهمه آنها از دیوار بگوش میرسید دستجمعی صحبت کردن آنها نمیگذاشت بفهمم که چه میگویند. غروب از راه رسیده که مردان خسته عزم بازگشت کردند. پسرعمو از صبح تا آنوقت هیچ نخورده بود و هنگامی هم که مهمانان را بدرقه کرد و به اتاق بازگشت اشتهایی برای خوردن نداشت.

پسرعمو گفت: معلوم نیست کجا لانه کرده تمام انباری را گشتیم و هیچ سوراخی پیدا نکردیم اهالی میگویند کسی در اینجا حدود نیش نخورده و اگر ماری هم باشد بی آزار است حالا من مانده ام که چه باید بکنم و پشیمان شده ام شما را به اینجا آورده ام اگر بخواهیم برویم این خانه و تعمیرگاه را چه باید بکنیم؟ واقعا مستاصل شده ام. گفتم: شاید اهالی راست میگویند و

بتوانیم در کنار مار زندگی کنیم اما زندگی همراه با وحشتی خواهیم داشت. پسرعمو سرفروید آورد و با گفتن پس چه باید بکنیم باز بجای اولمان برگشتیم ماهی را با اضطراب و ترس سر کردیم و زندگی پر از احتیاطی را گذراندیم من در عمل مرزی برای مار قائل شده بودم و به حریمی که به او اختصاص داشت تجاوز نمی‌کردم و از بچه‌ها هم خواسته بودم که قدم بخانه مار نگذارند باد پاییزی آغاز شده بود و درختان لباس رنگارنگی بر تن کرده بودند و به مهمانی رعد و برق میرفتند. پسرعمو پیش از باز شدن مدارس ما را به تهران آورد و من برای بچه‌ها لوازمه مدرسه شان را خریدم. پدرم بیاندازه نگران حال ما بود و فراموش کرده بود که در اطراف خودش چه حوادث ناگوار رخ میدهد. شهر را بوی سوختگی فرا گرفته بود و به چند بانک و سینما حمله شده و آنها در آتش میسوختند. پدر هم نگران وجود مار و هم نگران رفتن بچه‌ها به مدرسه بود. به او اطمینان دادم که کاملاً مراقب آنها خواهم بود اما گویی به حرفهایم اعتماد نداشت و ما را با ترس روانه کرد. سوز پاییزی ما رادر خانه حبس کرده بود و موجب نزدیکی بیشتر اعضا خانواده بهم شده بود و پسرعمو نگران بنظر میرسید و بیشتر در خود فرو رفته و غمگین بود. صورت ناشاد او موجب اندوه ما هم میشد و بی هیچ علتی افسرده و ناراحت بودیم. مدارس باز بود اما ورود و خروج آنها با مراقبت شدید همراه بود خوشبختانه پسرعمو مسئول بردن و آوردن دخترها بود اخباری که بگوش میرسید حواس مرا میبرد تا خراسان و برای جواد دلم شور می افتاد و آرزو میکردم که ای کاش او هم مثل هادی قید حقوق را بزند و روانه تهران شود. شبها دچار کابوس میشدم و نیمه‌های شب از وحشت بیدار میشدم. در یکی از همین شبها وقتی پس از کابوس چشم باز کردم از نوری که از اتاق پسرعمو ساطع بود بلند شدم و آهسته از اتاق خارج شدم. کمی گوش ایستادم تا شاید صدایی بشنوم و چون چیزی نشنیدم آرام آرام در اتاق را گشودم و پسرعمو را که مچاله شده میان بستر بخود میپیچید دیدم. نگران بسویش رفتم و پرسیدم: پسرعمو چی شده؟ رنگ صورتش به کبودی میزد و گمان کردم که مار نیشش زده هراسان بار دیگر پرسیدم: مار نیش زده؟ که بسختی توانست بگوید: نه دلم بشدت درد گرفته و فکر میکنم که دارم میمیرم. پسرعمو به تهوع دچار شده بود و من نمیدانستم که چه باید بکنم میترسیدم دارو بدهم و حالش را بدتر کنم این بود که گفتم: پسرعمو باید برویم بیمارستان؟

بسختی جواب داد: چطوری من که با این حال نمیتونم رانندگی کنم تازه مقررات عبور و مرور هم اجرا میشه و خطرناکه. چاره ای نداشتیم و میبایست تا صبح صبر میکردیم. خدا خدا میکردم که زودتر صبح شود اما گویی شب پایانی نداشت و درد هم پسرعمو را راحت نمیگذاشت. میخواستم بخانه رستم بروم و از آنها کمک بخواهم اما چگونه میتوانستم در تاریکی از خانه

خارج شوم و مسات بین خانه و باغ را طی کنم. وقتی درد پسرعمو به نهایت رسید دل به دریا زدم و با برداشتن چراغ قوه و یک چوب بلند قدم به حیاط گذاشتم شب ابری بود و هیچ ستاره ای در آسمان دیده نمیشد. ترس بر تمام وجودم احاطه داشت و نزدیک بود منصرف شده و باز گردم. اما در همانحال درد کشیدن پوران و فکر اینکه اگر او هم زود به بیمارستان انتقال یافته بود نمی‌مرد و ادارم ساخت که بر ترس غلبه نموده و در حیاط را باز کنم. صدای پارس سگان می آمد برای آنکه ترس مرا از پای در نیاورد تقریباً میدویدم و ذکر خدا بر زبان میراندم به پلی رسیدم که میبایست از آن عبور کنم پلی بود ناستوار که با دو الوار و مقداری شاخ و برگ بوجود آمده بود مانند بند بازان تعادل را حفظ کردم و قوتی بسلامت به آن طرف رسیدم خدا را شکر کردم و بار دیگر با شتاب بسوی باغ آنها براه افتادم دستم که بدر خانه آنها رسید با کوبیدن مشت و صدا زدن رستم اهالی خانه را از خواب بیدار کردم. پدر رستم با گفتن کیه این وقت شب مرا از کوبیدن در باز داشت و زمانیکه در را برویم گشود و ما برای اولین بار یکدیگر را دیدیم با تعجب پرسید: شما کی هستید؟

گفتم: من خانم آقا عماد هستم صاحب تعمیرگاه. به نشانه شناخت و احترام سرخم کرد و پرسید: چی شده؟ اتفاقی رخ داده؟ گفتم: بله حال آقا عماد بهم خورده و باید برسانمیش بیمارستان اما من رانندگی نمیدانم اگر اجازه بدهید آقا رستم ما را برساند. هنوز او لب باز نکرده بود که صدای رستم آمد همین الان لباس میپوشم می آیم. پدر با نگرانی گفت: همیشه صبح بروید جاده ها نا امن است و...

ما زیاد فرصت نداریم تا صبح برسد ممکن است آقا عماد بمیرد. اسم مردن زبان مرد را بست و با گفتن خدا شفا بدهد قصد داخل شدن به خانه را داشت که رستم به اتفاق زنی میانه سال بیرون آمد و خیلی مختصر احوالم را پرسید و بعد به شوهرش رو کرد و گفت: من پیش بچه ها میمانم تا اینها بروند و برگردند بعد با حالتی دلگرم کننده اظهار داشت: انشالله که چیز مهمی نیست و حرکت کرد منم بدنبالش راه افتادم و هنوز از روی پل عبور نکرده بودیم که رستم هم رسید با بدن آن دو ترس و وحشت را فراموش کردم و به رستم گفتم: حال عماد هیچ خوب نیست او گفت: شما نگران نباشید من به موقع میرسانمش بیمارستان وارد خانه که شدیم رنگ عماد سفید شده بود و این رنگ وجودم را لرزاند و بی اختیار فریاد کشیدم تو نباید بمیری و با گفتن این حرف شانه هایش را گرفته و تکان میدادم. عماد زیر لب زمزمه کرد تو نترس حال من خوبه. بر سر رستم که ایستاده بود و تماشا می کرد فریاد کشیدم: پس چرا نمیرویم؟ که او گفت: سوییچ اتومبیل را نداده اید. عماد را گذاشتم و به جستجوی سوییچ پرداختم و هنگامیکه به دست رستم میدادم گفتم: زود باش عجله کن. صدای بالا کشیدن کرکره تعمیر

گاه آمد و لحظاتی بعد صدای استارت خوردن اتومبیل شنیده شد وقتی کرکره پایین کشیده شد صدای پت پت ماشین آمد و پس از آن صدای حرکت اتومبیل من با عجله کت و شلوار عماد را برداشتم و سپس زیر بغل او را گرفتم تا از بستر بلند شود. قدرت حرکت نداشت و نمیتوانست قدم از قدم بردارد گفتم: سنگینی ات را روی من بنداز و سعی کن راه بروی. خوشبختانه رستم هم به یاری آمد و به هر سختی بود عماد را سوار کردیم و براه افتادیم تارسیدن به پاسگاه به مشکلی برخورد نکردیم اما در آنها با ایست مامورین ایستادیم و با آنکه گفتیم بیمار بد حال داریم قانع نشدند و با گفتن در صندوق عقب را باز کنید ما را معطل کردند وقتی مجدد به حرکت در آمدیم رستم بر سرعت اتومبیل افزود تا وقت مرده را جبران کند. چراغهای شهر نور امید رادر دلم تاباند به رستم گفتم: دیگر چیزی نمانده اما متاسفانه سر هر چهار میبایست می ایستادیم و توضیح میدادیم و در چند نوبت هم ماشین بازرسی شد و بالاخره آخرین بازرسی هم تمام شد و ما بسوی بیمارستان به حرکت در آمدیم. وضع بیمارستان را آشفته یافتیم تعدادی مجروح و زخمی جلوتر از ما آورده بودند که نمیدانستم علت مجروح شدنشان چیست. عماد را پس از معاینه به اتاق عمل بردند و تشخیص آپاندیسیت دادند. ساعتی گذشته بود و هنوز از اتاق عمل خارج نشده بود. صبح از راه میرسید و خبر از پایان شبی دلهره آورد میداد با خارج شدن پرستار از اتاق عمل رستم بپا خاست و پرستار گفت: خوشبختانه به موقع آوردید و خطر رفع شده. حرف او موجب شد تا گریه بی امانم روی گونه ام جاری شود و خدا را شکر کنم.

با خود آشتی ام و از خودم راضی آنقدر که دلم میخواهد همه را دوست داشته باشم و به همه مهر بورزم و محبت پیش کش کنم. غروم سربلند است و من جام زرین پیروزی در دست دارم و میخواهم بنوشم بیاد پدر بزرگ بیاد ننه مادر و پوران و به وهمی که مرا از همه بیزار کرده بود با صدای بلند بخندم. پنجره ها را بروی هوای سرد پاییزی گشودم و نفسی عمقی کشیدم. کسی که در آن اتاق بروی بستر نرم غنوده و آرام تنفس میکند موجودی است که دوباره حیات یافته چه خوب است که زندگی در شریانهایش جریان دارد و چشمهایش مبیند و رنگ چهره اش مهتابی نیست.

از آدمها دورم و بیشتر در خودم با احساسهای گونه گونم روبرو هستم و صبح تا شام گاه با هم در ستیزیم و گاه سر آشتی داریم. هرگاه که خسته میشوم و این تن ملول میگردد هم چون مار در کرت بدور از چشم دیگران به کنجی میخزم و سر در گریبان فرو میکنم و صندوق چراها را بروی خود باز میکنم و یکی یکی میپرسیم و گاه جواب میدهم و گاهی هم بیجواب به صندوق باز میگرددانم. این پرسش و پاسخ ساعتی بطول میانجامد و اگر جواب آخرین قانع کننده باشد با روحیه ای شاد

برمیخیزم و جریان زندگی را دنبال میکنم و اگر سوالم بی جواب بماند با خستگی و ملال بیشتری از کنج خلوت بیرون می‌ایم و افسرده و شکست خورده خود را بسدت سیل حوادث میسپارم. تا که او به کجایم برد و کجا فرو بگذاردم. و امروز با شادی از خلوتگاه خارج شدم و میدانم که قادرم چینه فرو ریخته را بازسازی کنم و چندین بار خانه و کورت را دور بزنم. دیدن بچه‌ها خندان نشسته در کنار بستر پدر شادی ام را مضاعف میکند و از خود میپرسم آیا براستی چیزی زیباتر از خنده شادمانه بچه‌ها هست؟ در نگاه پسرعمو برق حق شناسی میدرخشد گاهی با جمله‌ای کوتاه که بر زبان جاری میکند مانند پری ممنونم و اسمان تاریک دلم را پر از ستاره میکند.

نیمه شب است از صدای زنگ خانه هراسان بیدار میشوم هنگامیکه در اتاق را باز میکنم میبینم که پسرعمو نیز در حال خارج شدن است او بمن میگوید: کیست این موقع شب؟ و من بجای پاسخ میروم تا در را باز کنم. پسرعمو هنوز در راه رفتن دچار مشکل است و نمیخواهد من در را باز کنم و در جدالی کوتاه او برنده میشود و من در استانه در اتاق میمانم. پسرعمو بسختی راه میرود اما در را باز میکند و از دیدن چهره‌های آشنا لبش بخنده و سلامی بلند باز میشود آرام میشوم و نفس راحتی میکشم اما چشمم هنوز منتظر ورود اشناست.

زنی با قامتی بلند وارد میشود و پس از آن قامت کوتاه دیگری و بدنبالش دو مرد که بچه‌ای خواب آلود را روی شانه حمل میکند. ته دلم میگوید آیا این جواد است؟ دل در سینه ام میپطد و با شتاب خود را به حیاط میرسانم و بخود میگویم بله اوست آنهم فائزه است و نادر پس آن دیگری کیست؟ اما باز بخود میگویم هر که باشد قدمش میمون است با سلامی بلند و پر هیجان در آغوش جواد جای میگیرم و تمام اندام خسته اش را مادرانه در آغوش میکشم و صورتش را میبوسم و تکرار میکنم: تو کجا اینجا کجا؟ آغوش فائزه چون گذشته سرد نیست و حسی از پناه دارد با فشاری بر سینه پناهِش میدهم و میگویم: خوش آمدید آن دیگری فریده خواهر فائزه است که از صورت پر آبله اش زود او را میشناسم و به خوش آمد گویی زبان باز میکنم. همه را بسوی اتاق میبرم و در بهترین مکان جای میدهم. خوشبختانه سماور هنوز گرم است و زود چای حاضر میشود بصورت جواد نگاه میکنم مضطرب است اما میخواهد نگرانش را در پس خنده‌ای مصنوعی پنهان کند. از عماد میپرسد: زنگ به چهره نداری چیزی شده؟ که عماد لب به تعریف باز میکند و آنچه رخ داده به تفصیل شرح میدهد من از فائزه میپرسم: گرسنه اید؟ سر تکان میدهد و میگوید: نه روی راه شام خوردیم. باورم نمیشود که جواد میگوید: با تو تعارف نداریم اگر گرسنه بودیم میگفتیم. صحبت‌های عماد تمام شده بود که جواد گفت: ما آمده ایم پیش شما چند وقتی بمانیم و

میخواهیم بدون ملاحظه و رودرباستی بگویید که ایا میتوانیم یا اینکه... عماد زودتر از من بحرف آمد و گفت: بس کن جواد مثل غریبه ها حرف میزنی اینجا خانه خودته پس تعارف نکن. برق شادی و رضایت در صورت جواد نمودار شد و به فائزه گفت: خیالم راحت شد. عماد رنجیده نگاهی به فائزه کرد و پرسید: دختر خاله دست شما درد نکنه فکر میکردی که پسرخاله ات نان کوره؟ فائزه خواست حرف بزند که فریده گفت: نه پسرخاله فائزه اصرار داشت که روز حرکت کنیم و شما را دیروقت از خواب بیدار نکنیم. صدای فریده گرم بود و دلنشین جواد زیر گوش عماد نجوا میکرد و عماد پشت سر هم سر فرود می آورد که فهمیدم. نادر را در خواب بوسیدم و در بستر گرمی خواباندم و از نجوای جواد فهمیدم که فرار کرده و نتوانسته روی مردم رگبار گلوله باز کند. وقت خواب فرا رسیده بود و ناچار من به اتاق پسرعمو کوچ کردم و بچه ها را به خانواده برادر واگذار کردم فریده پیش بچه ها خوابیده و جواد و فائزه و نادر اتاق دیگری را انتخاب کردند. همان شبانه چمدانهای مسافرین وارد شد و ساعتی بعد همه جا ساکت شد در بستر نشستم و فکر میکردم که چه باید بکنم و چگونه برنامه ریزی کنم که مهمانها احساس غربت نکنند. پسرعمو پرسید: ناراحتی؟ و من به نشانه مخالفت سر تکان دادم. گفت: جواد اعصابش سر جایش نیست باید خیلی مواظب باشیم و نگذاریم بیشتر زجر بکشد باید خیلی مراقب بچه ها بود! با صدای آرام پرسیدم: فریده چرا با آنهاست؟ مگر او هم فرار کرده؟ پسرعمو خندید و گفت: نه او بخاطر فائزه و کمک به او آمده حال و روز فریده هم خوب نیست تمام زندگیش را گذاشته و با همین یکی دو چمدان به اینجا آمده. چشم برهم گذاشتم و گفتم: خیلی سخت است میدانم.

جواد بیشتر ساعات صبح را خوابید و بچه ها با مرغ و خروسها سرگرم شدند. فائزه و فریده برای گردشی کوتاه از خانه خارج شدند و وقتی برگشتند که از رادیو صدای موزن برخاسته بود. بتنهایی کار میکردم که جواد در استانه آشپزخانه هویدا شد و پرسید فائزه کو؟ گفتم: با فریده خانم رفتند بیرون کمی قدم بزنند و برگردند. هیچ نگفت و برای دیدن حیاط براه افتاد عماد تعمیرگاه را به رستم واگذار کرده و خودش برای تهیه آذوقه رفته بود و هنگامیکه باز آمد دخترخاله ها همراهش بودند و هر یک کیسه ای بدست داشتند صورتشان خندان بود و نشان میداد که از پیاده روی لذت بردند. نعیمه را فراخواندم تا سفره نهار را پهن کند. پسرعمو در حالیکه کیسه های نایلونی را روی هم میچید گفت: فکر کنم همه چیز تکمیل است و کم و کسری نداریم. یکباره چهره اش درهم شد و با صدایی ضعیف گفت: جای بخیه هایم هنوز میسوزد. هیچ نگفتم و ار بیصدا خارج شد سر سفره غذا عماد تمام توجه اش به پذیرایی از مهمانان بود و بعد از صرف غذا همه آنها را به استراحت کردن دعوت نمود. در میان آشپزخانه ایستاده و به اطرافم نگاه کردم و چشم انتظار رسیدن کمک نماندم. چند ساعتی بعد وقتی برای سرکشی

قدم به حیاط گذاشتم آفتاب رنگ میبخت و بچه ها درکرت آتش افروخته بودند. بوی سوختن برگهای خشک و تر همه جا پیچیده بود خواستم فریاد بزنم این چه کاریه؟ اما بجای آن پای سست کردم و کنار آتش چمباتمه زدم. نعیمه کنارم نشست و آهسته گفت: خاله جون بجان خودت قسم کار من و نیلوفر نیست نادر کبریت بهمراه داشت و هم او برگها را آتش زد. گفتم: تو دیگر بچه نیستی که خودت را قاطی بچه ها میکنی تو باید کاملا مراقب باشی تا قضیه ماهی حوض کاشی و پاپری تکرار نشود فهمیدی؟ حرف من موجب شد تا نعیمه بلند شود و شیر آب را باز کند. دقایقی بعد از آتش خاموش شده دود کم رنگی به هوا برمیخاست. وقتی تمام مهمانان بیدار شدند به پسرعمو گفتم: آنها را ببر رودخانه را ببینند و تفریح کنند. فرصتی میخواستم تا خانه را جمع کنم. نعیمه از رفتن سرباز زد و کنار من در خانه ماند. با رفتن آنها سکوت بر خانه مستولی شد و نعیمه با گفتن چه ساکت شد بمن فهماند که او هم از شلوغی بیزار است.

هفته اول را بسر آوردیم و من جواد هنوز فرصتی پیدا نکرده بودیم که دو نفری بنشینیم و با هم حرف بزنیم. چهره اش مثل شب اول ورودش خسته و کسل نبود گویی توانسته بودیم از تشویش و نگرانی اش بکاهیم و کمی آرامش به او هدیه کنیم. اما فائزه بی حوصله بود و کسالتش را با بانگ زدن به بچه ها عیان میکرد و پسرعمو برای آنکه از درجه خشم او بکاهد تفریحات دیگری پیشنهاد میکرد که با اکراه پذیرفته میشد. در هیچیک از این تفریحات من حضور نداشتم و برای رضایت خاطر مهمانان و ایل پذیرایی تدارک میدیدم احساس میکردم که خسته ام و این خستگی دارد کم کم کج خلق و بیحوصله ام میکند و مبیایست پیش از آنکه باعث تکدر خاطری شوم برای رفع آن عاجی میافتم. در نیم روز که مهمانان بخواب رفته بودند آرام و بیصدا از خانه خارج شدم و به تنهایی راه رودخانه را در پیش گرفتم تا مگر صدای آب روح خسته ام را آرام کند. مرد مهمانخانه چی مرا شناخت و بگرمی احوالپرسی کرد زبان دل گشودم و از خستگی شکایت کردم تعارفم کرد بنشینم و دستور داد تا فنجان چای برایم بیاورند.. و گفت: این خلق تنگ از آن شما تنها نیست و همه از این وضع خسته اند اما بگمانم که دیگر چیزی نمانده اسوده شویم شبها مدام صدای تیراندازی میاید اما روزها آرامتر است.

بلند میشوم و خموش تا کنار رودخانه میروم شاگرد مهمانخانه را میبینم که در اجاق زغال میریزد. اب گل آلود است و پندارم این است که ناپاکی قلبها را بهمراه میبرد سردم شده آنقدر که جان و دلم گرمای مطبوع اجاق را میطلبد در کنار زغالهای گل انداخته مینشینم و دستانم را گرم میکنم میشنوم که او میگوید: انگاری امسال زمستان خیال آمدن ندارد همیشه این موقع سال برف همه جا را سفید پوش کرده بود. برویش خندیدم و آرام قصد برگشتن کردم که گفت کمی دیگر بنشینید. فکر خانه و

مهمانها بودم دیگه درنگ بیش از این جایز نبود گفتم: فکر میکنم مهمانان بیدار شده اند و دنبالم میگردند. از کنار جاده میگذشتم که با صدایی بلند گفت باز هم بیایید صدای رود صدای زندگی است! از تعبیرش خوشم آمد و بسویش دست تکان دادم که می ایمن. حال خوشی داشتم گویی در آن هیاهو خلوتی یافته بودم پنهان از چشم دیگران. از آن خلوت رویایی به خلوت اشپزخانه پا نهادم عصرانه آماده کردم و به انتظار بیدار شدن مهمانان نشستم. صدای پسرعمو که پرسید کجا رفته بودی؟ مرا بخود باز آورد و نگاهم روی چهره اش ثابت شد بجای پاسخ گفتم: بیدار شدند یا اینکه هنوز خوابند؟ نگاه از من گرفت و گفت: من و جواد توی باغ بودیم و آنجا دنبال میگشتیم.

به جواد بگو چای حاضر است الان میریزم بگمانم دخترخاله هایت هم بیدارند.

پسرعمو رفت تا مهمانانش تنها نباشند با خود گفتم من و برادرم سالهاست که دنبال هم میگردیم. شب بود و همگی به شب چره نشسته بودیم و جواد داشت از گذشته ها میگفت. وقتی اسمی از مادر میبرد تن صدایش میگرفت و از نام او با حسرت میگذشت. حس میکردم در این اوضاع پر آشوب دلش هوای مادر و خانه را کرده. بر روی لبش آه بود و دریغ از لبانی که به تسلی دلش باز شوند. بجای مادر گفتم: نگران نباش همه چیز به خیر و خوبی تمام میشود و همه از انتظار در می آییم. فریده کیپ عماد نشسته بود گویی در آنهمه فضا جایی برای نشستن وجود نداشت. بی سبب خندیدم فائزه پرسید: به چی میخندی؟ و من بی جواب گفتم: کاش توران و ناصر هم میآمدند. جواد ابرو در هم کشید و گفت: ولش کن مردک بی ابرو رو شنیدم که در این بلبشو برای خودش طناب دار آماده میکنه بیچاره توران که داره با او زیر یک سقف زندگی میکنه. به طعنه گفتم: داداش این وصله رو توبه دامنش زدی. گفت: من چه میدونستم که دو قلبش چی میگذره. اسم سردار سلیمانی وسوسه اش کرده بود و خوابهای طلایی دیده بود. حرام لقمه! فائزه به دفاع از ناصر آمد و گفت: فعلا که حال و روز اون بهتر از توه. که دیدم جواد گفت: جوجه را آخر پاییز میشمارن خانم! من هرگز ارزو نمیکنم که جای ناصر باشم! داشت میان زن و شوهر مشاجره در میگرفت که عماد دخالت کرد و گفت: بیایید غیبت نکنیم حرف خودمان را بزنیم. بعد برای آنکه موضوع را عوض کرده باشد از من خواست تا چای بیاورم و مرا که آغاز کننده این بحث بودم از اتاق بیرون راند. با سینی چای به اتاق برگشتم سر نیلوفر روی پای فریده بود و داشت با موهای نیلوفر بازی میکرد. به او حسادت کردم و با گفتن نیلوفر برو به اتاق و بگیر بخواب او را از نوازش محروم کردم و دیدم که نیلوفر ناراضی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. سینی چای را بدست عماد دادم و خودم دنبال نیلوفر روانه شدم. دوست نداشتم که او رنجیده سر بر بالین بگذارد. وقتی کنارش دراز کشیدم پرسیدم: خاله را

چند تا دوست داری؟ دستهایش را بدور گردنم حلقه کرد و گفت: همونقدر که بابام دوستت داره خاله. از حرفش خنده ام گرفت و با کنجکاوی پرسیدم: یعنی چند تا؟ نیلوفر گفت: بابام به دایی جواد گفت که قد دنیا دوستت داره. پرسیدم: تو این حرفها را کجا شنیدی؟ گفت: پشت خونه.

خب بابات داشت چیکار میکرد که این حرفهارو زد؟

داشتیم میرفتیم طرف رودخونه.

پاشو بشین و همه رو برام تعریف کن. نیلوفر روی متکا نشست و گفت: دایی جواد از بابام پرسید راستشو بگو دوستش داری؟ که بابام گفت باور کن قد دنیا میخوامش پری برای من و بچه ها یک نعمته. معنی نعمت چیه خاله جون؟ خندیدم و گفتم: نعمت یعنی بهره و خوشی خوبی نیکی خب دیگه بابات چی گفت؟

بابا دیگه حرفی نزد اما دایی گفت اخلاق پری قلق داره که باید پیداش کرد و اگر کسی بتونه قلقشو پیدا کنه راحت میتونه با اون زندگی کنه.

با خود گفتم پس نظر جواد د رمورد من اینه. نیلوفر که خوابید به اتاق برگشتم مجله ای که پسرعمو برایم خریده بود زیر دست فریده ورق زده میشد و فائزه برای نادر کتاب قصه میخوند. نادر تا مرا دید بلند شد و گفت: عمه میخوام برایم قصه بگی از همون قصه هایی که برای نیلوفر تعریف میکنی. دستش را گرفتم و گفتم: باشه پسر بزرگ بریم تا برات تعریف کنم. راستش دوست داشتم جای خلوتی بودم تا به حرفهای عماد و جواد خوب فکر کنم. برای نادر قصه سیندرلا را تعریف کردم و پسرک بازیگوش را خواباندم. اما از کنارش بلند نشدم و به حرفهایی که پشت سرم گفته شده بود فکر کردم. باور نمیکردم که پسرعمو انقدر رو داشته باشه که پیش جواد از محبتش بمن حرف زده باشه اما نیلوفر هم دختر دروغگویی نبود. یک کنجکاوی مودی در وجودم برانگیخته شده بود و دوست داشتم تا بدانم آیا این گفته ها حقیقت دارد یا نه. با وارد شدن فائزه به اتاق بلند شدم و آرام گفتم: تازه خوابش برده. فائزه تبسم کرد و گفت: تو خوب میدونی چطوری با بچه ها کنار بیای اما راستش من حوصله بچه ها رو ندارم مخصوصا نادر که خیلی هم شیطونه و اصلا نمیخواد بزرگ بشه کنار اومدن با اون کار آسونی نیست. با گفتن همه بچه ها یک قلقی دارن که باید پیداش کرد به فائزه شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم. با خودم خندیدم حرف برادرمو به پسرش نسبت داده بودم. آنشب موقع خواب شب بخیر پسرعمو را نرمتر پاسخ گفتم.

نزدیک ظهر با توقف اتومبیلی در کنار خانه گوش خواباندم که ببینم کیست جواد و پسرعمو در کرت گردش میکردند و بچه ها

هم بدنبال آنها بودند. فائزه و فریده هم برای گردش بیرون رفته بودند. وقتی صدای زنگ برخاست خودم برای باز کردن در رفتم و عنایت و توران و ناصر را دیدم که خنده کنان پشت در ایستاده اند. توران را در آغوش کشیدم و به آن دو نفر خوش آمد گفتم. توران اهسته پرسید: جواد هنوز اینجاست؟ که منم آهسته گفتم آره هنوز اینجا. با صدای بلند عماد را صدا زدم و او با نگاهی به حیاط ورود مهمانان را دید و برای پیشواز آمد به لب عماد خنده بود اما از چشمش میشد نگرانی را خواند. او با نگاهی بسوی من نارضایتی اش را هویدا کرد.

جواد از دیدن مهمانها رو ترش کرد اما با لبخندی مصنوعی خوش آمد گفت و همگی به اتاق بازگشتند. پسرعمو توی آشپزخانه پرسید: فکر میکنی خیال ماندن دارند؟ گفتم: فکر میکنم دارند. پسرعمو ادامه داد: اما اخلاق ناصر با اخلاق برادرت جور نیست میترسم که میانشان جر و بحث در بگیرد ای کاش به توران میگفتی که زیاد نماند و برگردند. به اخم من لبخند زد و گفت: من که با ناصر دشمن نیستم فقط بخاطر جواد پیشنهاد کردم. گفتم: هر دو مهمانند و احترامشان واجب من و تو نباید جبهه گیری کنیم کار ما پذیرایی است همین! پسرعمو قبول کرد اما وقتی آشپزخانه را ترک میکرد راضی نبود. پشت او توران به آشپزخانه آمد و پرسید: پس فائزه کجاست؟

با فریده رفته بیرون کمی قدم بزند راستی شما چطور شد یاد ما کردید؟ توران آه بلندی کشید و گفت: خانه خودمان دیگر جای امنی نبود همه همسایه ها میدانند که ناصر کیست آنقدر التماسش کردم تا راضی شد مرا پیش تو بیاورد و عنایت هم شب پیش آمده بود خانه مان تا بگه هر چه زودتر خانه را ترک کنیم. پرسیدم: یعنی وضع تا این اندازه بد است؟ گفت: کجایش را دیدی تو اینجا. از شهر بیخبر. صدای آقا ناصر میامد که با آب و تاب وقایع سیاسی را تفسیر میکرد. وقتی فنجان چای را در مقابل جواد می گذاشتم دیدم که چهره اش از ناراحتی برنگ خون در آمده و از سر اجبار نشسته است. صدای جیغ دسته جمعه بچه ها از حیاط آمد و ما را سراسیمه راهی حیاط کرد. از دیدن نادر که مار را بدست گرفته جیغ کشیدم و بر سر کوبیدم. نادر میخندید و مار را با دو دست بالا گرفته بود و به همه نشان میداد مردها هر کدام چیزی میگفتند و نادر گوش نمیکرد. صدای آمرانه جواد نادر را از خندیدن باز داشت و بخود آورد جواد پشت سر هم فریاد میکشید و لش نکن و از خودت دورش نگه دار در همانحال جواد محتاطانه به نادر نزدیک شد و گفت: همان طرف که سر مار است بگذار لب حوض ولی دمش را رها نکن. نادر سر مار را لب حوض گذاشت و جواد با کوبیدن چند ضربه سنگ بر سر مار او را کشت و نفس راحتی کشید. با کشته شدن مار بخود جرات دادم و به او نزدیک شدم. اما باز هم میترسیدم پسرعمو عنایت مار را بلند کرد و با انگشتهای وجب

گرفت چهار وجب پسرعمو بود و تازه در آنوقت بود که به فکر نادر افتادم و پرسیدم: نیست که نزد نادر خندید و گفت: نه نیشم نزد. عماد پرسید: چطوری گرفتیش؟ که نعیمه گفت: مار را من دیدم که داشت میرفت طرف سوراخ به نادر نشان دادم و نادر با چوبی که به دستش بود زد تو سر مار و اون رو گرفت. آقا ناصر با گفتن به به چه پسر شجاعی دل نادر را شاد کرد و عنایت با گفتن اشتباه کردی عمو او را به حذر کردن از مار تشویق کرد. توران تاب دیدن نداشت و پشت پنجره هم از ترس رنگش پریده بود. عماد لاشه مار را برداشت و از خانه بیرون رفت و نمیدانم کجا نابود کرد. سر سفره صحبت شکار کردن نادر بود و فائزه با چشم گشاد میشنید و باور نمیکرد. هنگام غروب پسرعمو آرام مرا صدا زد و گفت: کاری نکن که دیگران وحشت کنن اما تو بهتره بدونی که ممکنه مار جفت داشته باشه و برای پیدا کردن او بیاد بیرون. نگذار بچه ها اونطرف برن. حرفهای پسرعمو ترس و وحشت را بار دیگر در دلم زنده کرد. به نعیمه گفتم: تو مواظب نیلوفر و نادر باش پدرت گفته اگه بفهمم بچه ها قدم به کرت گذاشتن هر چه دیدند از چشم خودشان دیدند. ترس مار با ما بود حتی بهنگان خواب و خواب دیدن صبح ها هیچکس خوشحال از خواب بیدار نمیشد و روزی نبود که صحبت مار در خانه نباشد. جواد در رابطه با آقا ناصر محتاطانه رفتار میکرد و از معذب بودن راضی نبود. من دلم توران را میخواستم اما بدون آقا ناصر همانطور که جواد را میخواستم اما بدون فائزه و خواهرزنش. نادر را با همه شیطنتش میتوانستم تحمل کنم. ته قلبم احساس خوشی نسبت به او یافته بودم که حس عطف و مهربانیم را بر میانگیخت. خوشم میآمد که از ظرافت پروانه ها و نیش درد آلود زنبورها با آب و تاب صحبت کند. به پسر عمو گفتم: نادر کنجکاو می آید اما همراه با شیطنتش. و پسرعمو با لبخند معنی داری حرف مرا رد کرد و گفت: خودت فراموش کردی که چه میکریدی همه از شیطنتش تو به عذاب بودند اما بخاطر عمو لب فرو میبستند و هیچ نمیگفتند ننه خدا بیامرز همیشه میگفت وقتی پریچهر می آید در گلاب پاشم هیچ گلابی باقی نمیماند و مادرم از حاضر جوابی تو شکایتها داشت. اما من از خودرایی و شیطنتش های تو لذت میبردم و همیشه دلم میخواست با موجودی چون تو زندگی کنم. اما افسوس زمانی به آرزویم دست یافتم که تمام شیطنتش های تو فروکش کرده و تو موجودی شدی گوشه گیر و منزوی. نادر نقش کودکی توست و بهمین خاطر از حرکاتش لذت میبری. به پسرعمو نگفتم که فقط در این چند روز است که مهر نادر بر دلم نشست و پیش از آن نه تنها از او مهربی بدل نگرفته بلکه از حرکاتش متنفر بودم. خب همه احساس را نباید بر زبان راند. بهنگام خواب پشت پنجره ایستاده بودم و به سیاهی حیات نگاه میکردم و به این می اندیشیدم که چرا نباید از دوران کودکی خاطرات شیرین بیادم مانده باشد و چرا به هر خاطره ای فکر میکنم اندوهی سیاه بر دلم چنگ میزند.

پسرعمو پرسید: بیرون چه چیز است که اینطور محو تماشای آن شدی؟ زیر لب گفتم: دارم به کودکی ام فکر میکنم و میبینم هیچ تفاوتی با این شب تاریک ندارد ما چرا صدای رودخانه را نمیشنویم؟ آیا گوشهایمان سنگین است؟ پسرعمو با خنده گفت: خوب گوش نکردی و گرنه میشنوی. پنجره را باز کردم و گفتم: همه جا سکوت است و جز صدای باد هیچ صدایی نیست. کنارم ایستاد و به سیاهی نگریست و آرام گفت: گوش کن صدایش می آید و من با گوش پسرعمو انگاری صدای رودخانه را شنیدم و گفتم خیلی ضعیف است اما می آید دستم را گرفت و گفت: همه خوابند بیا بریم قدم بزنیم و آهسته بدون آنکه کسی را بیدار کنیم از خانه خارج شدیم و بسوی رودخانه راه افتادیم. دست من در دستش بود و گرمی آنرا حس میکردم در آن هنگام هیچ خشمی با من نبود و فکر زجرآلود تصاحب و تجاوز به حریم پوران را همانجا پای پنجره گذاشته بودم و بدون هیچ عذاب وجدانی تنها با این حس که کسی مرا دوست دارد در حرکت بودم و نه میدیدم و نه دوست داشتم که ببینم. آن لحظات مال من بود و بمن تعلق داشت. حس بودن نفس کشیدن و از زندگی کام گرفتن. این حق را بدون آنکه بخواهم با کسی تقسیم کنم تنها از آن خود میدانستم و پسرعمو حالم را خوب فهمیده بود و در کنار جاده به پیش میرفتیم. ار دو سکوت اختیار کرده بودیم و میترسیدیم که با گفتن کلامی میان احساسمان فاصله ای پدید آید. هوا سرد بود و باد زوزه کشان بر تنمان شلاق میزد. اما چه باک پیوند گرم دستهایمان از هیبت زشت تازیانه میکاست و آنرا نسیمی دلنواز مینمود. خسته بودم و بی اختیار نزدکیش ایستادم نفس شب زده اش را در کنار گوشم احساس کردم و آنگاه آهنگ نرم صدایش را که پرسید: برگردیم؟ راه را بسوی خانه کج کردیم و بهنگام بازگشت من آدم دیگری بودم.

فریاد توران صحن حیاط کوچیکه را پر کرده بود و کسی قادر نبود او را آرام کند من و توران را چون کودکی بی پناه در آغوش کشیده بودم و با صدای فریاد او آرام گریه میکردم مردان جسد غرقه به خون آقا ناصر را از سردخانه بخانه آورده بودند تا تمام اقوام جمع شوند و سپس جنازه را تشییع کنند. ناصر بر اثر شلیک چند گلوله که در تاریکی به او سلیک شده بود جان باخته و هیچکس قاتل را ندیده بود. شنیده بودم که گفته شد ناصر چوب اعمالش را خورد. و بددون آنکه بخواهم قضاوت کنم دلم بحالش وسخت و در نقش خیال من از او هیچ لکه کدورتی وجود نداشت. من برایش همیشه پرچهر خانم بودم و او همیشه با احترام با من برخورد میکرد وقتی عزیزی میمیرد گویی تکه ای از جان و احساس ما نیز با او میمیرد و طعم گس مرگ را احساس میکنی با خود فکر میکنم که ای کاش هرگز میان جواد و ناصر کدورتی وجود نداشت و او اینگونه خموش و در خود تکیده گوشه حیاط نمایستاد. حس میکنم او را عذاب وجدان زجر میدهد باز هم دیگ سیاه از زیرزمین حیاط بزرگه

خارج شد و به حیاط کوچیکه آورده شد عنایت عمو و عمو غلام به مردانی که خانه را سیاه پوش میکنند کمک میکنند. پدرم شانه هایش خم گشته و انگشت ابهام به زیر چانه زده و به گلهای یخ زده باغچه نگاه میکند. شاید با خود فکر میکند که چرا تمام مصیبتها بر خانواده او فرود میآید و یکی پس از دیگری او را تنها گذاشته و میروند و شاید هم اندیشه فردای توران است که با دختر بیوه خود چه کند؟ میبینم که زیر بار اندوه مچاله شده و دارد از پای در میآید اشکی که روی گونه ام جاری شد بخاطر پدر بود دلم میخواست توران را میگذاشتم و بسوی پدر میرفتم و او را در بغل میگرفتم و به او میگفتم پدر خوددار مباش و غمت را با صدای بلند از سینه بیرون بریز و اجازه بده که هوای سرد زمستانی بجای هوای خفه و غم آلود بنشیند. در ته احساسم مهر به خانواده جوشید و بیشتر توران را در آغوش فشردم و حس خوب پناه و همدلی را به او منتقل نمودم. همان حسی که روزی عمو غلام وقتی من افتاده روی گلدانها بلند کرد و در آغوشم کشید بمن انتقال داده بود. در ذهن گنگ و تاریک من مردگان به تماشا آمده بودند ننه و پدر بزرگ مادر و پوران و بالا ناصر خوابیده بر روی اماری و آماده رفتن به آرامگاه اما در کنار کی؟ قلبم بخاطر تنهایی ناصر میگیرد و در آن حال با خود میگویم ای کاش او را میبردند در کنار خانواده خودش بخاک میسپردند شاید در کنار آنها بودن از سوزش زخمهای بدن مجروحش بکاهد و آرام بگیرد. خواهر را که نای رفتن نداشت بدنبال جنازه همراه خود میکشیدم و میبردم.

توافق انجام شده بود و آقا ناصر در گوری ما بین پدر و مادر خودش به خاک سپرده شد در وجودم احساس خوش رضایت داشتم گویی این مهمترین موردی بود که میبایست انجام گیرد و دیگر برنامه ها در حاشیه قرار داشت. بعد از مراسم تدفین آقا ناصر هیچیک از اعضا خانواده او نپرسید که وضع توران چه میشود؟ همه با نوعی سردی خواهرم خواهرم را رها کرده و براه خود رفته بودند.

جواد خشمگین با پدر صحبت میکرد: مگر خواهر من مسبب مرگ او بود؟ چقدر نصیحت کردم که ناصر اینکار را نکن اما مگر گوش کرد حالا هم من میگویم که توران صلاح نیست آنجا بماند و هر روز از خانواده او نیش زبان بشنود. باید برگردد بهمین خانه عماد میتواند او را پناه دهد از اتاقهای حیاط کوچیکه اون که مال ننه بود را به توران بدهند بنشیند و تا مراسم شب هفت و روز چهل برگزار شود پری او را با خود میبرد تا که تنها نباشد. آینده توران را برادر مشخص کرد و عماد با پذیرفتن پیشنهاد جواد مهر تایید بر آن زد. زندگی توران چه سریع و پرشتاب تغییر جهت داد و در این دگرگونی خودش هیچ نقشی نداشت انسان درمانده ای را میمانست که چشم به یاری دیگران دوخته و خود فاقد هر گونه اراده ای است.

زمستان است اما برف نمیبارد هوای سرد و خشک بچه ها را بیمار کرده و در بستر خوابانده توران به پرستاری مشغول است و در صورت به ماتم نشسته اش فروغ زندگی نمیبینم در کنار بخاری هر دو خاموش نشسته ایم و به شعله آبی نگاه میکنیم توران آهی سوزناک از سینه میکشد و آرام و نحزون میگوید: مرد بدی نبود! میفهمم که دارد خاطره یا خاطرانی از او مرور میکند دست روی دستش میگذارم و میگویم: فراموش کن هر چند آسان نیست اما باید فراموش شود مثل خیلی چیزهای دیگر که سعی کردیم فراموششان کنیم توران قطره اشکی را که از چشمش بیرون افتاد با انگشت پاک کرد و گفت: هرگز فکر نمیکردم که اینطوری از هم جدا شویم فکر میکردم روزی بخاطر نداشتن بچه مجبور میشوم که از او طلاق بگیرم. نه آنکه خودم بخواهم نه! اما ناصر هیچوقت قبول نداشت که عیب از اوست و حرفهای دکترها را چرند و پرند میدانست. او آنقدر بخودش اطمینان داشت که ضعف باروری را به گردن من میانداخت و میدانستم که هرگز نمیتوانم قانعش کنم که من سالم هستم و اوست که ضعف دارد. برای من بچه مهم نبود همینکه با او زندگی میکردم و دوستش داشتم کافی بود. اما او نمیفهمید و ایرادگیر شده بود و بعد از وصیت نامه پدر بزرگ که خونه کوچیکه را بتو و پسرعمو بخشیده بود بیش از پیش بهانه میگرفت و میگفت که پدر سرش را کلاه گذاشته و همه چیز را با توافق پدر بزرگ به خواهرت بخشیده ای کاش میدانست که عمر چقدر کوتاه است و با حرص و طمع زیادی زندگی اش را تلخ نمیکرد.

مردم در خیابانهای شهر بساط شادی براه انداخته و پیروزیشان را بر شاه جشن گرفته بودند. عماد جعبه شیرینی را بدور از چشم خواهر در کمد جای داد و شادی اش را بخاطر صورت محزون و داغدار خواهر نهران کرد و دور از چشم او گفت: بالاخره پیروز شدیم. با نگرانی پرسیدم: جواد و عنایت تکلیفشان چه میشود؟ پسرعمو دست روی شانه ام گذاشت و گفت: برای آنها خطری وجود ندارد چون به مردم پیوسته بودند و ای کاش ناصر هم چنین کرده بود! صدای الله اکبری که از رادیو بگوش میرسید لبخند کمرنگی را بر لبان توران نشانده بود. غروب بود که پرسیدم: توران بیا بریم کمی قدم بزنیم. پسرعمو پرسید: کجا؟ گفتم: میرویم تا مهمانخانه و برمیگردیم. با او رفتیم تا مهمانخانه در آنجا بسته بود از کنار دیوار راهمان را بسوی رودخانه ادامه دادیم و برروی تخته سنگی که جایگاه خودم بود توران را نشاندم تا از صدای آب آرامش بگیرد. از اتاق کنار رودخانه جایی که مش قدرت وسایل سیخ و زغال کباب را میگذاشت آقای عابدینی بیرون آمد و با دیدن من و توران خندان بسویمان آمد و گفت: سوز سردی آب سرمایتان میدهد! او توران را خوب بیاد داشت و با گفتن حالتان چطور است خاله خانم با او احوالپرسی کرد و بعد لحن غمناکی به صدای خود داد و گفت: برای فوت شوهرتان متاسفم خدا رحمتش کند و توران با

گفتن خیلی ممنون شما زنده باشید از روی تخته سنگ بلند شد و کنارم ایستاد. آقای عابدینی رو بمن کرد و ادامه داد: خوب کردید خواهر را با خود آوردید. از جنجال و هیاهوی شهر دور باشد برایش بهتر است! مش قدرت چای تازه دم دارد صبر کنید تا بگویم بیاورد وضع شلوغ باعث شده در مهمانخانه را ببندم تا بینم بعد چه میشود از تنهایی و تنها ماندن خسته شدم خوب شد که شما آمدید حال آقا عماد و بچه ها چطور است؟ داشتم توضیح میدادم که مش قدرت با سینی چای وارد شد و آقای عابدینی در حین گوش دادن در سه استکان چای ریخت و گفت: همه شهر جشن است و چراغانی اما ما اینجا وسط این جاده از آدم و آدمیزاد دور مانده ایم و فقط دلخوشیمان شده رادیو! خیلی دلم میخواست اقلا از تلویزیون تماشا میکردم و از حظ مردم حظ میبردم. استکان خالی را در نعلبکی گذاشتم و در حینی که بلند میشدم گفتم: شب تشریف بیارید خونه ما و تماشا کنید. خنده بر لبش ظاهر شد و با خوشحالی پرسید: شما تلویزیون دارید؟ وقتی به علامت تایید سر خم کردم با گفتن باشد باشد مزاحم میشوم ما را بدرقه کرد. از همان راه باریکه به جاده که رسیدیم توران پرسید: عابدینی جوان است پس چرا تنهاس و زن و فرزند ندارد؟ به خنده گفتم: عاشق دلسوخته ای است که چون مجنون از فراق لیلی راه کوه و بیابان در پیش گرفته و از خلق بریده است گمان کرد که شوخی میکنم او هم خندید بد ندیدم که با شرح دادن زندگی او بار غم توران را کم کنم بهمین خاطر گفتم: زندگی اندوهباری را پشت سر گذاشته که نگاه متعجب توران به صورتم دوخته شد و پرسید: پس حقیقت دارد؟

گفتم: آره حقیقت دارد آقای عابدینی در عنفوان جوانی خاطرخواه دختری از اهالی ده خودش میشود و بعد با او نامزد میشود. خودش خیلی مختصر احوال زندگی اش را برایم تعریف کرد. توران که کنجکاوی اش برناگیخته شده بود پرسید: خب بعد چی شد؟

گفتم: از قرار او به شهر می آید تا برای عروس خرید عروسی کند و برگردد. اما وقتی برمیگردد میبیند توی ده عزاداری است و هرکس که به او میرسد فقط سر تکان میدهد و از کنارش رد میشود. آقای عابدینی به گمان اینکه برای خواهرش و یا بچه او اتفاقی رخ داده هراسان بطرف تکیه میرود و تازه متوجه میشود که این سوک و ماتم برای نامزد اوست که در آب رودخانه غرق شده. تمام خرید عروسی را همانجا وسط تکیه میگذارد و براه می افتد. خودش میگوید ۱۰ سال است که کنار همین رودخانه بیتوته کرده و نمیتواند توی شهر زندگی کند. مرد بسیار خوبی است و من گاه گاهی می ایتم کنار رود و با هم حرف میزنیم. دلم برایش میسوزد اما حرفهای او عبرت آموز است و از سوز دل حرف میزند. نعیمه و نیلوفر را خیلی دوست دارد و

بچه ها هم دوستش دارند. بخانه رسیده بودیم و لامپها همه روشن بود. به پسرعمو گفتم: مهمان داریم. با گفتن حتما آقای عابدینی است بروی توران که پرسید از کجا فهمیدی؟ خندید و گفت: چه کسی جز او میتواند باشد. گفتم: می آید تا جشن و پایکوبی مردم را از تلویزیون تماشا کند. گفت: قدمش روی چشم. مرد تنهایی است و راستش دوست دارم پای صحبتش بنشینم دل دردمندی دارد. توران سر فرود آورد و گفت: حرف دل دردمند را درد کشیده میداند. چای آماده کرده بودم که آقای عابدینی آمد و با استقبال گرم عماد و بچه ها روبرو شد کت و شلوار تمیز و مرتب بر تن کرده بود و صورتش را بقول عماد صفا داده بود. پسرعمو بخاطر مهمانش تلویزیون را روشن کرد و من دیدم که توران ضکن نگاه کردن اشک در دیده جمع نمود. بلند شدم و او را نیز بلند کردم تا با کمک هم باسط شام را آماده کنیم. دانه های باران به شیروانی ضرب گرفته بود گویی آسمان هم شادمانی میکرد. اما چشم خانه توران بارانی و غمگین بود. صدای آرام گریستنش مرا هم دچار حزن و اندوه ساخت و به پسرعمو گفتم: ای کاش همین اندازه که توران دوستش داشت او هم همین مقدار توران را دوست میداشت و یا ای کاش توران هم به اندازه ناصر به او علاقه داشت. بگمانم اگر چنین بود توران اقدر از فراغ او غمگین و گریان نبود.

پسرعمو گفت: خاک فراموشی می آورد و توران هم فراموش میکند. مثل من تو آقای عابدینی و خلاصه همه آدمها این خاصیت آدمی است! به طعنه گفتم: اما خیلی ها فراموش نکرده اند و هنوز بیاد محبوب خویش داغدارند آقای عابدینی بر خلاف نظر تو فراموش نکرده و همچنان بیاد عزیز از دست رفته اش عزادار است. پسرعمو نگاه عمیقش را به دیده ام دوخت و گفت: گاهی مصلحت چنین اقتضا میکند! معنی حرفش را درک نکردم و پرسیدم: مصلحت؟ مصلحت چه چیز را اقتضا میکند؟ به سوالم با صدا خندید و گفت: اینکه انسان برای راحتی روح و روان دیگران را فراموش کند که فراموش کرده است اینکه روی درد سرپوش بگذارد و وانمود کند دردی ندارد. انسان متعهد تنها به خودش نمیآید و سعادتمندان را هم در نظر میگیرد بچه های من چه گناهی کرده بودند که هر روز میبایست به چهره غمبارم نگاه کنند؟ هر چند که اگر به رای خودم بود هرگز راضی نمیشدم تا باردیگر تاهل اختیار کنم اما زندگی و آینده بچه ها پیش از خودخواهی من اهمیت داشت.

و فراموش کردی؟

چطور میتوانم به صورت نعیمه و نیلوفر نگاه کنم و گذشته را بیاد نیاورم اما افسوس خوردم و بار غم را هر لحظه بدوش کشیدن چه ثمری دارد من بخود میقبولاندم که باید بمانم تا بچه ها را سر و سامان بدهم. بخود میگویم باید اینبار را به سر منزل مقصود برسانم و میبینی که دارم تلاش میکنم تا چنین شود. توران و عابدینی هم اگر مسئولیت فرزند یا فرزندان بر

شانه هایشان بود میبایست چنین کنند اما این دو فقط بحال خود غصه میخورند و برای تنهایی خود مویه میکنند. من به این معتقدم که هر انسانی حق زندگی دارد و نباید خود را محروم کند. همانطور که دیدی وقتی پدرت ازدواج کرد تنها کسی که بر او ایراد نگرفت و شماتتش نکرد من بودم. گاهی خودخواهیمان را با ترحم کردن به دیگران فرو مینشانیم و فراموش میکنیم موجود ترحم یافته هم غروری دارد. هادی دوست داشت پدرت بر سر خوان او بنشیند و دست بر سفره او دراز کند و او با گفتن من بودم که پدرم را حمایت کردم غرورش را ارضا کند در صورتی که عمو توانایی داشت و میتوانست خود و زندگی اش را اداره کند. او به ترحم هادی نیازی نداشت نیاز او به جفتی بود برای ادمه راهش که تنها نباشد و چون او را یافت حالا دارد راحت زندگی میکند.

توران آخر صحبتهای عماد رسید و گویی تمام سخنان ما را شنیده است گفت: پدرم با ازدواج دومش لطمه بزرگی به روحیه هادی زد و برادر بیچاره ام را از خانه فراری داد. به توران گفتم: هادی از ابتدای بیماری مادر به عمو پناه برد و علتش ازدواج پدرمان نبود. اما او با تکان دادن سر حرفم را رد کرد و افزود: چرا بخاطر ازدواج پدر بود هادی خودش یکروز بمن گفت که جایی در آن خانه ندارد. تو هیچ فکر کردی که چرا هادی ازدواج نمیکند و از ازدواج فراریست؟ خوب بخاطر اینست که... عماد صحبتش را قطع کرد و با طعنه گفت: هادی تنه اش به تنه عمو غلام خورده و هر دو از زندگی شان راضی اند. توران اخم کرد: چی میگی پسرمو خود هادی برای ناصر گفت که دلش میخواهد ازدواج کند و تشکیل خانواده بدهد اما بابا با اینکارش او را از فکر زن گرفتن منصرف کرده. بی اختیار گفتم: توجیهی برای فرار از مسئولیت چقدر دلم میخواست که آدمها با صراحت مکنونات قلبی شان را ابراز میکردند و حایشه نمیرفتند.

بعد از مراسم چهل آقا ناصر اثاث توران به حیاط کوچیکه و اتاق ننه آورده شد و در آن قفل گردید. توران مصمم شد تا باز یافتن اعصاب از دست رفته اش پیش من و بچه ها بماند و ما او را بخانه خودمان آوردیم. توران اتاق بچه ها را به گونه ای زینت داد که جای هم برای اقامت خودش باقی بماند. با بودن او احساس آرامش و امنیت میکردم و حاضر به پذیرفتن مسئولیت بیشتری شدم به تعداد ماکیان ما افزوده شد و سه بره هم برای نگهداری به آغل باغ آورده شد. توران هر روز عصر با بچه ها راه رودخانه را در پیش میگرفت و آقای عابدینی از اینکار استقبال میکرد او به بچه ها مهر میورزید و برای توران مصاحب خوبی شده بود.

بهار فرا رسیده بود که آقای عابدینی به بهانه سرکشی مرغ و خروسها بر تعداد دیدارهایش افزود و مقداری پول به پسرمو

قرض داد تا چینه باغ را با سنگهای رودخانه ای نوسازی کند. پسرعمو از رستم آنچه را که میبایست بیاموزد آموخت و کم کم با پوشیدن لباس کار تعمیرکاران عهده دار کارمغازه شد. خوشحال بودم که میدیدم توران دیگر زن غمگین و در خود فرو رفته گذشته نیست و دارد براندوهش غلبه میکند. هر بار که میدیدم در گوشه ای نشسته و زانوی غم بغل گرفته با گفتن اینکه توران دخترها را بیرون میبری تا من به کارها برسم؟ وادارش میکردم برخیزد و خود را از آن حالت غمبار برهاند. در یک غروب زیبا چشمم به توران خورد که لب حوض نشسته و به آبی که از جوی به باغ میرفت نگاه میکرد از صورتش خواندم که فکر زندگی از دست رفته اش او را چنین غمگین و در خود فرو رفته ساخته است چند روزی بود که خودم نیز احساس افسردگی میکردم بچه ها مشغول کار بودند.

به نعیمه گفتم: شما کارتان را انجام دهید من و خاله توران میرویم تا کنار رودخانه و زود برمیگردیم. نعیمه پذیرفت و قول داد که مواظب نیلوفر باشد توران را صدا زدم و گفتم: میخواهم بروم مهمانخانه کار دارم تو هم با من میایی؟ دیدم که بدون حرف راه افتاد از خانه که بیرون آمدیم پرسیدم: چیه باز هم که ماتم گرفته ای؟ لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: احساس بدی دارم و دلم شور میزند. حس میکنم که خدا نکرده اتفاق بدی رخ خواهد داد. به احساسش خندیدم و گفتم: همه چیز روبراه است و اتفاقی رخ نمیدهد تو بیخود نگرانی! اما با خود گفتم نکند برآستی میخواهد اتفاق دیگری رخ دهد. دلشوره های توران زنگ خطر را به صدا در میآورد و همه قبول داشتند که در توران آگاهی و پیش بینی آینده وجود دارد. اگر چه هیچکس این حس توران را جدی نگرفته بود اما زمانی که حادثه به وقوع میپیوست در میافتیم که حدس توران درست بوده و بیدلیل نبوده است. کلام توران پایم را براه کند ساخته بود و دیگر اشتیاقی برای دیدن رودخانه و شنیدن زمزمه آب در خود نمیدیدم. میخواستم به توران بگویم که بهتر است برگردیم اما منصرف شدم و براهمان ادامه دادیم. هر دو روی تخته سنگ همیشگی نشستیم و بدون آنکه با یکدیگر صحبت کنیم به جریان آب نگاه میکردیم. آقای عابدینی مهمانخانه را دایر کرده بود و به پذیرایی از مسافرانی که برای ساعتی استراحت و رفع خستگی توقف کرده بودند مشغول بود. بوی غذا و دود کبابی که از منقل برمیخاست اشتهای برانگیز بود کارگران آشپزخانه با سر و صدا مشغول کار بودند و صدای خنده شاد چند مسافر که خود را به رودخانه رسانده بودند از فاصله نزدیک می آمد. من و توران در توافقی بزبان نیامده سعی کرده بودیم دور از چشم آقای عابدینی خود را به رودخانه برسانیم و چرا که هر دو خوب میدانستیم که اگر آقای عابدینی متوجه حضور ما شود خود را ملزم میدانند که با فرستادن جگر یا کباب و بدنبالش چای یا نوشابه از ما پذیرایی کند و ما از مهمانوازی او تا آنجا که امکان

داشت میگریختیم. بدبختانه مهمانخانه آقای عابدینی به گونه ای بود که پنهان شدن و پنهانکاری چندان هم ساده نبود و اگر خود او متوجه عبور ما نمیشد توسط یکی از کارگانش میفهمید که ما در کنار رودخانه هستیم یا اینکه از مقابل مهمانخانه عبور کردیم. بار آخری که من و توران و بچه ها تصمیم گرفته بودیم که نقطه دیگری از رودخانه را انتخاب کنیم تا آقای عابدینی مجبور به پذیرایی نباشد توسط یکی از کارگانش شناخته شده بودیم و هنوز اسکان نیافته خود آقای عابدینی بدنبالمان آمد و ما را بجای اولمان باز گرداند.

پسرعمو از ما خواست تا آنجا که امکان دارد از رفتن به کنار رودخانه پرهیز کنیم تا آقای عابدینی کمتر متضرر شود اما اینکار هم ممکن نشد و با آمدن آقای عابدینی به خانه مان و مطرح کردن اینکه ما تنها مایه دلخوشی او در آن منطقه هستیم از پسرعمو خواهش کرد که حرف خود را پس بگیرد و او را هم جزیی از اعضا خانواده خود حساب آوریم. پسرعمو پذیرفت اما بدور از چشم او باز هم بر این عقیده که سعی کنیم کمتر به رودخانه نزدیک شویم پابرجا باقی ماند. و در آن غروب هم مش قربات که سمت سرآشپز مهمانخانه را داشت من و توران را دید و هنوز دقایقی نگذشته بود که آقای عابدینی را دیدم که از در پشت مهمانخانه خارج شد و بطرف ما آمد به توران گفتم: حواست باشه که بگویی میخواهیم برویم و قصد نشستن نداریم. آقای عابدینی خندان بما نزدیک شد و با رویی گشاده گفت: چه عجب که از خانه بیرون آمدید و دلتان هوای رودخانه را کرد؟ من و توران هر دو به پا ایستادیم و نشان دادیم که عازم رفتن هستیم و من گفتم: هوا دارد تاریک میشود و باید برگردیم. آقای عابدینی با صدای بلند خندید و گفت: میدانم چرا از رودخانه گریزان شدید باشد شما بردید. راحت بنشینید و از طبیعت زیبا لذت ببرید من مزاحمتان نمیشوم. گفتم: شما مزاحم نیستید فقط پذیرایی شما ما را شرمنده میکند و مجبور میشویم کمتر از خانه بیرون بیاییم. آقای عابدینی گفت: بسیار خوب اینطور که معلوم است آقای سلیمانی دست دوستی مرا رد کرده... بجای من توران با شتاب گفت: نه اینطور نیست اشتباه نکنید فقط ما نمیخواهیم مزاحمتی برای شما بوجود بیاوریم اگر شما قبول کنید که از ما پذیرایی نکنید ما هم راحتتر به اینجا می اییم. آقای عابدینی بار دیگر به نشانه درک و قبول سر فرود آورد و با گفتن من مجاب شدم و قول میدهم پرسید: پس بچه ها کجا هستند چرا آنها را به همراه نیاوردید؟ و من اینبار گفتم: بچه ها خانه اند من کمی خسته بودم آمدم تا کمی قدم بزنم و حالا هم باید برگردم. رنجش زودگذری در صورت آقای عابدینی پدیدار شد و زود محو شد و در حالیکه ما را بدرقه میکرد زیر لب زمزمه کرد: برای رستوران تلویزیون خریدم به آقای سلیمانی بگوئید یک سور برای خرید تلویزیون بشما بدهکارم پس ترک مرا نکنید و بدیدم بیایید. با گفتن چشم حتما به او

خواهم گفت ادامه دادم: شما هم سرتان شلوغ شده و فرصت نمیکنید بما سر بزنید. لحن طعنه آمیز من موجب شد تا آقای عابدینی نگاهی موشکاف بر من اندازد و پرسد: براستی فکر میکنید از شما غافل شده ام. و در جواب خنده من فقط پوزخندی زد و توران گفت: اگر اینطور نیست پس چرا شما بدیدن ما نمیآیید و منتظر هستید تا ما بیاییم؟ آقای عابدینی بجای توران بمن نگریست و گفت: چون با آمدنم شما به زحمت میفتید و من خواستار زحمت شما نیستم بعد هم شما بخاطر دیدن رودخانه می آیدید نه دیدن من. بار دیگر زبان توران به اعتراض باز شد که چنین نیست و ما صرفا برای دیدن شماست که می آییم نگاه موشکاف آقای عابدینی بار دیگر متوجه من شد و من باز هم لبخند زدم. هنگام خداحافظی آقای عابدینی با گفتن به امید دیدار از ما جدا شد و رفت. توران گفت: هیچ متوجه شدی که رفتار و حرکات آقای عابدینی به افراد جاهل نمیماند؟ حرف زدنش طوری است که آدم گمان میکند که با رییس یا مدیر کلی روبروست نه آآمی که رستورانی را خارج از شهر اداره میکند. بخنده گفتم: پسرعمو بیشتر به درد اینکار میخوره و انگار نه انگار که سالها پشت میز نشین بوده و ارباب رجوع داشته. توران پرسید: تو فکر میکنی در مورد نامزدش درست گفته باشی؟ و چون دید من سر فرود آوردم ادامه داد: آخه اصلا معلوم نیست که بچه روستاست و در روستا بزرگ شده همانطور که گفتم همه رفتار و حرکاتش طرز صحبت کردنش مثل شهری هاست. برای اینکه فکر او را راحت کنم گفتم: خب روستایی تحصیل کرده است و بخاطر نزدیک بودن به شهر خوی و خصلت شهری ها را گرفته همانطور که همه میگویند رفتار و حرکات ما تغییر کرده و روستایی شدیم.

به ظاهر قانع شد و سکوت کرد تا در سکوت به صدای جیرجیرکها و قورباغه ها که غوغو کنان ارگستر براه انداخته بودند گوش کنیم.

دارم با شتاب میگریزم از خود از فکری که تا روزنه ای میابد تمام وجودم را دربند میکند. از جاده ای که هنگام غروب آرام نجوا میکند بدیدنم بیا از صدای آبی که زمزمه اش را میبرد تا ژرفای رویا از آن چه که دارد بوی تعلق و دلبستگی میگیرد. میخواهم فرار کنم و خود را از این احساس زهر آلود نجات بخشم و بخود باز ایتم میخواهم گوش را کر کنم تا به آوای صدایی که وجود را مسخره میکند گوش نداده و نت عاشقانه ننویسد. میخواهم در همین رود بی خروش در همین جاده سرد و متروک باقی بمانم بخود میگویم قرار نیست که تمام زندگی ها اجاقی گرم و روشن باشد قرار نیست که تمام پیوندها سر آغازی شیرین و رویایی داشته باشد و قرار نیست که تمام قبلها بخاطر عشق به معبودی در سینه بطپد. میتوان زندگی با اجاقی داشت میتوان پیوندی نصلحتی و قرار دادی داشت و میتوان جلوی خواسته های دل را گرفت و قلبی بی طپش داشت

اما آیا میتوانم و قادر به انجامش هستم.

خانم سلیمانی برایتان قناری آورده ام قفسش طلایی و زیبا نیست اما پرندگانش زیبا و خوش خوانند دوست دارید قفس را به ستون ایوان بیاویزم یا اینکه به دیوار حال آویزان کنم؟

نمیدانم هر کجا که خود شما میدانید بهتر است آویزان کنید.

صدای قناری سحر کننده است و هیچ پرنده ای همچون قناری عاشقانه نمیخواند.

بله حق با شماست.

میتوانید آنقدر با این پرنده ها رابطه برقرار کنید که دیگر بوجود قفس نیاز نباشد.

پدر بزرگم سالها کبوتر خانه داشت و کبوترهایش همه جلد بودند من پرنده ها را دوست دارم.

شما انسان مهربانی هستید و مهربانیتان تنها شامل حال پرنده ها نمیشود شما مهرتان را به کودکان هم معطوف کرده اید و بچه ها خیلی بشما علاقه دارند و میتوانم با صراحت بگویم که خواهرزاده هایتان بمشا عشق میورزند و من به آنها حسادت میکنم! حس کردم که گونه هایم آتش گرفت و دستهایم به لرزش در آمدند برای پایان دادن به این گفتگو به سختی توانستم بگویم توران و بچه ها دیر کردند. آقای عابدینی سینه صاف نمود و گفت: من با اجازه تان رفع زحمت میکنم اگر در طول راه دیدمشان به آنها میگویم که شما نگرانید تا زودتر بخانه برگردند.

تشکر سرد من موجب شد که دیگر تامل نکند و با شتاب از خانه خارج شود. بی اختیار بر جای نشستم و به این فکر کردم که نعیمه و نیلوفر چند ساله هستند و آیا زمان آن فرا نرسیده که بندهای قیود را از هم پاره کنم؟ این فکر به سرعت برق از ذهنم گذشت و با همان سرعت هم وجودم را لرزاند و از خود بیزارم کرد. به اتاق بازگشتم تا با کار خود را مشغول کنم و از دست وسوسه بگریزم. پشت شیشه پنجره ایستاده بودم و برای رها شدن از فکر ترانه میخواندم که توران و بچه ها شاد و خندان وارد شدند و بسویم دست تکان دادند. متحیر شدم که چرا از شادی آنها غمگین شدم. حس حسادت آنی در قلبم ریشه دواند و نتوانستم آن را مهار کنم. توران خندان مقابلم ایستاد و گفت: سر راه آقای عابدینی را دیدیم و گفت که برایمان قناری آورده است در ضمن گفت که عجله کنیم چون تو نگران ما هستی. اما نمیدانم چرا صبر نکرد تا ما بیاییم دوست داشتیم برای شام پیش ما میماند! با همان حس حسادت که هنوز فروکش نکرده بود و به خشم نیز آمیخته شده بود گفتیم: چرا باید میماند او تازگی اینجا بوده و دیگر لزومی نداشت بماند عماد هم که رفته روغن موتور بگیرد هنوز نیامده و درست نبود که او بماند

توران از لحن کلام فهمید که خشمگین هستم و لحظاتی سکوت کرد و بعد آرام پرسید: آقای عابدینی حرفی زده که رتا عصبانی کرده؟

در جواب حرفش نگاه خشمگین خود را نشان دادم و گفتم: غلط میکند حرف بزند! توران خندید و پرسید: پس چرا عصبانی هستی مثل اینکه از نزاعی سخت آمده ای. برای احتراز از ادامه حرف بسوی آشپزخانه راه افتادم و گفتم: به بچه ها بگو دست و صورت بشورند تا شام بیاورم و در مقابل سوال توران که پرسید صبر نمیکنی تا پسرعمو برگردد فقط گفتم: نه!

آنشب تا دیروقت بیدار بودم و باز هم چشم به جاده داشتم که تا چه زمان نور ماشین پسرعمو بر پنجره بتابد. اما انتظارم بیهوده بود و من با تنی خسته و چشمی نگران به بستر رفتم و دیده بر هم گذاشتم. از صدای آواز قناریها چشم گشودم صبح آغاز شده بود بدون آنکه پسرعمو آمده باشد نخواستم تا دیگران را نیز نگران کنم و در مقابل سوال آنها که پرسیدند آیا آمد با خنده گفتم: نه اما می آید بمن گفته بود که ممکن است شب برنگردد. این حرفم دو دختر را قانع کرد اما توران قانع نشد و بدون آنکه حرفی بزند آثار نگرانی در چهره اش دیده شد. رستم یکبار آمد و سراغ عماد را گرفت و چون گفتم که شب نیامده او هم نگران شد و گفت: اما بمن گفتند که زود برمیگردند! حرف او باعث شد توران بر پشت دست بکوبد و بمن بگوید: پری نکند خدای نکرده اتفاقی رخ داده باشد؟ پسرعمو آدمی نیست که ما را تنها بگذارد و شب بخانه نیاید. با خشم گفتم: شما میگویید کجا دنبالش بگردم؟ من که نمیدانم کجا رفته؟ رستم سربزیر انداخت و گفت: میخواهید من بروم تلفن کنم؟ با همان لحن پرسیدم: به کجا تلفن کنی؟ و رستم سربزیر گفت: نمیدانم! بلند شدم و به رستم گفتم: دنبالم بیا میرویم مهمانخانه با عمویم تماس میگیرم. توران پرسید: میخواهی منم بیایم؟ که گفتم: نه تو بمان خانه که اگر آمد نگران ما نشود. این را گفتم و از اتاق خارج شدم هنوز از در بیرون نرفته بودم که صدای توران آمد که گفت: با عمو غلام هم تماس بگیر شاید او بداند! سر فرود آوردم به نشانه موافقت و از خانه بیرون رفتم. نگران و مضطرب بسوی مهمانخانه حرکت کردم طول راه را میدویدم تا سریعتر به مقصد برسم و رستم هم دنبالم میدوید. وقتی مقابل در رستوران رسیدم آقای عابدینی را دیدم که با تلفن مشغول گفتگو بود رنگ به چهره نداشت و اشکارا دستش میلرزید. با دیدن من و رستم مکالمه را کوتاه کرد و از پشت میز بلند شد و به استقبال آمد سعی کرد بزور لبخند بزند و احوالپرسی کند. حس کردم که تلفنش بما مربوط میشود این بود که پرسیدم: اتفاقی برای عماد رخ داده؟ سعی کرد ماسک بی تفاوتی بر چهره بزند و بگوید: نه... نه چیز مهمی نیست. لطفا بنشیند و همزمان با اظهار این حرف یکی از صندلیها را پیش کشید تا بنشینم اما من رد کردم و پرسیدم: راستش را بگویید آیا اتفاقی رخ داده؟ من

تحمل شنیدن دارم. آقای عابدینی سربزیر انداخت و گفت: راستش نمیدونم چطوری بگم پدرتان بود که تماس گرفت گویا برای آقا عماد پیشامدی جزیی شده که از من خواستند بشما اطلاع بدهم تا حرکت کنید بطرف تهران خواستم اگر اجازه بدهید من شما و خانواده را برسانم چون خودم هم نگران سلامتی آقا عماد هستم. آقای عابدینی حرف میزد اما من دیگر حرفهای او را نمیشنیدم با شتاب بسوی خانه دویدم در بین راه به رستم گفتم تو تندتر برو و به خواهرم اطلاع بده حاضر شود. رستم دوید و بزودی در خم کوچه ناپدید شد. منمهم میخواستم تند بروم اما همینکه از رستوران بیرون آمدم دیگر یارای حرکت نداشتم گویی پای را به غل و زنجیر بسته بودند و قادر به حرکت نبودم به خم کوچه رسیده بودند که اتومبیل آقای عابدینی مقابل پایم نگه داشت و گفت: سوار شوید تا زودتر حرکت کنیم. وقتی نشستم چشمم را روی هم گذاشتم تا قادر باشم فکر کنم و ببیندیشم که چه باید بکنم. از خدا تمنا کردم که عماد زنده باشد و برآستی خطری جزیی رخ داده باشد.

آقای عابدینی اتومبیل را مقابل خانه نگه داشت و خود پیاده شد و بدرون رفت دوست داشتم خواب میبودم و زود از این کابوس بیدار میشدم.

بچه ها در کنار توران آرام نشستند و ماشین بسوی تهران حرکت کرد هیچکس حرف نمیزد و هر کدام از ما با اندیشه خود خلوت کرده بودیم. دلم میخواست آقای عابدینی حرف بزند و بمن اطمینان بده به امیدواری نیاز مبرم داشتم و چون این خواسته اجابت نشد به خود دلداری دادم که امکان ندارد سرنوشت به فاصله ای کوتاه باز هم داغ بر دلمان بگذارد. اما با یادآوری فوت ننه و پوران آن مقدار اندک دلخوشی هم مبدل به یاس شد و بی اختیار اشکم را در آورد. آرام گریه میکردم چون نمیخواستم موجب وحشت بچه ها شوم شنیدم که آقای عابدینی گفت: لطفا آرام بگیرد چیزی نشده که خودتان را ناراحت میکنید. چقدر شنیدن این حرف شیرین بود و ای کاش حقیقت داشت. زمزمه کردم: لطفا بگوئید پدرم دقیقا چه گفت؟ آقای عابدینی گفت: همه چیز همان بود که عرض کردم پدرتان گفت که بشما اطلاع بدهم پیشامدی جزیی برای آقا عماد پیش آمده و خواستند که بروید تهران. پرسیدم: بشما نگفت که چه اتفاقی رخ داده؟ تصادف کرده و یا چیز دیگر؟ آقای عابدینی گفت: پدرتان که چیز ینگفت اما حدس میزنم که با اتومبیل تصادف کرده باشند. آنقدر اضطراب داشتم که نفهمیدم عابدینی حدس میزند عماد تصادف کرده باشد بلافاصله از او پرسیدم: کجا تصادف کرده با چه ماشینی آیا کس بهم زیر گرفته؟ که عابدینی گفت: لطفا آرام باشید من نگفتم حتمی تصادف کرده بلکه گفتم حدس میزنم تصادف کرده باشد. شما اگر قرار باشد خود را ببازید روحیه بچه ها را هم خراب میکنید بجای بیتابی دعا کنید که به خیر بگذرد. حرف او موجب شد بار دیگر بسوی

خدا روی آورم و از او کمک بخواهم هر دو دختر سر روی شانه توران گذاشته و در خاموشی به اندیشه فرو رفته بودند. هیچیک از ما شاهد زیبایی طبیعت نبود و همه چشم به پایان جاده داشتیم. به خاطر آوردم آن شبی را که عماد دچار درد شد و رستم ما را به تهران و بیمارستان رساند و پیش خود گفتم اینبار هم جان سالم بدر میبرد و باز هم همگی به خانه برمیگردیم.

فریاد را در گلو خفه میکنم و در خود میشکنم باید باور کنم عنان و اختیار زندگی دست من نیست و سرنوشت از من قوی تر است. دارم تصویرهای تلخ را در ذهنم پاره میکنم و دور میاندازم. استواری، مقاومت کوه سنگ این اندیشه با من است که برای بودن برای زیستن برای تحمل کردن امید میباید امید به روزهای روشن آفتابی داشتن و تلقین اینکه به زودی شب به پایان میرسد و بدبختی ها تمام میشود اما تمامی این افکار خیالی خام بیش نبود زمانی به خود میآیم که پسرعمو عماد در قبر عمو مهدی غنوده جایی در کنار دست چپ پدربزرگ و روی گورش سنگ قبر سفیدی انداختند. جسم خسته ام را بزور سرپا نگه داشته و این سو و انسو میروم. دو دختر آنی از کنارم دور نمیشوند گویی میترسند منم چون پدرشان کبوتری شوم و به هوا پرواز کنم. پدر به عمو غلام گفت: آرامگاه دیگری لازم است و عمو غلام سرفرود آورد. قاب عکس پسرعمو در کنار قاب عکس پدربزرگ نشسته و با یک نگاه کوتاه هم میشود فهمید که چقدر اختلاف سن میانشان وجود دارد. پسرعمو هنوز مو سفید نکرده و از صورتش طراوت و جوانی میبارد. چشمهای سیاه و درشت با برقی در نی نی و تبسمی کم رنگ بر لب. از خود میپرسم به نااستواری دنیا اینگونه خندیده یا اینکه به آنی بودن زندگی هم دبستگی و امید داشته است. و بیاد میآورم که گفته بود خاک فراموشی میآورد و گرنه انسان عاقلی بر روی کره خاکی باقی نمیماند. آفتاب تمام رنگ خود را به خورشید بخشیده و او دامن گلگون خود را با ناز جمع کرده و در افق خود را از دید جهانیان پنهان میکند از بچه ها میپرسم: کجا دوست دارید زندگی کنید اینجا یا میان جاده؟ بچه ها لحظه ای فکر میکنند و بهد هر دو پاسخ میدهند: میان جاده! اینجا دیگر قشنگ نیست! حس میکنم که قبلا خود را برای دادن چنین جوابی آماده کرده بودند.

نعیمه گفت: خاله جان این حیاط دیگر بدرد نمیخورد نیلوفر گفت: آنجا ما حیوانات خود را داریم و میتوانیم راحت زندگی کنیم. بعد نعیمه با شیطنت گفت: از خرده فرمایشهای دیگران هم راحتیم. دست هر دورا دردست گرفتم و گفتم: اما بیاد بدانید که آنجا زندگی کردن هم چندان راحت نیست و ما سه نفر در آنجا تنهایییم و کسی نیست تا یاریمان کند. خوب فکر کنید بعد تصمیم بگیرید که آیا براستی میتوان بدون حضور پدر یا عمو و پدربزرگ تنها به اتکا خودمان زندگی کنیم؟ آنوقت من تصمیم

نهایی را میگیرم. دخترها لختی فکر کردند و باز هم گفتند: آنجا بهتر از اینجا است. گفتم: بسیار خوب پس توافق کردیم که آنجا زندگی کنیم و در مقابل مخالفت دیگران هم کوتاه نمی‌آییم و تغییر عقیده نمی‌دهیم. بعد به نشانه بستن پیمان دست یکدیگر را فشردیم. لاشه اتومبیل پسر عمو توسط جواد به مقدار نازلی فروخته شد و در گردهمایی خانوادگی پس از مراسم هفت صحبت از اسکان من و بچه‌ها مطرح شد. اینبار هم جواد بود که داشت تصمیم می‌گرفت من و بچه‌ها کجا زندگی کنیم به عقیده او بهتر بود که ما به حیاط کوچیکه برگردیم و خانه و تعمیرگاه را اجاره دهیم. وقتی جواد صحبت میکرد دو دختر چشم بدانم دوخته و منتظر بودند که من حرف بزنم. وقتی کلام جواد پایان رسید سعی کردم بر خود مسلط باشم و بدون تردید حرف بزنم این بود که گفتم: من و بچه‌ها بمیان جاده برمیگردیم و آنجا زندگی میکنیم. آن خانه هم برای من و هم برای بچه‌ها مناسب تر است. تصمیم دارم حیاط کوچیکه را اجاره بدهم و تعمیرگاه را هم همانطور مثل سابق رستم اداره خواهد کرد. بچه‌ها و من تصمیم خود را گرفته ایم و برمیگردیم دیدم که نگاه پدرم و عمو مهدی و سپس بطرف زن عمو چرخید و منتظر عکس العملی از طرف آنها بود پیش از عمو زن عمو به حرف در آمد و گفت: تو از طرف خودت صحبت کن من نمیگذارم که بچه‌ها وسط جاده بزرگ شوند و از شهر دور بمانند. لحن خشمگین زن عمو موجب شد تا عمو بگوید: آرام صحبت کن و سپس رو بمن کرد و گفت: عمو جان من به قدرت و توانایی تو ایمان دارم و تا اینجا بخوبی نشان دادی که قادری بدون کمک ما چرخ زندگی را بگردانی. اما حالا قضیه فرق میکند آن زمان عماد بود و از شما حمایت میکرد اما حالا سه زن تنها و بی یاور چطور میتونند در وسط جاده خانه و باغی را به آن بزرگی اداره کنند؟ حال اگر هم بتوانی مصلحت نیست که شما بدون مرد در آنجا زندگی کنید فکر شب و نصفه شب را کردی که اگر خدای نکرده اتفاقی برای یک نفر از شما رخ دهد چه باید بکنید؟ بعد از حادثه ای که برای عماد رخ داد چشمتان از جاده نترسیده و باز هم دوست دارید که در همین جاده تردد کنید؟ پیش خودمان که باشید هم خیال خودمان آسوده است و هم خیال ما. گفتم: شما درست میگویید عمو جان اما من و بچه‌ها میخواهیم در خانه ای که عماد دلش میخواست زندگی کنیم زندگی کنیم و ما اینکار را میکنیم. عماد به خانه اش عشق میورزید و دوست داشت که بچه‌هایش در محیطی آرام و ساکت بزرگ شوند و برای منم همین مهم است. پس لطفا مخالفت نکنید و اجازه بدهید ما به سر خانه و کاشانه خود برگردیم. زن عمو دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما عمو غلام بر او پیشی گرفت و گفت: میل میل تو و بچه‌هاست و ما همه به این راضی هستیم که شما راحت زندگی کنید. ما هم میتوانیم به نوبت بشما سرکشی کنیم تا تنها و غریب نباشید.

عمار بدنبال حرف عمو افزود: من به نوبه خود حاضرم هر خدمتی که از دستم بر میاید انجام دهم پس دختر عمو با بچه ها به خانه تان برگردید و زندگی را ادامه دهید. خدا پشت و پناهتان باشد. دیدم که دخترها هیجان زده چنگ بدامنم انداختند و زن عمو در مقابل رای اکثریت با ناراحتی سکوت اختیار کرد و تن به رای دیگران داد. روزیکه آماده حرکت شدیم توران هم با ما بود. حضور او موجب شد تا بر سستی پایم غلبه کنم و بغضم را در همان راه گلو خفه کنم و راهی شوم. خانواده رستم به محض ورود به دیدنمان آمدند و سر سلامتی گفتند. رستم در میان بغض گفت: به آقا عماد گفتیم که بگذارید من ماشین را سرویس کنم اما قبول نکرد. وقتی فهمیدم که تصادف بخاطر بریده شدن سیم ترمز بوده آه از نهادم بر آمد و خود را مقصر میدانم من اشتباه کردم که گذاشتم خود آقا عماد ماشین را سرویس کند عمو غلام دست روی شانه رستم گذاشت و گفت: نه پسر جان تو مقصر نیستی این یک پیشامد بود و بس! خودت را ناراحت نکن خانم آقا عماد تصمیم گرفته که مثل گذشته تعمیرگاه را بدست تو بسپارد و تو مثل قبل آن را میگردانی فقط انتظار داریم بخاطر بچه های آقا عماد هم که شده خوب اداره کنی تا بچه ها راحت زندگی کنند. رستم سر فرود آورد و گفت: من تمام تلاش خود را میکنم و بشما قول میدهم. آقا عماد در حق من خوبی کرد و من باید جواب خوبی اش را بدهم مطمئن باشید سهل انگاری نمیکنم. زهرا خانم مارد رستم دست نوازشی بر سر دخترها کشید و گفت: منم کنار شما هستم و تنهایتان نمیگذارم و سپس رو به عمو غلام کرد و ادامه داد: تو کار گوسفند داری و مرغداری کمکشان میکنم خیالتان راحت باشد. عمو غلام با گفتن بیشتر از همه چشم امیدمان به شماست که مواظب پری و دخترها باشید. زهرا خانم با پذیرفتن مسئولیت ترغیب کرد و او هم با طیب خاطر پذیرفت. شب هنگام وقتی همه به رختخواب رفتند بیکباره دلم گرفت از آن اتاق دیگر صدای رادیویی که مرتب موجش عوض شود بگوش نمی رسید از اتاق بیرون آمدم و پشت شیشه به تاریکی حیاط چشم دوختم و با خود زمزمه کردم آه عماد یادت می آید که آنشب پرسیدی بیرون چه چیز است که اینطور محو آن شده ای؟ و من در جواب تو گفتم که دارم به این فکر میکنم که چرا نباید از دوران کودکی ام خاطره شیرینی بیادم مانده باشد و چرا آن دوران با این سیاهی تفاوتی ندارد؟ و حالا بتو میگویم که دوران جوانی ام نیز با این شب برابری میکند و میان این دو تفاوتی نمی بینم. تو دلت میخواست وظیفه بزرگ کردن بچه ها را تا به آخر ادامه بدهی تا آنها خوشبخت و سعادتمند زندگی کنند اما ناخواسته این وظیفه را بر شانه من گذاشتی منی که در نیمه راه بریده بودم و قصد شانه خالی کردن از این مسئولیت را داشتم حالا حس میکنم که این دین را بتو میونم و این وظیفه را من بجای تو انجام میدهم فقط کمکم کن تا در نیمه راه وانمانم.

عماد باز هم دلم به اندازه تمام تنهایی ها گرفته است و حس میکنم که دارم از درون خرد میشوم و فرو میریزم و هیچکس صدای فرو ریختنم را نمیشنود. توران باز هم به آن دلشوره لعنتی دچار شده و وهمی ترسناک بر وجودم افتاده وهم اینکه اینبار نوبت کیست و داغ کدام عزیز دیگری را باید به داغهای دیگر بیفزاییم؟ باورت میشود که از گروه مردان ما فقط دو تن باقی مانده پدر تو و پدر من و دیگران راهی شده اند تا بجنگند و پیروز باز گردند از صبح تا شام آنچه بگوش میرسد صدای جنگ و خونریزی است. صدای پای آنانی است که محکم و استوار پیش میروند تا فتح کنند تا ایثار کنند و بدست آورند آنچه را که به یغما رفته است. برادران تو و برادران من همگی با هم راهی شده اند و عمو غلام در راس این گروه حرکت میکنند. از خود میپرسم مزه پیروزی تلخ است یا شیرین؟ و آیا مادران میتوانند تن بی جا اینهمه عزیز را در آغوش خود جای دهند؟ دیشب در کنار رودخانه به آقای عابدینی گفتم آب رود اشک چشم مام میهن است و صدای خروش رودخانه صدای ضجه اوست که بگوشمان میرسد که میگوید بس کنید و دست بردارید و شرم کنید و اینگونه تن چاک چاک فرزندانم را بمن باز ندهید. من حاضرم جسمم تکه تکه شود اما خاری بر انگشتان فرزندانم فرو نرود و آقای عابدینی به تعبیرم خندید نه خنده ای که در آن تمسخر باشد چون گفت: با اولین خون ناحق ریخته شده بر زمین مادرمان از خدا خواست تا فروغ چشمش را بگیرد و دیگر نبیند که فرزندانش چگونه به آغوش او باز میگردند. تعبیر آقای عابدینی کمی آسوده ام کرد و با این اطمینان که مادر تن خون آلود فرزندان را نمیبیند بخانه بازگشتم و با این اندیشه که حق پیروز خواهد شد چشم را در خم خانه اشک شستشو دادم. عماد! پدر تصمیم گرفته همه را راهی خانه ما کند تا از خطر بمباران محفوظ بمانند و دختر خاله ات هم بهمراه فائزه می آید. هیچ میدانی که او بیش از همه سوگوار تو بود و در غم فراغت صورت با ناخن خراشید و اشک فرو ریخت؟ گریه او عذابم میداد چرا که فکر میکردم او برای تو شایسته تر از من بود و میتوانستی با او این چند صباح عمرت را به شادکامی سپری کنی. اما در اوج تنفر از خودم و به خرد شدنم زیر عذاب وجدان تنها یک چیز مراد لگرم میسازد و آن یاد نگاه مهربان و دست گرم تو در آن شب است. به یاد داری که گفתי پری تو را دوست دارم به تعداد برگ برگ درختان و گمان نکن که از سردی کلامت میرنجم. دست گرم تو پاسخ نیاز من است و رفتار مهربانت مهر تاییدی است بر آن. آه عماد کاش زبانم قاصر نبود و بتو میگفتم که اشتباه نکرده ای ای کاش به اعتراف تو آنطور با صدا نخندیده بودم ای کاش فرصتی مجدد میافتم و من...

عماد حس میکنی که چقدر ترسیده ام صدای آژیر خطر مرگ را پیش چشمم جلوه گر میکند و از اینکه مجبور میشوم ترس

خود را از بچه ها پنهان کنم بیشتر عذاب میکشم. خوب است که همه فامیل به اینجا میآیند و در کنار ما خواهند بود. رستم و خانواده اش بیدریغ بما محبت میکنند هرگاه صدای آژیر بلند میشود رستم خود را بخانه میرساند و بچه ها را پناه میدهد. وجود رستم مایه دلگرمی بچه هاست و به او بیش از من بعنوان حامی تکیه میکنند و من از این بابت ناراحت نیستم آنها بی آنکه ابراز کنند رستم را موجودی قوی تر از من میدانند و دلگرم میشوند از اینکه به او تکیه دارند شاید باور نکنی که توران بیش از بچه ها از سر و صدا میترسد و هم جیغ اوست که موجب میشود دست و پای خود را گم کرده و از وحشت در گوشه ای کز کنیم. بارها و بارها به او گفته ام که خوددار باشد و بچه ها را نترساند و او هر بار پذیرفته اما به آن عمل نکرده.

یکماهی میشود که مردها به جبهه رفته اند و ما از احوالات آنها بیخبریم. عمو میگوید که چون همه با هم هستند جای نگرانی وجود ندارد و من باور کردم تا اینکه دلشوره توران شروع شد و من با التماس از او خواستم که لب فرو بندد و به دیگران چیزی نگوید. تو خودت خوب به اخلاق مادرت واردی و میدانی که چه واکنشی نشان میدهد. اما بتو دروغ نمیتوانم بگویم که تاثر حرف توران تا چه اندازه روی اعصاب و روانم اثر گذاشته و نگرانم کرده سر نماز دست به دعا بر میدارم و از خدا تمنا میکنم که آنها را صحیح و سلامت بما برگرداند و از تو هم میخواهم که چنین کنی!

صدای آژیر قرمز مرا بخود میآورد و بسوی اتاق خواب بچه ها میدوم و آنها را که در خواب خوشی هستند بیدار میکنم. توران خود بیدار میشود و با گفتن شماها کجا هستید؟ حضورش را اعلان میکند در نور مهتاب نعیمه را پیدا میکند و به او میچسبد. سعی میکنم با آرامش بگویم: نترسید همگی پشت تختهایی که بصورت پناهگاه در آورده ایم سنگر بگیریم تا آژیر سفید کشیده شود. بگمانم صدای در میآید از توران میپرسم: تو هم شنیدی؟ توران با قاطعیت میگوید: حتما رستم است که آمده ما نترسیم. نعیمه میپرسد: کی میرود در را باز کند؟ میدانم که من باید اینکار را انجام دهم. کورمال کورمال براه می افتم و از در حال خارج میشوم در حیاط اثری از تاریکی نیست چرا که مهتاب راه را روشن کرده نزدیک در میپرسم: کیه؟ صدای باز کنید من هستم بگو شم میرسد. صدای رستم نیست بلکه صدای آقای عابدینی است نفس راحتی میکشم و در را باز میکنم او را میبینم که با چراغ قوه ای در دست ایستاده بدون تعارف وارد میشود و میپرسد: بچه ها کجا هستند به اتاق اشاره میکنم و با او با گامهایی بلند بسوی اتاق پیش میرود. در خانه را میبندم و بدنبالش راهی میشوم. عابدینی چراغ قوه را روشن میکند و با دیدن تختهایی که روی هم قرار گرفته با صدا میخندد و میپرسد: این پناهگاه شماست؟ از صدای او بچه ها و توران از پناهگاه خارج میشوند و با دیدن عابدینی بمباران و خاموشی را فراموش میکنند. صدای آژیر سفید همزمان با روشن شدن چراغ

بگوش میرسد و عابدینی چراغ قوه اش را خاموش میکند. بچه ها و توران دوره اش میکنند تا او بنشینند.

نیمه شب است اما برای بچه ها گویی صبح از راه رسیده است. به چهره من نگاه میکند و میفهمد که خسته ام به بچه ها میگوید: از فردا هنگام غروب همگی به مهمانخانه بیایید و شب را همانجا بمانید. زیرزمین مهمانخانه پناهگاه خوبی است و شما را محافظت میکند. بچه ها با شادی دعوت او را میپذیرند. من گفتم: قرار است از تهران مهمان برسند و اینکار میسر نیست. اما او با گفتن پس حتما باید بخاطر مهمانان هم که شده بیایید بر دعوتش صحنه میگذارد. او ساعتی مینشیند با بخواب رفتن نیلوفر بلند میشود و خانه را ترک میکند. به توران گفتم: ما نمیرویم! اما توران با گفتن اینجا اصلا امن نیست و ما پناهگاه مطمئنی نداریم مرا به تردید می اندازد. وقتی سر بر بالین گذاشتم بخود گفتم حفظ جان بچه ها بیش از تعارف و ملاحظه کاری اهمیت دارد و باید پیش از هر چیز به فکر سلامت آنها باشم. بعد تصمیم گرفتم که اگر مهمانان رسیدند با شور و مشورت آنها برای ماندن یا رفتن اقدام کنم.

صبح تا غروب چشم براه آمدن مهمانان بودیم اما از آنها خبری نشد. هوا هنوز کاملا تاریک نشده بود که صدای زنگ حیاط آمد و پس از آن عابدینی وارد شد. توران در حیاط بود و در را بروی او گشود آندو با یکدیگر گفتگو میکردند و من از پشت شیشه نگاهشان میکردم. از حرفهایی که میانشان رد و بدل میشد چیزی نفهمیدم اما میدیدم که عابدینی صحبت میکند و توران سر فرود می آورد. مکالمه شان دقیقه ای بیش طول نکشید و عابدینی از خانه خارج شد و توران بسوی اتاق پیش آمد. در اتاق را که باز کرد گفت: پدر تصمیم گرفته که منتظر مهمان نباشیم آنها تصمیم گرفته اند که بجای دیگری بروند. عابدینی گفت هم اتاق و هم زیرزمین را برای شب آماده کرده و منتظر رفتن ماست تو هم بخاطر بچه ها که شده دست از لجبازی بردار و اجازه بده برویم. گفتم: صحبت لجبازی نیست فقط نمیفهمم که شماها چرا اینقدر میترسید؟ توران خندید و گفت: چون شب خودش خوفناک است و ترس از بمب هم آنرا تشدید میکند در ثانی آنجا که باشیم تنها نیستیم و اگر اتفاقی رخ دهد بالاخره کسی هست که بدادمان برسد. گفتم: رستم! رستم هست. خنده توران بلند شد و افزود: تو دلت را به رستم خوش کردی؟ دیشب اصلا نفهمید که چه اتفاقی رخ داد آنقدر خسته بود که حتی از صدای آژیر هم بیدار نشد و تا صبح با خیال راحت خوابید. توی مهمانخانه تنها عابدینی نیست کارگران هم هستند من میدانم بخاطر آنها مخالفت میکنی.

گفتم: حالا که همگی تان آنجا راحتید من حرفی ندارم اما این را باید قبول کنید که شام را همینجا میخوریم و بعد به مهمانخانه میرویم. توران با خوشحالی قبول کرد هوا کاملا تاریک نشده بود که سفره شام انداخته شد و بچه ها با شتاب و برای

اینکه زودتر به مهمانخانه بروند غذا خوردند. تمام درها را قفل کردم و آنچه را که میبایست همراه داشته باشم برداشتم و بدنبال بچه ها از خانه بیرون آمدم. مقابل تعمیرگاه به ستم گفتم که کجا میرویم و سفارشات لازم را کردم و راهی شدیم. بچه ها پیش از آنکه وارد مهمانخانه شوند راه رودخانه را در پیش گرفتند آنها دوست داشتند که از در عقب مهمانخانه وارد شوند. چون میدانستند که مش قدرت بینصیبشان نخواهد گذاشت و بدون خوردنی وارد مهمانخانه نخواهند شد. صدایشان کردم تا برگردند و از در اصلی وارد شوند اما خود را به نشنیدن زدند و بسوی رودخانه روان شدند. توران هم به تبعیت از آنها حرکت کرد و فاصله گامهایش را با من بیشتر نمود. دانستم که توران نیز بی میل نیست که از پذیرایی مش قدرت بهره مند شود. کمی ایستادم و نظاره گرشان شدم و سپس تسلیم شدم و به راه آنها رفتم. وقتی به آنها رسیدم بچه ها میزی انتخاب کرده نشسته بودند و ظاهر چشم به رودخانه داشتند اما خنده زیر زیرکانه آنها که هم نگاهی به رودخانه داشتند و هم چشم به اتاقک آشپزخانه دوخته بودند مرا هم کنجکاو کرد و به خنده انداخت. مش قدرت با سینی چای پیش آمد و بفاصله کوتاهی هم آقای عابدینی خارج شد و بسوی ما آمد. لبخند بچه ها به خنده تبدیل شد و نیلوفر با گفتن کباب بی کباب به همه فهماند که اشتباه کرده اند. آقای عابدینی به میز ما که نزدیک شد نشست و با گفتن شب بخیر خوشحالم که دعوتم را پذیرفتید رو بمن کرد و گفت: چایتان را بنوشید تا بعد زیرزمین را نشانتان بدهم آنجا را ببینید و اگر تغییراتی لازم داشت بگویید تا انجام دهیم. میخواهم جای بچه ها راحت و اسوده باشد با نوشیدن چای عابدینی بلند شد و منم از او تبعیت کردم و دیدم که توران و بچه ها بدنبالمان آمدند. در زیر رستوران زیرزمینی بزرگ و وسیع قرار داشت که دو اتاق بزرگ در آن بنا شده بود. در هر دو اتاق سه تخت خواب یک نفره وجود داشت که تمیز بنظر میرسید و در یکی از آنها کمدی آهنی که میشد از آن برای آویختن لباس استفاده کرد. به توران گفتم: ما همگی همینجا میخوابیم و اتاق دیگر را به دیگران میدهم. آقای عابدینی گفت: فکر ما را نکنید شما راحت باشید.

که توران بلافاصله گفت: این اتاق برای ما زیاد هم هست و آن دیگری بی استفاده میماند. آقای عابدینی پس از شنیدن سر فرود آورد و با گفتن پس میدهم یکی از تختهای آن اتاق را به اینجا بیاورند از در اتاق خارج شد. بچه ها صورتشان نشان میداد که از وضع زیرزمین زیاد راضی خوشنود نیستند و با بی میلی روی تخت نشستند. به بچه ها گفتم: هیچ اجباری برای ماندن نیست اگر اینجا را دوست ندارید برمیگردیم خانه خودمان. این حرفم موجب شد تا هر دو چهره عوض کنند و یکصدا بگویند: نه خیلی هم خوب است و توران با گفتن لااقل میدانیم بالای سرمان مرد است مهر تایید بر آن زد. ساک را داخل کمد

گذاشتم و به بچه ها گفتم: بهتر است برای خواب آماده شوید و خود برای سرکشی بیشتر و فهمیدن موقعیت از اتاق خارج شدم. زیرزمین فاقد دستشویی بود و بچه ها برای نظافت میبایست از زیرزمین خارج شده و در کنار رودخانه از دستشویی همگانی استفاده کنند. توران سرش را از اتاق خارج کرد و از من پرسید: بچه ها کجا مسواک بزنند؟ گفتم: باید بیایند بیرون و بروند توی باغ. وقتی به اتفاق بچه ها بطرف دستشویی حرکت کردیم چشمم به آقای عابدینی خورد که پشت میز مشتری نشسته و کتاب بدست مشغول مطالعه بود با صدای بچه ها سر از کتاب برداشت و گفت: تلویزیون روشن است اگر خوابتان نمیاید بیایید تلویزیون تماشا کنید. با گفتن ممنون بچه ها بهتر است بخوابند دعوتش را رد کردم. زودتر از انتظارم بچه ها به بستر رفتند و آسوده چشم بر هم گذاشتند. به توران گفتم: چه راحت خوابیدند او در حالیکه به آنها نگاه میکرد گفت: احساس امنیت کردند و خوابیدند. منم خوابم گرفته چون دیشب واقعا نتوانستم بخوابم. توران با گفت این حرف به بستر خزید و با گفتن شب بخیر چشم برهم گذاشت. منم سعی کردم بخوابم اما خوابم نمیبود صدای رودخانه مانع از خوابم شده بود با خود فکر کردم کمی قدم بزنم و بعد که خسته شدم به رختخواب برگردم. از زیر زمین که خارج شدم عابدینی را غرق در مطالعه پشت همان میز یافتم او متوجه خروج من نشد و منم برای اینکه او را از مطالعه باز ندارم راه مستقیم را انتخاب کردم و بسوی رودخانه رفتم و روی تخته سنگی نشستم. نور ضعیف لامپ بر قسمتی از شاخه درخت ون تابیده و برگهای کوچکش برق میزدند. خنکای آب با نسیم ملایمی که میوزید آرامش بخش بود و داشتم به این می اندیشیدیم که خوب بود با پدر تماس میگرفتم و میفهمیدم که چرا مهمانان از آمدن منصرف شده اند که صدای پایی توجهم را جلب کرد به پشت سر که نگاه کردم آقای عابدینی را دیدم که بالای سرم ایستاده او گفت: شب زیبایی است اینطور نیست؟ سر فرود آوردم و او ادامه داد: اجازه میدهید بنشینم؟

گفتم: خواهش میکنم هر طور میل خودتان است. او هم سعی کرد جای مطمئنی برای نشستن بیاید و ضمن اینکار گفت: شما بی اندازه تعارفی هستید در صورتی که من اصلا تعارف نمیکنم. موقعیت کنونی به گونه ای است که باید مواظب جان خود و اطرافیان بود بچه ها خیلی حساسند و صدای آژیر بدطوری منقلبشان میکند. حالا چطور خوابیدند؟ گفتم: خیلی راحت و آسوده حتی خواهرم نیز زود خوابش برد و من باید از شما بخاطر همه چیز تشکر کنم.

دیدید اشتباه نکرده بودم و شما تعارفی هستید. همانطور که گفتم من اصلا راه و رسم تعارف را نمیدانم اما از اینکه گفتید بچه ها و خواهرتان آسوده خوابیدند خوشحالم و از شما میپرسم که چرا شما نخوابیدید آیا جایتان ناراحت است؟ اگر اینطور است

لطفا بگوئید تا تختتان را عوض کنیم. مش قدرت هنوز نخوابیده و میتواند یک تخت دیگر از بالا به پایین بیاورد.

اووه نه خیلی هم خوب است منتهی هنوز خوابم نگرفته و راستش کمی نگرانم.

نگران از چی؟ میشود بگوئید شاید من بتوانم آن را برطرف کنم.

شما لطف دارید اما من نگران برادرها و عمو و پسرعمو هایم هستم که همگی به جبهه رفته اند و از سلامت خود ما را خبر

نکرده اند. راستی پدرم به شما نگفت که چرا مهمانان نیامدند؟

نه پدرتان فقط عنوان کردند که مقصد تغییر کرده و خواستند بشما بگویم که نگران آنها نباشید. خوب بود خودتان تماس

میگرفتید و از نگرانی خارج میشدید گرچه حالا دیروقت است اما صبح حتما اینکار را بکنید. با گفتن بله اینکار را خواهم کرد

سکوت میانمان حاکم شد و هر دو به صدای خروش رودخانه گوش سپردیم ناگهان برق قطع شد و همه جا را ظلمت فرا گرفت

از داخل مهمانخانه صدای ضعیف آژیر خطر بگوش رسید. منکه هراسان شده بودم بپا خواستم اما تاریکی مانع آن بود که

موقعیت خود را بشناسم صدای نگران عابدینی آمد که گفت: عجله نکنید و مواظب باشید به رودخانه سقوط نکنید. لطفا

دستتان را بدهید بمن و آرام حرکت کنید. ناچار شدم دستورش را اجرا کنم و او با احتیاط مرا از میان قلوه سنگها عبور داد و

به قسمت بالای رودخانه آورد با لحنی که اضطرابم را نشان میداد گفت: بهتر است بروم پیش بچه ها تا نترسند. عابدینی مرا تا

زیرزمین همراهی کرد و در مقابل در اتاق ایستاد و با لحنی مطمئن گفت: آنها با خیال راحت خوابیده اند لطفا بیدارشان نکنید

و خودتان هم سعی کنید بخوابید من و بقیه بیدار هستیم. صدای مش قدرت آمد که گفت: قربان آژیر خطر است بیاییم پایین یا

همینجا بمانیم؟ عابدینی دستم را رها کرد و فرمان داد که همگی بیایید پایین اما رادیو و چراغ قوه را همراه خود بیاورید. مش

قربان رفت تا دیگران را خبر کند و عابدینی رو بمن کرد و گفت: بروید استراحت کنید و مطمئن باشید هیچ خطری تهدیدتان

نمیکند. با اطمینان قدم به اتاق گذاشتم و به شب بخیرش پاسخ دادم و با لباس به بستر خزیدم اما نگرانی اسوده ام

نمیگذاشت و گوش به صدای بیرون داشتم صدای نجوا گونه مردان از بیرون بگوش میرسید که چیزی را بهم نشان میدادند و

میگفتند اوناهاش اونجاست نگاه کن حس کردم که بدنم یخ کرد و در زیر پتو میلرزم. سرم را زیر پتو برده و لب به دعا باز

کردم تا خطر رفع شود دلم میخواست صدای آژیر سفید هر چه زودتر شنیده شود تا با خیال راحت چشم بر هم بگذارم اما

مش قدرت فراموش کرده بود رادیو را روشن کند و من میان خوف و رجا بخواب رفتم.

صبح قوتی چشم گشودم در اتاقمان بسته بود و خواهرم و بچه ها هنوز در خواب بودند. آهسته از بستر بلند شدم و در اتاق را

گشودم از دیدن تختی که پشت در اتاق ما بود متعجب شدم وجود ملحفه دست خورده بیانگر آن بود که کسی از تخت استفاده کرده تخت را کنار کشیدم و از پله های زیرزمین بالا رفتم هوای خنک صبحگاهی را با نفسی عمیق به سینه کشیدم و بی اراده بسوی رودخانه پیش رفتم و با خود اندیشیدم که پس از مدتها یک شب را با امید چشم بر هم گذاشته و بخواب رفتم.

بروی آب چوبی بشکل تابوت در حرکت بود و د راولین ساعات بیداری منظره ای ناخشنود بود که ذهنم را برد به دنیای رفتگان و بیش از هر کس چهره پوران در مقابل چشمم زنده شد که درد میکشید و لب میگزید. میل داشتم همراه با جریان آب راهی شوم و به او بپیوندم گویی آن تابوت کوچک مرا به او متصل میکرد و ریسمان پیوند ما بود. با چشم آنقدر نگاهش کردم تا از دیده ام ناپدید شد و در وجودم چیزی فرو ریخت و احساس خالی بودن و تهی شدن کردم. گویی توانایی هایم را آب همراه تابوت با خود برده بود. نجوا کردم به او بگو که خواهرت دارد ادای زنده بودن را در می آورد اما براستی زنده نیست چرا که هیچ فروغی در قلبش روشن نیست. آوای نیلوفر که مرا با نام بلند صدا میزد تکانه داد به پشت سر نگرستم و او را دیدم که بسویم پیش می آید. حرکت کردم تا از آمدنش بسمت آب جلوگیری کنم و در آنحال با بانگ بلند منم صدا زدم: تو دیگر نیا من آمدم. و آن بالا مردی ایستاده بود که بجای نگاه کردن به رودخانه بمن چشم دوخته بود. بر خود نهیب زدم و خشم گرفتم بر آگاهی ام که موجب ترسم میشد و مرا از رفتن باز میداشت. چه میشد اگر او اینگونه هوشیار نبود و مرا بحال خود وامیداشت. ترنم یک سلام و صبح بخیر میتوانست مثل جریان آب آمده و بگذرد و سپس فراموش شود. اما زنگ و آهنگ صدا ماندگار شد و بار دیگر مرا ترساند و آوای صدایم را به ارتعاش در آورد و بناچار پای لرزان خود را بر روی زمین کشیدم و پیش رفتم. بدون آنکه جسارت یافته و بایستم. میبایست خود را باز میافتم اما تابوت رفته بود و من در گهواره لرزان تن بر جای مانده بودم.

به توران گفتم: برگردیم خونه! متعجب نگاهم کرد و گفت: چرا با این عجله چیزی شده؟ چگونه میتوانستم با او از احساسم از آگاهی ام و از ترس پنهان شده زیر پوستم حرف بزنم. من هنوز لباس آن سیاه بخت در خاک مدفون شده را بر تن داشتم و هنوز در هوایی زندگی میکردم که از بوی او عطر آگین بود. وفاداری به حلقه زرینی که در انگشتم میدرخشید و پیوند با خواهر د رگور خفته! چگونه میتوانستم به توران بگویم که اینها دارند رنگ میبازند و من دارم موجود دیگری میشوم. نه امکان ندارد بفهمد پس نقاب برچهره زدم و به نگاه متعجبش با لبخندی پاسخ دادم و گفتم: درست نیست صبحانه را اینجا بخوریم

مگر قرارمان را فراموش کردی؟ سر تکان داد و گفت: نه فراموش نکردم اما اینهم درست نیست که مثل سارقان فرار کنیم بگذار اول تختخوابهایمان را مرتب کنیم بعد برویم.

بدون حرف شروع به مرتب نمودن تختها کردم و وقتی با توران از اتاق خارج شدیم اتاق مرتب بود بالای پله ها بچه ها را نیافتیم و برای یافتن آنها مجبور شدیم وارد سالن مهمانخانه شویم. بچه ها را دیدیم که آماده خوردن صبحانه پشت میز نشسته و منتظر من و توران بودند با نگاهی تند به آنها و اداشان کردم برخیزند از پشت سرم صدا آمد که لطفا بنشینید و بگذارید بچه ها راحت باشند! خشمگین روی پاشنه چرخیدم و گفتم: ممنون توی خونه همه چیز است! از نگاه خشمگین من به آسانی گذشت و در حالیکه صندلی را پس میکشید تا بنشینم گفت: من نگفتم که چیزی ندارید منتهی تا بخانه برسید و بخواهید صبحانه آماده کنید از وقت صبحانه میگذرد و برای بچه ها سخت است. خواستم باز هم مخالفت کنم از نگاهش فرمان ایست گرفتم و مردد بر جای ماندم. توران با گفتن این درست نیست که صبحانه هم مزاحم شما باشیم نگاه او را متوجه خود کرد و آقای عابدینی با زدن لبخندی صندلی او را نیز پس کشید و گفت: شما هم دیگر تعارف نکنید لطفا بنشینید تا بچه ها هم راحت باشند! نگاه توران از من فرمان میگرفت و چون تردیدم را دید خود مصمم شد و نشست و ضمن نشستن گفت: فقط همین امروز اگر میخواهید ما امشب هم بیایم نباید برای صبحانه بمانیم. عابدینی خوشحال گفت: حالا تا شب خیلی مانده لطفا تعارف را کنار بگذارید. دیدم که منتظر حرکت من ایستاده بناچار نشستم و در نگاهش برق رضایت را دیدم. با خوشحالی به مش قدرت که در مقابل درب آشپزخانه مردد ایستاده بود فرمان داد تا برایمان صبحانه بیاورد و خود دور از میز ما پشت میز کارش نشست و به ظاهر مشغول کار شد. حس میکردم هوای آنجا سنگین است و نمیتوانم تنفس کنم. بگمانم میرسید تمام اشیا تبدیل به چشم شدند و مرا و حرکاتم را زیر نظر گرفته اند بی آنکه لقمه ای به دهان ببرم منتظر نشستم تا صبحانه بچه ها به پایان رسید و از پشت میز بلند شدم. در رفتارم شتاب وجود داشت که موجب حیرت توران میشد. وقتی با تشکری عجولانه از عابدینی مهمانخانه را ترک کردم توران و بچه ها بدنالم دویدند تا توانستند خود را بمن برسانند.

در پیچ کوچه توران شانه ام را سخت گرفت و با خشم پرسید: پری چرا رفتارت مثل دیوانه شده؟ مگر جن دیدی که اینطور فرار کردی؟ عابدینی بیچاره شوکه شده بود و بمن گفت قرار بود خواهرتان تلفن کند و از تهران خبر بگیرد آره اینطور؟ لحظه ای درنگ کردم و بر جای ایستادم و تازه یادم افتاد که بایست چنین میکردم. نفس عمیقی کشیدم تا توانستم بگویم بله قرار بود اما فراموش کردم من بچه ها را بخانه میبرم تو برگرد و تلفن کن و از پدر حال همگی را بپرس! این را گفتم و بسوی خانه

براه افتادم. توران نیز بسوی مهمانخانه برگشت وقتی در خانه را باز کردم با احساس امنیت قدم بدرون خانه گذاشتم و نفس آسوده ای کشیدم. بچه ها رستم را با خود بخانه آورده بودند تا با حضور او وارد باغچه شوند. اینکار بعد از کشته شدن مار بصورت عادت در آمده بود و ترس از انتقام جفت مار هنوز با بچه ها بود و رستم از اینکه نقش حامی و محافظ بچه ها را ایفا میکرد خوشحال بود. مشغول درست کردن غذا بودم که توران وارد شد و همانطور که چادر بر سرش بود روی صندلی آشپزخانه نشست و بهنقطه ای زل زد. بیکیباره دلم فرو ریخت و چهره نگران توران دلم را به شور انداخت و با نگرانی پرسیدم: توران چیزی شده؟ پرسش من توران را بخود آورد و با لحنی مردد گفت: نه! پرسیدم: پس چرا خشکت زده و حرف نمیزی. به چهره ام نگاه دوخت و گفت: باز هم دچار همان دلشوره لعنتی شدم. تاب ایستادن نیاوردم و خود را روی صندلی انداختم و پرسیدم: منظورت چیه ترا بخدا حرف بزنی! توران بار دیگر نگاهم کرد و گفت: از جواد و بقیه خبری نرسیده پدر گفت جای نگرانی نیست و منم تایید کردم اما بتو دروغ نمیتوانم بگویم از چند روز پیش دچار دلشوره شدم و هنوز هم همینحال را دارم باور کن خیلی سعی کردم بخود بقبولانم که هیچ اتفاقی رخ نمیدهد اما... با آوایی فریادگونه گفتم: بس کن توران! مسلم است که هیچ اتفاقی رخ نمیدهد عمو غلام و جواد و هادی و عنایت و عمار همگی سالم هستند و بزودی بخانه برمیگردند.

از دم خانه تا خیابان اصلی حجله بسته اند و یکی د رمیان برگه اعلان شهادت عمو غلام و هادی را چسبانده اند. دو شهید از یک خانواده کوی و محله عزادار است و همه به سوک نشسته اند داغ برادر و داغ عمو از خود میپرسم کدام داغ جگرسوز تر است؟ بگمانم چشمه اشکم خشکیده. به اشک و ناله دیگران نگاه میکنم اما از دیده ام اشکی فرو نمیریزد. فرمان میدهم آنقدر که خود از فرماندهی خسته میشوم و پشت شمشادها پنهان میشوم در خلوت غریبانه ام به سه تن دیگر فکر میکنم که برای مراسم تشییع بخانه بازنگشته اند و از خود میپرسم آیا آنها زنده هستند؟ در قلبم نوری به شعاع کبریتی روشن میشود اما زود خاموش میشود. سرم به دوران می افتد و پیش چشمم ستاره باران میشود. نفسم را دود هیزم بند می آورد و از صدای شر شر فواره گوشم کر میشود. ای کاش میتوانستم فریاد بکشم و خود را از قید بغضی که به سینه ام فشار می آورد رها میکنم. جسد عمو غلام در آرامگاه خانوادگی بخاک سپرده نشد و آن دو در قطعه شهدا دفن گردیدند زمینی خونی و متبرک و زیارتگاهی برای عاشقان دلسوخته. بعد از مراسم تدفین آندو به زن پدر بیشتر نزدیک شدم چرا که او میتوانست با غمخواری اش پدر را برایمان زنده نگه دارد. عمو مهدی که پس از فوت عماد خاموش و در خود فرو رفته شده بود با شهادت عمو غلام و هادی بیمار و در رختخواب بستری گردید. پیوسته از خود میپرسم که چه باید بکنم آیا برگردیم و در کنار داغدیده گان

باقی بمانیم یا اینکه بگذاریم زمان کار خود را انجام دهد. از پدر پرسیدم: دوست داری اثاث کشی کنیم و برگردیم؟ سر تکان داد به نشانه نه و گفت: بروید و به زندگیتان برسید بچه ها به قدر کافی ضربه روحی خورده اند نمیخواهم در این خانه که از در دیوارش بوی غم میبارد زندگی کنند. برو و توران را هم بهمراحت ببر. و اینبار هم توران با من راهی شد تا در خانه ای که در بقول پدر از در و دیوارش بوی غم میآید تنها نباشد. وقتی مجبور میشوم از آقای عابدینی صحبت کنم صدای جرق جرق شیشه احساسم بگوش میرسد گویی کسی با سر انگشت بر شیشه میکشد و صدای آن را در می آورد. بدون حضور جواد و عنایت و عمار خانواده با کمبود مرد روبرو شده بود و بودن آقای عابدینی در کنار پدر و عمو مزیتی به شمار می آمد. او با سعی و تلاش بسیار مراسم عزاداری را اداره کرده و بدون خستگی مراسم را به پایان برده بود. او با حق شناسی مهمانی را تعطیل کرده و تمام کارگران را برای اداره مراسم بخانه پدر آورده بود. شبها وقتی در کنار پدر مینشست و گزارش کار میداد یا اینکه نظر خود را برای بهتر برگزار شدن مراسم ارائه میداد به وضوح میدید که پدر و عمو با رضایت به سخنانش گوش میدادند و به آنچه نظر میدهد رای موافق میدهد. اتفاق رای در میان مردان زودتر انجام میگرفت تا در جمع خانمها. اظهار عقیده زن عمو و زن پدر از یکسو و مخالفت من از سوی دیگر موجب میشد تا در بین ما کارها به سهولت انجام نپذیرد. توران چون گذشته که به وقت ماتم بی اراده میشد و کاری از عهده اش بر نمیآمد تماشاگر بود و از او حرکت مثبت یا منفی مشاهده نمیشد. او انسانی میشد مسخ شده و تابع. اینبار من نتوانستم رای کافی برای اسکان دادن زن و مرد بدست آورم و بنا بر تجربه حیاط بزرگه مردانه و حیاط کوچیکه به خانمها اختصاص داده شد. اما این تسلیم اسان هم صورت نگرفت و من در انتخاب حیاط همچنان پاشاری میکردم که آقای عابدینی دخالت کرد و مرا برای شور به حیاط کوچیکه فراخواند. در آن لحظات غمبار و طاقت فرسا که نه عنان خشم داشتم و نه حوصله شنیدن پند و اندرز با بی حوصلگی تنها برای اینکه گستاخ و بی ادب بشمار نیایم قدم به حیاط کوچیکه گذاشتم و با ترشروی پرسیدم: با من کار داشتید؟ آقای عابدینی نه تنها از لحن پر خاشگرانه ام نرنجید بلکه به تواضع و فروتنی سربزیر انداخت و گفت: اجازه بدهید به میل پدرتان رفتار کنیم و هر چه که میگویند انجام دهیم اگر چه عقیده شما درست و بجا باشد اما در این شرایط بهتر است به پدرتان آرامش خیال بدهیم! خواهش میکنم! خواهش او تکانه داد و از خود بیزارم کرد. وقتی گفتم باشد اگر پدرم چنین میخواهد من حرفی ندارم بر لبهایش تبسمی محو نشست و با گفتن متشکرم برای ادامه کار به حیاط بزرگه رفت. از خودم بدم آمد چرا که فکر کردم یک غریبه لب به خواهش میگذارد تا آرامش خیال برقرار کند و من تمام ناراحتی و بغضم را با ابرام و پافشاری در یک امر کوچک خالی کرده و دیگران را به پریشانی

انداخته بودم. نگاهم در گوشه حیاط به توران خورده بود که ساکت و خموش نشسته و به تاریکی زیرزمین چشم دوخته بود. دلم بحالش سوخت رفتم کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

حرکت را دید و آرام زمزمه کرد: هادی خیلی جوان بود و خیلی امیدها داشت اما... گفتم: مرگ هادی و عمو غلام یک مرگ معمولی نیست و باید باور داشته باشیم که آنها زنده هستند و از خوان بهشتی روزی میخورند. با این فکر که آنها سعادت جاودان بدست آورده اند خیال اسوده کن. اگر اشکی است باید برای حال و روز خودمان ببارد نه آنها که به مقصد و مقصود رسیده اند! حرفهایم موجب شد تا توران نفس بلندی بکشد و بعنوان تایید حرفم سر فرود آورد و بعد پرسید: آقای عابدینی بتو چه گفت: وقتی برایش شرح دادم نگاهم کرد و گفت: پری حالا جای ابراز خشم و گرفتن انتقام نیست بگذار حرف خودت را به خودت تحویل بدم که نباید فکر کنیم که مرگ هادی به خاطر قهر او از پدر بوده است. هادی و عمو و پسر عمو ها همه خودشان راهشان را انتخاب کردند! به چشم توران نگاه کردم و از اینکه به کنه درون من راه یافته و باور بر زبان نیاورده ام را آسان خوانده بود شرمگین سر بزیر انداختم و آن هنگام بود که چشمه اشکم جوشید و سیلاب اشک از دیده ام روان شد. سرم را روی شانه توران گذاشتم و گریستم آنقدر که احساس سبکی کردم و سرشانه او خیس شد. بعد به گریه آرام توران لبخند زدم و با اندیشه بی گناهی پدر از جای بلند شدم.

تا چند روز خانه حالتی غمبار داشت و نه من و نه توران حال و حوصله حرف و سخن نداشتیم. نعیمه و نیلوفر حال ما را درک میکردند و بیشتر با رستم در باغچه اوقات میگذراندند. آقای عابدینی با اجازه پدر و عمو در مهمانخانه را گشود اما آگهی شهادت عمو غلام و هادی بر پشت شیشه مهمانخانه باقی بود. دیدارهای آقای عابدینی چون گذشته تکرار میشد و اینبار صمیمیتر از گذشته رفتار میکرد. بچه ها عمو خطابش میکردند و او از این خطاب جدید خوشحال بود. غروب یکی از روزها وقتی با بچه ها آماده میشدیم که به مهمانخانه برویم توران روی بالکن ایستاد و نفس عمیقی کشید و گفت: بوی بهار می آید حس میکنی؟ به چهره اش نگاه کردم و هیجان دخترک نابالغی را در او دیدم و بنظرم رسید که در این حالت قادر است تمام زیباییها را بر شمارد و در مخیله اش غم و اندوه جای ندارد. شادمانی اش موجب شد تا پس از هفته ها من نی زلبخند بزنم و به بهاری که از راه میرسد بیاندیشم. در مسیر مهمانخانه به توران گفتم: چگونه است که ما نتوانستیم هیچ سالی برای بچه ها تولد بگیریم. به سخنم پوزخندی زد و گفت: چون ما همیشه ماتم داشته ایم و آنقدر که عزادار بوده ایم جشن نداشته ایم.

گفتم: اگر بر ما ایراد نمیگرفتند خیلی دلم میخواست برای بچه ها جشن تولد بگیرم تا خاطره ای خوش از دوران کودکی بیاد داشته باشند. توران ناباور از حرفم پرسید: تو به نعیمه و نیلوفر هنوز میگی بچه؟ در صورتیکه آنها دیگر بچه نیستند به اندام نعیمه توجه کردی او دختر بالغی شده و اگر فراموش کرده ای بتو میگویم که تو در سن نعیمه مسئولیت آن دو را پذیرفتی! از کنایه توران گذشتم و بخود گفتم عمر چه زود میگذرد.

آقای عابدینی را که از شیب تپه منتهی به رودخانه بالا میآمد ملاقات کردیم و او برایمان دست تکان داد و مجبور شدیم تا بالا آمدن کامل او توقف کنیم او به هر دوی ما شب بخیر و خوش آمد گفت و در کنار توران قرار گرفت و با لحنی صمیمی حالش را پرسید. رفتار ساده و بی آرایش آقای عابدینی نسبت به توران خار حسادت را در دلم فرو برد و شعله خشم در وجودم شعله ور گردید. برای فرار از رسوا شدن بر سرعت قدمهایم افزودم و با گفتن بروم ببینم بچه ها کجا رفتند از آنها دور شدم و بدون جستجو به زیرزمین پناه بردم. خود را روی تخت رها کردم و منظره برخورد آن دو را پیش چشم مجسم ساختم و بعد گویی پرده ای از مقابل چشمم کنار رفته باشد صحنه های دیگر را نیز بخاطر آوردم. صحنه هایی که در جریان شهادت عمو و هادی دیده اما به خاطر تاملات روحی آسان از آنها گذشته بودم. اما اینک یکی یکی جلوی چشمانم جان میگرفتند و زنده میشدند. بیاد آوردم در مراسم خاکسپاری وقتی توران طاقت نیاورده و نیمه مدهوش شده توسط آقای عابدینی از میان سیل مشایعت کنندگان خارج و به بیرون برده شد و نیز در مراسم شب ۷ وقتی همه آماده میشدند تا بر سر مزار بروند آقای عابدینی توران را از رفتن به چنین مکانی باز داشته و خودش نیز به بهانه رسیدگی به کار آشپز و دیگر کارگران در خانه مانده و بر سر مزار نیامده بود. و آن شب آخر وقتی صحبت از انتخاب خانه ها شده بود این عابدینی بود که به پدر تلقین میکرد بهتر است توران به همراه من و بچه ها راهی میان جاده شود و تنها در خانه باقی نماند. از ساده لوحی خود بیش از پیش خشمگین شدم که کینه و بغض را جایگزین مهر و عطوفت خواهری کردم. چنین پنداشتم که توران هم چون زن عمو و پدر بزرگ تصمیم دارد تا با بقیه زندگی ام بازی کند و مرا وسیله ای قرار دهد برای رسیدن به مطامع اش. حسد و کینه آنچنان با خونم عجین شد که تصمیم گرفتم توران را راهی کنم و خود را اسوده سازم. وقتی توران با چهره ای بشاش و متبسم وارد شد طاقت از کف دادم و با آوای بلند گفتم: خوب است که هنوز آب کفن عمو و برادرمان خشک نشده و تو خوشحالی میکنی! توران مات مبهوت نگاهم کرد و چون از سخنم پی به منظورم نبرد پرسید: منظورت چیه که خوشحالی میکنم؟ نمیتوانستم آنچه را فکر میکردم اسان بر زبان جاری کنم بهمین خاطر بی تفاوت شانه بالا انداختم و از دادن پاسخ طفره رفتم و گفتم: حرکات تو نشانگر یک

داغدار نیست خواستم بگویم که اینجا محیط کوچکی است و همه حرکات ما زیر نظر است. دلم نمیخواهد که اهالی پشت سرمان حرف درست کنند و بما بخندند فقط همین. توران بدن بی رمقش را روی صندلی انداخت و پرسید: از من چه عمل ناشایستی سر زده که تو فکر میکنی باعث آبروریزی شده؟ لطفا بگو تا بدانم کجا اشتباه کرده ام. گفتم: منظورم ما و آقای عابدینی است. رفتار گرم و خودمانی آقای عابدینی با همگی ما درست نیست و او باید بداند که چطور میبایست رفتار کند. توران با اخم چشمانش را تنگ کرد و پرسید: آیا او عمل ناشایستی انجام داده؟ اگر چنین کرده بگو تا من بدانم و او از حرکت و حالت توران ناخودآگاه خنده ام گرفت چرا که توران ناگهان از جا بلند شد و با زدن یک دست بر کمر حالت تهاجمی بخود گرفت. در آنی تصویر جنگ میان آندو در مقابل چشمم جان گرفت موجب خنده ام شد. توران با مشاهده خنده من دست از کمر برداشت و بار دیگر روی صندلی نشست و چهره معصومانه اش پدیدار شد. بلند شدم و گفتم: من و تو بیش از پیش باید مراقب بچه ها باشیم این را قبول داری؟ توران هم بلند شد و کنارم ایستاد و بجای توجه بمن نگاه به پله های زیرزمین انداخت و گفت: ای کاش این شرایط را نداشتیم و مجبور نبودیم از سایه خود بترسیم.

توران با گفتن این جمله از پله ها بالا رفت و مرا تنها گذاشت.

صدای بلند مش قدرت را که مرا بنام صدا میزد موجب شد از پله ها بالا بروم و بپرسم: چیشده مش قدرت؟ مش قدرت به سالن غذاخوری اشاره کرد و گفت: تلفن با شما کار دارد. بیکباره دلم فرو ریخت و شتابان سوی سالن دویدم. آقای عابدینی مشغول صحبت بود با مشاهده ورود من به مخاطب گفت: همین الان وارد شدند و من با اجازتان خداحافظی میکنم. سفر خوش بگذرد و از طرف ما نایب الزیاره باشید. جملات آخر صحبت را شنیدم و دلم آرام گرفت. به میز عابدینی نزدیک شدم و او از روی صندلی خودش بلند شد و با گفتن پدرتان است جاییش را بمن داد. از شنیدن صدای پدر جان تازه ای گرفتم و اضطراب فراموشم شد. پدر خبر داد که عازم خراسان هستند و خانواده عمو مهدی نیز با آنان همراه است. وقتی از حال جواد و بقیه پرسیدم پدر لحظه ای تامل کرد و سپس گفت: خبر رسیده که تعدادی مجروح در بیمارستان مشهد بستری هستند میرویم شاید در بین مجروحین باشند. لحن قاطع پدر هراس بدلم انداخت پرسیدم: یعنی مجروح شده اند؟ پدر نفس بلندی کشید و گفت: اسم و رسم آنها هنوز مشخص نیست من و عمویت حدس میزنیم شاید در بین آنها باشند نمیتوانیم صبر کنیم تا لیست آنها به تهران بیاید هم زیارت میکنیم و هم خبر میگیریم. شما ناراحت نباشید هر خبری بدست بیاوریم با شما تماس میگیرم. از آقای عابدینی خواهش کردم که شما را تنها نگذارد و مراقبتان باشد عابدینی بمن گفت که تو راضی نیستی شبها در مهمانخانه

بخوابی دخترم جنگ شوخی بردار نیست و لجبازی برنمیدارد. تو مسئولیت حفظ جان بچه ها و خواهرت را داری پس به فکر آنها باش و بچه ها را حفظ و مراقبت کن. من به عابدینی اطمینان دارم و تو هم اطمینان کن. در ضمن اگر به مشکلی برخوردید از عابدینی کمک بگیرید من و او با هم حساب داریم و تو نگران پول نباش. انشاالله با خبرهای خوش برمیگردیم. منم با گفتن انشاالله مواظب خودتان باشید تماس را تمام کردم. عابدینی بیرون در سالن ایستاده بود و بسوی رودخانه نگاه میکرد. از در سالن که بیرون رفتم حضورم را حس کرد و بدون آنکه نگاه از روبرو بگیرد گفت: نگران نباشید به امید خدا صحیح و سلامت برمیگردند. گفتم: خدا کند! عابدینی سر بسوی اتاق گرداند و گفت: خواهر و بچه ها کنار مش قدرت هستند بنشینید تا صدایشان کنم. بسوی اولین میز و صندلی رفتم و نشستم. حرفهای پدر مرا میان خوف و رجا سرگردان کرده بود سعی کردم گفته ها و طرز بیان کلماتش را بار دیگر بیاد آوردم شاید چیزی فراتر از آنچه گفته بود دستگیرم شود. لحنش غمگین بود اما مضطرب نبود و هنگام بیان جملات صدایش ارتعاش نداشت پس دروغ نمیگفت و براستی تنها برای کسب خبر به سفر میرفت. از صدای برخورد فنجان به سطح میز متوجه عابدینی شدم که خودش فنجان چای را مقابلم گذاشت و سپس کنارم روی صندلی نشست طوریکه میتوانست باغ را تماشا کند. هنگام نوشیدن چای نگاهم به چهره اش افتاد به روبرو نظر داشت و غرق در تفکرات خود بود بگونه ای که متوجه نزدیک شدن توران و بچه ها نشد. نیلوفر از مقابلش رد شد و نگاه عابدینی به او افتاد و در جایش تکان مختصری خورد گویی او را از خواب بیدار کرده بودند. بروی نیلوفر لبخند زد و سرش را بطرف ما برگرداند و گفت: چیزی به عید نمانده گرچه غالب مردم سوگواری اما طبیعت سیر خود را دنبال میکند.

نعیمه گفت: امسال سال بدی بود! و توران آه کشید. گفتم: ما هم به ظاهر زنده ایم خوشا بحال آنان که رفتند. نیلوفر با گفتن دوستانم همگی رخت نو خریدند نگاه عابدینی را متوجه من کرد نگاهی پرسشگر که میخواست بداند من در جواب نیلوفر چه میگویم. به نیلوفر گفتم: هنوز دیر نشده و برای تو هم خواهم خرید. عابدینی گفت: من فردا قصد تهران دارم و میخواهم برای مهمانخانه خرید کنم اگر مایل باشید فردا شما را میبرم و برمیگردانم. بی اختیار به توران نگاه کردم و چون از نگاه او چیزی نخواندم گفتم: فردا توران و بچه ها با شما میایند تا خرید کنند و منم تا شما برگردید به وضع خانه کمی سر و سامان میدهم. توافق به هیچ گفتگوی دیگری به پایان رسید. سوز سردی که در وزیدن بود بچه ها را به زیرزمین کشاند و من و توران و عابدینی همچنان بر جای نشسته بودیم. توران سکت میانمان را با گفتن بهتر نیست او بروی و برای بچه ها خرید کنی شکست و من با تکان دادن سر به نشانه نه پاسخ دادم. اما توران که قانع نشده بود ادامه داد: همیشه تو برای خرید کرده ای و

من نمیدانم که آنها به چه چیزهایی احتیاج دارند بهتر است تو بروی و من خانه تکانی کنم.

عابدینی دخالت کرد و گفت: اگر نظر مرا بخواهید میگویم بهتر است همگی با هم برویم و با هم برگردیم شاید خود شما هم خریدتان را کردید! توران با گفتن این بهتر است نظر تو چیست؟ نظر مرا خواست من ضمن بلند شدن گفتم: حالا تا فردا! اما عابدینی سخنم را قطع کرد و گفت: من صبح زود بیدارتان میکنم تا آماده شوید باید تا غروب نشده برگردیم این را گفت و سپس شب بخیر گفت و وارد سالن شد. توران از اینکه مسئولیت خرید بچه ها از شانه اش برداشته شده بود خوشحال رو بمن کرد و گفت: برویم زودتر بخواهیم تا صبح زود بیدار شویم. میتوانم بگویم که خوشحال بودن توران نوعی تسلی خاطر برایم بوجود آورد و این اطمینان را یافتم که چون خوشحال است پس اتفاق ناگواری رخ نمیدهد. نزدیک زیرمین ایستادم و به توران گفتم: هر چه شما بگویید آینه زمان! الحن طنزم موجب خنده اش شد اما پرسید: چرا آینه زمان؟ و من بهنگام پایین رفتن از پله ها گفتم چون تو آینده را میبینی و خبر داری. با لحنی مغموم گفت: ای کاش چنین میبود اما بدبختانه وقتی اتفاق می افتد من خبردار میشوم زمانی که دیگر کاری از دست هیچکس بر نمیآید.

از صدای چند ضربه که به د راتاق خورد من و توران همزمان بیدار شدیم و توران با گفتن بله نشان داد که بیدار هستیم. صدای آقای عابدینی به گوشمان رسید که گفت: اگر هنوز مصمم هستید که خرید کنید آماده شوید. من بچه ها را بیدار کردم و لباس پوشیده بیرون آمدم. مش قدرت صبحانه روی میز چیده بود و من با دیدن این صحنه به توران گفتم: تا شما صبحانه میخورید من بخانه بروم و برگردم. جمله ام را عابدینی شنید و گفت: شما هم بنشیند صبحانه میل کنید بعد همگی با هم میرویم عجله نکنید. در مقابل کلام او رای خود را از دست میدادم و چون کودکی مطیع فرمانبرداری میکردم. بارها مصمم شده بودم تا در مقابل رای و فرمانش ایستادگی کنم و هر باز نیز ناموفق مانده بودم. قاطعیت سخنش چون پدر بود و شاید دلیل پیروی کردن از او امر او نیز همین بود که چون پدر رفتار میکرد. صبحانه با عجله خورده شد و ما همگی بطرف خانه رهسپار شدیم تا آماده حرکت بسوی تهران شویم. در اتومبیل نعیمه و نیلوفر خواسته های خود را یکی پس از دیگری بر زبان میآوردند و گاهی هم راه اسراف در پیش میگرفتند و از سکوت من این تعبیر را کرده بودند که با تمامی خواسته های آنها موافقم و بی هیچ کم و کاستی تمامی آنها را برآورده میکنم. تعداد دستوران نعیمه بیش از نیلوفر بود همین موجب نارضایتی در نیلوفر شد و صدای اعتراضش را بلند کرد. توران که حوصله اش سر رفته بود با لحنی پر خاشجو گفت: بچه ها بس میکنند یا اینکه از همینجا برگردیم خانه! آقای عابدینی با صدای بلند خندید و گفت: فکر میکنم هنگام برگشت به یک کامیون احتیاج

پیدا کنیم تا خریده‌ها جای بگیرد. بعد از آینه به نعیمه نگرست و پرسید: خیال ورشکست کردن خاله‌ها را دارید؟ که نعیمه شرمگین سربزیر انداخت و زیر لب اعتراضی کرد که نفهمیدم. یک خیابان را چندین بار بالا پایین کرده و فروشگاهها را از نظر گذراندیم تا لباسی را که نعیمه مد نظر داشت خریداری کنیم. خرید نیلوفر صورت گرفته بود اما نعیمه به اسانی تسلیم نمیشد و ما دنبال خود از فروشگاه‌های به فروشگاه دیگر میکشاند. تذکرات توران مبنی بر اینکه همه خسته شده ایم و میبایست به فکر دیگران هم بود اثر نمیکرد و او هنوز آن لباسی که مورد توجهش بود و مدلش را دوستانش به او گفته بودند نیافته بود. خوشبختانه آقای عابدینی ما را تنها گذاشته و برای خرید اجناس مورد نظر خود رفته اما به زمانی که قرار یکدیگر را در مقابل گلفروشی ملاقات کنیم چیزی نمانده بود. به توران گفتم: تو و نیلوفر برگردید و در مقابل گلفروشی بایستید تا عابدینی را گم نکنیم و من و نعیمه بعد بشما ملحق میشویم. پیشنهاد توران و نیلوفر را خوشحال کرد و آندو از ما جدا شدند. با رفتن توران نعیمه نفس آسوده ای کشید و گفت: خاله جان توران آدم کم حوصله ای است و نمیگذارد سرفرصت خرید کنیم. به حرفش خندیدیم و گفتم: چند بار این فروشگاهها را دیده ایم و تو هنوز نتوانسته ای انتخاب کنی منم مثل توران خسته شده ام و اگر میخواهی نظر مرا بدانی میگویم که بهتر است منصرف شده و برگردیم. نگاه نعیمه در چهره ام ماسید و چون اثری از شوخی در آن نیافت فهمید که منم قصد بازگشت دارم و چون توران حوصله شده ام این بود که برای بار آخر نگاه کرد و سپس خرید کرد اگر چه به خوبی از سیمایش میخواندم که به اجبار خرید کرده اما از اینکه با دست خالی باز نمیگشت خوشحال بود. از خیابان خارج نشده بودیم که پیشنهاد کرد برای رستم هم خرید کنیم و با دادن کادویی به او از زحماتش قدردانی کنیم. فکر او خوشحالم کرد و از اینکه چرا خود به این فکر نیفتاده بودم احساس پیری کردم. با سلیقه نعیمه پیراهنی برای رستم خریدیم و شلوار انتخابی نعیمه را گرچه من نپسندیدم اما وقتی او با قاطعیت گفت که جوانها همگی اینگونه میپوشند تسلیم شدم و آنرا هم خریدیم. نعیمه خوشحال از خرید برای رستم با گامهایی بلند بسوی گلفروشی براه افتاد و مرا دنبال خود کشاند پشت ویتترین گلفروشی توران و نیلوفر نشسته بودند و هر دو جعبه های خرید را روی پای خود گذاشته بودند از عابدینی خبری نبود به ساعت دستم نگرستم ساعتی از قرار میگذشت. ترسیدم به چهره توران نگاه کنم تا شاید اثری از نگرانی در آن ببینم با خنده ای مصنوعی از نیلوفر پرسیدم: خب دیگر به چیزی نیاز نداری؟ که شادمانه بلند شد و گفت: به رستم گفته ام که برایش ماهی میخرم برای سر سفره هفت سین نگاه کن خاله جان آنطرف خیابان ماهی فروشی هست. او مرا با خود به آن طرف خیابان برد و در مقابل وان بزرگ پر از ماهی ایستاد. حرکت ماهی ها در آب وان ذهن مرا برد

بخانه و آب حوض کاشی و در میان ماهیها بدنبال ماهی قرمز خود گشتم و با افسوس بر گذشته به نیلوفر گفتم: هر چند تا میخواهی انتخاب کن. تنگ شیشه ای ماوای شش ماهی شد که نیلوفر از میان انبوه ماهیها انتخاب کرده بود. نیلوفر تنگ را سخت بخود چسبانده بود و هنگامیکه چشمش به نعیمه افتاد گفت: همه ماهیها مال من است. حس تملک او بار دیگر مرا به گذشته بود و بیاد آوردم که من نیز ماهیها را تنها و تنها متعلق به خود میدانستم و نه دیگران. آقای عابدینی حضورش را با چند بوق اعلان کرد و توجه ما را بخود جبل کرد در اتومبیل ضمن عذرخواهی از دیر کردنش از گران شدن قیمتها گله مند بود و متوجه تنگ بلور ماهی نشد. وقتی شکایتش به پایان رسید نیلوفر گفت: من ماهی خریدم و میخواهم بشما هم دو تا بدهم. آقای عابدینی متوجه تنگ بلور ماهی شد و با خوشرویی گفت: چه ماهیهای قرمز قشنگی خریدی و نعیمه بدنبال سخن او گفت: دو تا از ماهیها هم مال رستم است و نصیب خود ما تنها دو ماهی است. توران با تمسخر افزود: البته اگر سالم تا خانه برسند و تا شب عید زنده بمانند. من و نعیمه لحظای گذرا نگاهمان بر هم افتاد و گمان میکنم هر دو خاطره ای را بیاد آوردیم. جان کندن ماهی حوض کاشی در دستهای کوچک نادر. عابدینی همگی ما را برای غذا خوردن به رستوران برد و تنگ ماهی بر سر میز غذا جای گرفت دلم بسیار هوای حیاط کوچیکه را کرده بود و دوست داشتم زیر شمشادها نشسته و به صدای ریزش آب فواره و رقص ماهیها نگاه کنم. آن خلوتگاه دیگر نمیتوانست پناهگاهی مطمئن باشد چرا که قامت از بلندای شمشادها بلندتر بود و بخوبی دیده میشد. صدای عابدینی مرا از خلوت حوض و شمشاد بیرون کشید که گفت: غذایتان یخ کرد. غذا بدهان نبرده بودم که گفتم: پیش از رفتن میخواهم سری بخانه بزنم و ببینم آیا پدر حرکت کرده یا نه! عابدینی پذیرفت شوق یکبار دیگر خانه را دیدن در وجودم زنده شد.

با کلید توران وارد خانه شدیم و از سکوت و سکون آن دلمان گرفت صدای پای ما خلوت غریبانه خانه را شکست و همه با نوعی احتیاط وارد حیاط شدیم براستی سایه مرگ برخانه حاکم بود و بوی غریبی از در دیوار آن به مشام میرسید. چفت اتاقها قفل بود و سطح حیاط پر از برگ و خاک بود آب حوض کاشی برنگ سیاه در آمده بود و تنها شمشادها بودند که حضور زنده خود را در آن باغچه متروک به نمایش گذاشته بودند. تصویر زیبای ساعتی پیش اینک به تصویری زشت و حزین تبدیل شده بود. آقای عابدینی پند ضربه به دری که میان دو حیاط بنا گذاشته شده بود نواخت تا اگر کسی هنوز در حیاط بزرگه است در را برویمان باز کند اما از آن حیاط هم هیچ صدای شنیده نشد. عابدینی به در تکیه داد و منتظر شد تا ببیند من و توران چه خواهیم کرد. دوست داشتم حیاط را از وجود برگ و خاک میرویدم و باغچه را آبیاری میکردم. اما نگاه عابدینی به ساعتش

بیانگر آن بود که میبایست زودتر حرکت کنیم. از شستن حیاط منصرف شدم اما باغچه را آب پاشی کردم و با خواندن فاتحه ای برای عزیزانم حیاط کوچیکه را ترک کردم. د راتومبیل همه ساکت بودیم گویی هر یک آلبومی از گذشته به همراه آورده و به تماشای آن نشسته بودیم. هر گوشه آن خانه خاطره ای را برایمان زنده میکرد. یاد ننه پدر بزرگ عماد و عمو غلام و هادی. تنها مادر و پوران در این آلبوم عکس کمتری داشتند. سکوت سرنشینان عابدی را خمیازه انداخت که آنی به توران سرایت کرد و اشک چشک خسته او را هم در آورد. از اینه به من هم چشم دوخت شاید میخواست باز خستگی اش را با من تقسیم کنه و یا از سر سکوت یک نگاه دزدی کند. چشمم را وحشت زده به جاده دوختم و از ترس رسوایی لب به دندان گزیدم آنقدر سخت که طعم خون را زبانم چشید. شیشه را پایین کشیدم باد آمد و بوی علفهای تازه را راهی سینه داغم کرد. ای کاش جاده به انتها رسیده بود و آن خانه بدون عطر پیش رویم بود .

خاله جان یخ کردم! نیلوفر غافل از حال من کز کرده بود از باد سردنعمیه اما گره روسری گشوده باد را با جان یکی میکرد. شیشه را تا نیمه بالا کشیدم تا هر دو خواسته اجابت گردد. نعمیه طبع شعرش گل کرد و آرام نجوا کرد. میروم... اما نمیپرسم ز خویش ره کجا...؟ منزل کجا...؟ مقصود چیست؟ بوسه میبخشم ولی خود غافلم کاین دل دیوانه را معبود کیست؟ بصورتش نگاه میکنم با هر دو دست گوشه های روسری را سخت گرفته اما نگاه بر جاده داشت. رنگش میان سرخی و نور زرد جاده در نوسان بود. در مدخل تونل نیلوفر شیشه را پایین کشید و هو میکشد. از طنین صدایش در تونل لذت میبرد و بوق اتومبیل به آوای او پاسخ میدهد. نیلوفر میخندد اما دود و غبار راه نفس را میندند. به اعتراض توران شیشه بالا میرود و به امید رسیدن به روشنایی دیده ها به روبرو خیره میماند. نیلوفر مشتاق رسیدن نیست و با آوایی دلخور میگوید: چه زود رسیدیم و نعیمه دلخورتر پاسخ میدهد نخیر خیلی هم طول کشید. به نگاه آزاده من هر دو ساکت میگردند و آقای عابدینی بار دیگر خمیازه میکشد و اینبار من بجای توران مبتلا میگردم و با فرو دادن آن فکر شرم آلود را در دهلیز سینه خاک میکنم. شاد از رسیدن و به سلامت رسیدن خستگی راه را از وجودمان دور میکند. عابدینی به بچه ها کمک میکند تا بار خود را از اتومبیل بستانند و تعارف توران را برای داخل شدن رد میکنند. و با گفتن لباس که عوض کردید بیایید و شام را در مهمانخانه بخورید در اتومبیل مینشینند و حرکت میکند. بچه ها خرید خود را به اتاق میبرند و من یکسر بسوی آشپزخانه حرکت میکنم. خسته ام اما نه از راه روحم افسرده بخاطر خانه ای متروک مانده که برای تملکش زیر بار فرمان مستبدانه ای رفتم. ای کاش برای پدر بزرگ فاتحه نخوانده بودم. به توران گفتم: شام بخوریم بعد برویم. رنجید اما بیتفاوت شانه بالا انداخت و

گفت: من که گرسنه نیستم برای خودت و بچه‌ها غذا آماده کن. از بچه‌ها پرسیدم سیری را بهانه کرده و خود را برای رفتن به مهمانخانه آماده کرده بودند. در گشوده یخچال را با شدت بستم و آشپزخانه را ترک کردم. نعیمه توی حیاط بود و داشت در آسمان بی ستاره ستاره متحرکی را با انگشت به نیلوفر نشان میداد. به توران گفتم: رادیو را روشن کن و او شتابان روشن کرد. آژیر قرمز کشیده میشد بدنم یخ کرد و توان آنرا نداشتم تا به بچه‌ها بگویم حیاط را ترک کنید و پناه بگیرید. آن دو خونسرد در حیاط را بروی کسی که آنرا میکوبید گشودند و رستم وارد شد. صدای بلند او بگویشم رسید که گفت: امشب خیلی خبرهاست زودتر بروید مهمانخانه شاید منم آمدم. توران رادیو را خاموش کرده بود و بجای پناه گرفتن مرا دنبال بسوی حیاط میکشید. اینبار بچه‌ها مرا حمایت کردند و دنبال خود بسوی مهمانخانه دواندند. وقتی از در مهمانخانه وارد شدیم آژیر همچنان سوت میکشید مش قدرت زیر میز عابدینی پناه گرفته بود و خود عابدینی در تراس ایستاده و به آسمان نگاه میکرد. او بدون آنکه نگاه از آسمان بگیرد هواپیماهای دشمن را شمارش میکرد و بعد با لحنی عصبی فریاد کشید: چرا ضد هوایی‌ها خوابشان برده؟ سخنش به پایان نرسیده بود که صدای رگباری از فاصله‌ای بگوشمان رسید. عابدینی به توران گفت: زود بروید زیر زمین اینبار دشمن نزدیک ماست. من از این ترسیدم که دشمن دست خونینش را با لباس سپید سربازان ما پاک کند. زیر لب بجای ورد و دعا به جواد و عنایت و عمار التماس میکنم. صدای بمب‌هایی که فرو میافتند جیغ همه را به آسمان بلند میکند و توران ورد ورد خدا خدا میگیرد. بگمانم باد شیشه‌های مهمانخانه را میشکند. صدای جیرینگ جیرینگ شیشه بگوش میرسد و پس از آن صدای یا ابولفضل گفتن مش قدرت وجودمان را میلرزاند. یکباره سکوت حاکم میشود و تنها صدای تب آلود نیلوفر گوشم را پر میکند. در سیاهی شب و هم سنگین مرگ چون دود غلیظ هیزم از پله‌ها بزیر می‌آید و ما را در خود میگیرد. صدای رستم می‌آید: بگمانم چیزی آتش گرفته. نمیدانم او چه وقت خود را به زیرزمین رسانده است. صدای پاهایی که بالا میروند بگوش میرسد و پس از آن صدای فریاد عابدینی که میگوید انبار آتش گرفته ما در اتاق جرات حرکت نداریم اما در آن بیرون صدای بالا رفتن از پله شنیده میشود و پی آمد صدای مش قدرت که آب طلب میکند. توران میپرسد: پری اینجایی؟ و من جواب میدهم هستم. او میگوید: بیا برویم بیرون نکند آتش به اینجا برسد و ما در آتش کباب شویم. حرکت نیلوفر در بغلم بیانگر آن است که میخواهد بگیرد. نگهش میدارم و میگویم: صبر کنید تا آژیر سفید کشیده شود. اما حرکتی انجام نمیگیرد و دستی صورتم را لمس میکند و میگوید دیگر خطری نیست منکه رفتم بیرون. در با صدای خشکی باز میشود و نور اندکی وارد میشود. نیلوفر دستم را رها میکند و او هم دنبال توران خارج میشود و سپس نعیمه و در

آخر منم کهدیلی برای ماندن نمیبینم خارج میشوم. روی پله همه پشت سر هم میایستیم و به اتاقک مش قدرت نگاه میکنیم که در آتش میسوزد. مردان کمک میکنند تا آتش به مهمانخانه و درختان سرایت نکند. عابدینی کپسول اطفای حریق را سوی اتاقک گرفته و به دیگران فرمان عقب به ایستید میدهد. ساعتی بعد از آتش جز دودی باقی نمیماند. مردان خسته روی پا چمباتمه مینشینند و به صدای خشمگین عابدینی که آنها را به بی دقتی محکوم میکند گوش میدهند. مش قدرت کهنه آغشته به نفت را کنار گاز سه شعله رها کرده و خود به زیرزمین پناه آورده و نیسم شعله گاز را به کهنه رسانده و آتش افروخته بود. همه چهره ها خسته بود و بیش از همه مش قدرت خسته بنظر میرسید عذاب وجدان از حادثه ای که ممکن بود اربابش را بیچاره کند زجرش میداد به رستم گفتم: میتوانی برای همه آب بیاوری؟ رستم بپا خاست و به مهمانخانه رفت و لحظاتی بعد با تنگ آب و لیوان بیرون آمد و اولین لیوان را بدست عابدینی داد. شاید او را بیشتر از ما مستحق نوشیدن میدانست. عابدینی پس از نوشیدن آب بود که به فکر ما افتاد و بسویمان نگاه کرد و پرسید: شما حالتان خوب است؟ بجای همگی ما نیلوفر هیجان زده گفت: همه خوبیم عمو میشود بیایم بالا؟ عابدینی سر فرود آورد به نشانه آری و توران نعیمه جلوتر از من و نیلوفر قدم به صحن باغ گذاشتند. رستم دزدانه نگاهی به اتاقک انداخت و عابدینی با گفتن ممکن است سقف فرو بریزد از رفتن به آنجا منعش کرد. سلیمان لنگ دور گردنش را برداشت و با آن صورت خود را خشک کرد. بعد هنگامیکه از کنارم میگذشت با گفتن الحمدلله بخیر گذشت احساس خود را بروز داد به دعوت عابدینی قدم به داخل مهمانخانه گذاشتیم و مدران دیگر بسوی آشپزخانه روان شدند. عابدینی بجای اینکه پشت میز خود بنشیند کنار ما نشست و از بچه ها پرسید: خیلی ترسیدید؟ نیلوفر گفت: نه اما وقتی خاله توران گفت ممکن است در آتش کباب شویم ترسیدیم و پا به فرار گذاشتیم. من بیاد آنهایی که بمب بر سرشان فرود آمده بود افتادم و گفتم: بیچاره آنهایی که زیر آوار مانده اند. توران از عابدینی پرسید: چند فروند بودند؟ عابدینی برای یادآوری به انگشتانش نگاه کرد و گفت: چهار یا پنج تا اما پدافند خوب عمل کرد و بگمانم نتوانستند همه بمبها را بریزند چون تنها صدای ۳ انفجار آمد. نعیمه تکذیب کرد و گفت: دو تا بود من شمردم. با صدای دومی بود که شیشه ها شکست. عابدینی به صورتم نگریست و لبخند زد و در جواب نعیمه گفت: شیشه اتاق مش قدرت بود که در اثر حرارت شکست. اگر گرسنه اید بگویم شامتان را بیاورند. من به نشانه نه سر تکان دادم اما بچه ها و توران سکوت کردند. عابدینی سر به عقب برگرداند و سلیمان را صدا زد و گفت شام بیاور و نگاهش را بار دیگر بر دیده ام دوخت و ادامه داد: امشب باز هم برمیگردند شام بخورید و تا وضعیت سفید است استراحت کنید همه خسته هستیم! عابدینی خود با ما

شام خورد و بعد دستور چای داد و برای آنکه محیط شادی بوجود آورد گفت: بگمانم تا آخر جنگ مهمانان این مهمانخانه خودمان باشیم گرچه زیاد هم بد نیست و بعد با صدای بلند خندید .

در روی تخت دراز کشیده بودم و به پدر فکر میکردم که برای گرفتن خبر و شاید یافتن پسرش سفر کرده بود. دلم میخواست منم چون توران آنچنان حسی میداشتم و بمن نیز الهام میشد. اما زود خود را از این آرزو رها کردم و با این اندیشه که ندانم کمار زجر خواهم کشید خودم را قانع کردم. هنوز خوابم نبرده بود از صدای خر و پف توران که بگمانم سرش در بالش بد افتاده بود خوابم نمیبرد یا اینکه هنوز وحشت بمباران با من بود. در بیرون از اتاق جنب و جوش هنوز ادامه داشت و صدای پا میآمد. این صدا دلگرم کننده بود و بمن امید میداد که تنها بیدار مانده شب نیستم. بدرستی نمیدانم خواب میدیدم یا اینکه بیدار بودم و میشنیدم کسی ترانه میخواند. خورشید تو خوابه چشمهاشو بسته ماه پشت شیشه آروم نشسته. صدایی گرم و دلنشین و آرام بخش مثل ترنم لالایی با تجسم تصویری خیالی از خورشید بخواب رفته من نیز خوابم برد و تا هنگام صبح که با صدای نیلوفر بیدار شدم آسوده خوابیده بودم. تخت خوابمان را مرتب میکردیم که توران پرسید: دیشب باز هم خبری شد؟ مطمئن جواب دادم: نه. اما وقتی برای خدا حافظی و رفتن بخانه قدم به سالن غذا خوری گذاشتیم از گفتگوی مردان فهمیدیم که نیمه های شب پیش باز هم مورد تهاجم قرار گرفته ایم. عابدینی به صورت بهت زده من خندید و گفت: خوشحالم که بیدار نشدید و استراحت کردید. از سنگینی خواب خود دچار گناه شدم و تمام سعادت خواب راحت را به عذاب روح فروختم و با گامهایی نااستوار بسوی خانه حرکت کردم. در میان راه به زهرا خانم مادر رستم برخورد کردم و او از نیمه شب و ترس ناشی از بمباران برایمان گفت. دیدم که نگاه توران نگاهی شماتت بار است گویی پاسداری بودم که در هنگام نگرهبانی خوابم برده بود و میبایست توبیخ شوم. در کنار لانه مرغان توقف کردم و به بهانه دادن دانه خود را از نگاه او رها کردم. ماکیان تنها دو مرغ و خروس باقی مانده بود. یک گوسفند هم برایمان باقی مانده بود که در آغل خانه رستم بادیگر گوسفندان روزگار میگذراند. هر ساله چندین جوجه خریداری میشد اما به وقت ضرورت بدست مش قدرت یا پدر رستم ذبح میشدند. پدرم میگفت: بره ذبح شدنش را بخواب میبیند. از خود میپرسم آیا قصابان جانیان با پروانه اند؟

با پدر تلفنی صحبت میکردم صدای خسته اش در گوشی نشست که: سفر بی ثمری بود و دست خالی برگشتیم. عمو مهدی حالش خوب نیست و بوجود من محتاج است. دکتر میگوید در خواب سخته کرده بیچاره زن عموت نمیتواند بلند و کوتاهش کند و من مجبورم کمکش کنم. به هیچ رو حاضر نیست در بیمارستان بستری شود. شکوفه کمک است اما او هم توان کمک

کردن مهدی را ندارد اوضاع نابسامانی شده اگر میبینی به دیدارتان نمیآیم برای همین است. دلم به این خوش است که تو و توران از بچه ها خوب مراقبت میکنید و ما نگران حال آنها نیستیم. هر شب وحشت بمباران با ماست و بسختی عمویت را به زیرزمین میبریم پای زن عمویت نقرس شده و دشوار از پله ها بالا پایین میرود. ب یاختیار گفتم: حقش است. که پدر گفت: این حرف را زن او راه میرود و گریه میکند هم بخاطر عماد و هم بخاطر پسرهای به جبهه رفته اش. دعا کن خداوند بهمه سلاتی بدهد ما برای هیچکس بد نخواستیم و عاقبتمان چنین نشد وای بر احوال آنهایی که خیر برای دیگران نمیخواهند. به پدر گفتم: تعطیلات عید بچه ها را میآورم تا هم عمو را ببینند و هم من کمک زن عمو باشم. با گفتن آنچه صلاح است انجام بده مرا در انتخاب تصمیم آزاد گذاشت. بعد از تلفن به توران گفتم که پدر خیلی تغییر کرده و دیگر آن آدم گذشته نیست. توران آه کشید و در سکت آب تنگ ماهی را خالی کرد <0></0>.

نعیمه ناراضی گفت: منکه نمیایم شما بروید من همین جا میمانم.. نیلوفر نق زنان دنبالش را گرفت همه برای تعطیلات میروند جای خوش آب و هوا شماها میخواهید ما را ببرید گورستان! منم پیش نعیمه میمانم. نگاهم به توران افتاد و منتظر شدم تا او هم نظرش را عنوان کند. اگر او جانب مرا میگرفت دو به دو میشدیم و بچه ها مجبور بودند تصمیم ما را قبول کنند. توران با نگاهی به بچه ها گفت: پری میرود من میانم پیش شما. حالا کمتر به جانمان نق بزنید. صورت توران زیر آماج بوسه های بچه ها سرخ شده بود. تصمیم توران خوشایندم نبود نمیتوانستم آسوده خاطر بچه ها را به امید او بگذارم و تنها راهی شوم. توران شهامت کافی نداشت و به وقت احتیاج خودش به کسی محتاج بود تا حمایت شود. در آن زمان هیچ نگفتم و با این اندیشه که شاید تا آن روز تغییر عقیده بدهند خود را راضی کردم. اما تنها دو روز بعد باز هم تلفن پدر همه چیز را برهم ریخت و من مجبور شدم حرکت کنم. پدر از حال عمو مهدی سخت نگران بود و بچه ها را مطالبید. گفتم: ممکن نیست بچه ها امتحان میدهند. گفت: پس خودت بیا دائما سراغ ترا میگیرد اگر توانستی همین امروز وگرنه فردا صبح حرکت کن تا دیر نشده. بغض راه گلویم را سخت گرفته بود گوشی در دستم میلریزد و صدایم در نمیآید. بعد از تلفن چشم برهم گذاشتم تا کمی آرامش بگیرم عابدینی گفت: خوب میشوند نگران نباشید. اما برای اینکه خیالتان راحت شود صبح زود حرکت میکنیم. لباسهای مورد نیازتان را شب با خود بیاورید تا از همینجا حرکت کنیم. گفتم: به شما زحمت نمیدهم و میتوانم تنها بروم. چینی بر پیشانی آورد و گفت: خودم هم میخواهم بیایم احوالپرسی. حالا که پسرعموهایتان نیستند این وظیفه من است که اگر کاری باشد انجام بدهم شاید هم توانستم متقاعدشان کنم که در بیمارستان بستری شوند. هر چه باشد امکانات آنجا بهتر است. گفتم: پدر تلاش خود

را کرده تا عم را مجاب کند اما او حاضر نشده لجبازی و یکدندگی در خون ماست و فقط حرف یک کلام است و بس. عابدینی با صدا خندید و گفت: این را خوب میدانم حتی بهتر از شما. اما از نفوذ کلام خودم نیز مطمئن هستم و خواهید دید که میتوانم عمویتان را راضی کنم. دخترها در خواب بودند که به اتفاق توران از زیرزمین بالا رفتم و آنچه را به فکرم میرسید گوشزد کردم. توران میشنید و میخندید و در آخر با رویی ترش کرده گفت: فراموش کردی که من از تو بزرگتر هستم و تجربه ام بیشتر است؟ رویش را بوسیدم و گفتم: همه را میدانم اما با اینحال نگرانم و نمیتوانم آسوده باشم. دستم را در دستش گرفت و گفت: مطمئن باش هیچ اتفاقی رخ نمیدهد و حال عمو هم آنطور که پدر میگوید بد نیست چون من هیچ دلشوره ای احساس نمیکنم. حرف توران بارقه امید در قلبم تاباند و با آرامش سوار اتومبیل شدم. آقای عابدینی با گفتن شب برمیگردیم به توران اطمینان داد اما او با گفتن عجله نکنید مرا بیشتر امیدوار کرد. نمیدانم عابدینی در چهره ام چه خوانده بود که گفت: هیچکدام آنها بچه نیستند و میتوانند از خود مراقبت کنند. این وسواس شما موجب میشود تا آنها توانایی لازم را برای مقابله با مشکلات از دست بدهند. بد نیست که بگذارید به خودشان متکی باشند نیلوفر دختر کوچکی نیست اما شما با او طوری رفتار میکنید که هنوز خودش رادختر بچه ای کوچک میبیند و تمایلات کودکی دارد. گفتم: عادلانه قضاوت نمکنید نعیمه و نیلوفر خیلی بیشتر از همالان خود میفهمند و مسئولیت میپذیرند. عابدینی سر فرود آورد و گفت: من نگفتم خدای نکرده کم هوش و مسئولیت ناپذیرند بلکه مقصودم این بود که شما نمیخواهید قبول کنید که آنها میتوانند از خود مراقبت کنند و شما بیهوده میترسید و این باور شماست که قبول ندارید آنها بزرگ شده اند. سکوت کردم چرا که قبلا ه نظیر همین حرفها را از توران شنیده بودم و تذکر عابدینی مرا وداشت تا فکر کنم در کجا اشتباه کرده ام. صدای خنده عابدینی مرا از فکر بازداشت و گفت: شما بینهایت دلسوزید حتی بیش از یک مادر. باور کنید که گاهی اوقات مادرها هم از مسئولیت بچه ها خود خسته میشوند و استراحت میکنند. خدا رحمت کند آقای سلیمانی را او در مورد شما روزی بمن حرفی زد که هرگز فراموش نمیکنم او گفت همسر من زنی است که همیشه شانه هایش برای گذاشته شدن مسئولیت دیگران خالی است. به خنده گفتم: عماد مرا یک حمال توصیف کرده. عابدینی سر تکان داد و گفت: نه او شما را زنی با گذشت و فداکار توصیف کرد که آرامش دیگران را براحتی خود ترجیح میدهد. وقتی خسته از پذیرایی مهمانان به کنار رودخانه میآمدید در آنجا هم آسوده نمیبودید و تشویش داشتید که مبادا مهمانان بیدار شده و به چیزی نیاز داشته باشند. در صورتیکه هیچیک از آنها غریبه نبودند و میتوانستند به اسانی نیاز خود را برطرف کنند. من خیلی از اوقات دلم بحال شما میسوخت و دلم میخواست بهانه ای بدست میآمد و شما

برای ساعتی هم که شده از آنهمه افکار خسته کننده آزاد می‌کردم. در مراسم عمو و برادران همه براحتی مسئولیت را بر شانه شما گذاشتند و خود تماشاگر شدند. در صورتیکه هم توران خانم و هم فائزه خانم و هم شکوفه خانم و بقیه خانمها هم بودند که میتوانستند همان کاری را که شما انجام میدادید انجام دهند. من میدیدم که شما اندوه خود را پنهان میکنید تا بتوانید سرپا بایستید و کارها را از پیش پا بردارید. در آن روزها چقدر دوست داشتم که دستتان را می‌گرفتم و شما را یک گوشه مینشاندم و به دیگران می‌گفتم که پری خانم خسته است حالا نوبت شماست که برخیزد. به خنده من خندید و گفت: باور نمیکنید؟ اما باور کنید که برآستی دوست داشتم که چنین کنم حتی تکرار نام شما مرا عصبی میکرد و دلم میخواست بجای شما فریاد بکشم. بگذارید اقراری پیش مشا بکنم گرچه نمیدانم واکنش شما چیست اما چون از موقع مدتهاست که گذشته اقرار میکنم. در مراسم شب هفت وقتی در آخر شب برادرزاده تان گریه میکرد و از مادرش میخواست با هم به حیاط بزرگ بروند. فائزه خانم به او گفت برو پیش عمه پری و به او بگو که ترا ببرد. من این حرف را شنیدم اما در مقابل زیرزمین دستش را گرفتم و گفتم نادر اگر عمع را صدا بزنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی نادر از نگاه خشمگین من هراسید و بدون آنکه شما را صدا بزند بطرف حیاط بزرگ دوید. حالا مجسم کنید که اگر بجای حیاط بزرگه پیش مادرش میرفت و شکایت مرا میکرد چه جنجالی برپا میشد. نوه نازک نارنجی پدرتان توسط یک مرد غریبه توبیخ شده بود حالا هم وقتی فکرش را میکنم خنده ام میگیره و هم از کار خودم تعجب میکنم. وقتی دید منم میخندم خوشحال شد و ادامه داد خوشحالم را کارم را تایید کردید. گفتم: بکار شما نخندیدم از تجسم آن صحنه خنده ام گرفت و میتوانم تصور کنم که نادر به چه شوکی وارد گردید. گفت: اگر از من بپرسید میگویم که رفتار همگی شما با بچه ها درست نیست شما بی اندازه بچه ها را لوس و نر بار میآورید در صورتیکه نادر بعدها باید بتواند مسئولیت طیر زندگی را قبول کند. هر چه باشد پدرش یک نظامی است و نباید با خلق زنانه بزرگ شود! ای کاش خوی و خصلت عمویش را ارث میبرد و متکی بخود بار میآمد! خواستم از بچه ها دفاع کنم که او بار دیگر خندید و گفت: گمان میکنم تا بخانه برسیم از خود پیش شما دیوی ساخته باشم اما نترسید این دیو که من باشم شیشه عمرش بدست شماست و تا زمانیکه اراده کنید میتواند مراقب و محافظ شما باشد تا آنکه گزندی بر شما وارد نشود. گفتم: ممنونم اما همانطور که مرا شناخته اید میدانید که به حمایت و مراقبت نیاز ندارم و میتوانم از خود مراقبت کنم. بگمانم از سخنم رنجید چون اخمهایش درهم رفت و سکوت اختیار کرد. در مقابل در خانه ایستاد پیاده شد و در اتومبیل را برایم باز کرد پس از آنکه من خارج شدم در را با شدت کوبید و زنگ در حیاط را فشرد.

توران اشتباه کرده بود و برآستی حال عمو خوب نبود. او با دیدن من بسختی چشم باز کرد و برویم لبخند زد. صورتش را بوسیدم و کنار بسترش نشستم. عمو نجوا کرد: بچه ها را نیاوردی؟ گفتم: عمو جان امتحان داشتند. بسختی سر تکان داد و گفت: امتحان واجب تر است خوب شد که خودت آمدی. شرمسارم که ترا با مسئولیت بچه ها تنها گذاشتم. این وظیفه من و مادر عماد بود. گفتم: عمو جان خودتان را ناراحت نکنید من و بچه ها سالهاست با یکدیگریم و بهم عادت کردیم.

تا عماد بود موضوع فرق میکرد اما پس از او تو دیگر ضامن آنها نیستی و میبایست ب فکر زندگی خودت باشی اما...
عمو جان فراموش کردید که من بخاطر بچه ها همسر عماد شدم؟ من پیش از آنکه عماد را دوست داشته باشم بچه ها را دوست داشتم.

میدانم پری جان میدانم تو بخاطر بچه ها و بخاطر اینکه آنها زیر دست غیر نیفتند با عماد ازدواج کردی و الحق هم در حقشان مادری کردی. تو برای عماد هم زن خوبی بودی و اینرا همه قبول دارند. اما افسوس که زندگی پسر کم کوتاه بود و زود مرگ او را از ما گرفت اما خوشحالم که با خوشبختی چشم از جهان پوشید. ترا خواستم تا از تو بپرسم پس از منم آیا میخواهی با بچه ها باشی یا اینکه تصمیم دیگری داری. تا مرگ بسراغم نیامده میبایست تکلیف بچه ها را مشخص کنم. بی درنگ پاسخ دادم: بچه ها هرگز از من جدا نمیشوند این را مطمئن باشید مگر اینکه خودتان تصمیم دیگری گرفته باشید. عمو سر تکان داد و گفت: نه تصمیمی نیست مگر آنکه نخواهی این راه را ادامه دهی. دستش را گرفتم و گفتم: عمو جان بهتر نیست بجای این حرفها به فکر سلامتی خودتان باشید و راضی شوید که در بیمارستان بستری شوید آنجا همه نوع امکانات دارد و شما زودتر شفا میابید. عمو گفت: خدا میداند بعد از عماد دنیا را نخواستم و با مرگ غلام و هادی از دنیا متنفر شدم و روزی ۳ بار در سر نماز استغاثه کردم تا خدا زودتر جانم را بگیرد من دلم نمیخواهد زنده باشم و اخبار دیگری بشنوم دوست دارم با این امید که پسرها هنوز زنده اند و دارند مبارزه میکنند از دنیا بروم و تو هم اگر مرا دوست داری دعا کن که زودتر بمیرم و از این دنیا چشم ببوشم. مرگ برای من عروسی است باور کن پری جان. به چشم اشکبارم خندید و گفت: این چشمها خیلی گریه کرده اند و دیگر نباید بگریند. اگر میدانستی که با چه شوقی آماده پذیرفتن مرگ هستم اینگونه غصه دار نمیشدی. حالا هم نباید گریه کنی تو باید استوار باقی بمانی و مثل یک مرد خانواده سلیمانی را اداره کنی. من هیچوقت روی توانایی توران

حساب نکردم بلکه فقط بتو امیدوار بودم و هستم به داداش گفتم که اگر پسرها برگشتن مراقبت از مادرشان را باید بعهده بگیرند و در غیر اینصورت میتوانم روی حمایت تو حساب کنم. مراقبتش میکنی؟ سر فروی آوردم و آهسته توانستم بگویم: بله! عمو دستم را بر لبش برد و آنرا بوسید و با لبخند رضایت بخواب رفت. پدر و آقای عابدینی در گوشه اتاق نشسته بودند و همه حرفهای ما را شنیدند پدر بلند شد و دستش را پیشانی عمو گذاشت و با اطمینان از اینکه او آسوده خوابیده بمن اشاره کرد برخیزم و به آن طرف اتاق جایی که عابدینی نشسته بود بروم. در کنار آنها نشسته بودم اما سنگینی مسئولیت شانه ام را خم کرده بود. از چهره عابدینی نارضایتی بخوبی مشهود بود و بدون آنکه سخنی بگوید ناراضی بنشر میرسید. زن عمو و زن پدر هر دو با هم وارد اتاق شدند و به پذیرایی مشغول شدند. عابدینی صحبت از خراسان پیش کشید و پدر برایش تعریف کرد که به هر بیمارستانی که مجروح در آن بستری بود سر زده و سراغ گرفته است اما خوشبختانه یا بدبختانه آنها جز مجروحان نبودند. آقای عابدینی گفت: امیدوار باشید انشاالله همگی صحیح و سلامت هستند و بزودی بخانه برمیگردند. زن پدر رو بمن کرد و گفت: اگر میتوانستی چند روز بمانی خوب بود. هر دوی ما خیلی خسته هستیم. خواستم حرف بزوم که عابدینی دخالت کرد و گفت: پری خانم هم خسته است. چون بچه ها بقدر کافی زحمت دارند و شبها از ترس بمباران تا صبح نمیگذارند پری خانم استراحت کند. توران خانم هم که ماشاالله خودشان از بچه ها ترسو تر هستند و میبینید که مواظبت کردن از ۳ بچه هم کار اسانی نیست. مضافا به اینکه امتحانات بچه ها هم هست و باید پری خانم کمکشان کند. پدر بعنوان تایید سر فرود آورد اما نگاه دو زن در هم گره خورد و زن عمو ناراضی سر تکان داد. به پدر گفتم: اگر بشود عمو جان را با خود ببرم حاضرم اینکار را بکنم که پدر گفت: این غیر ممکن است در اینجا به دکتر و دارو دسترسی داریم و هر وقت احتیاج باشد به آنی دکتر حاضر میشود اما در آنجا هیچ امکاناتی نیست و نمیشود ریسک کرد. به زن عمو گفتم: فرار است بعد از امتحانات بچه ها توران آنها را نگهدارد و من برای کمک به شما برگردم چند روزی دیگر نمانده تحمل کنید! بجای زن عمو پدر گفت: باشد تحمل میکنیم شکوفه هم قول داده بمحض تمام شدن امتحانات شاگردان بکمکمان بیاید نگران نباش و مواظب بچه ها باش. عمو هنوز در خواب بود که بوسیدمش و از خانه خارج شدیم. در اتومبیل هر دو ساکت بودیم اما پس از مقداری رفتن عابدینی گفت: من هیچوقت در شناخت آدمها اشتباه نمیکنم از اولین بار که با این دو زن روبرو شدم حدس زدم که هر دوی آنها انسانهای خودخواه و راحت طلب هستند که تنها به فکر آسایش و آرامش خودند. دیدی که چطور میخواستند تو را نگهدارند تا بقول خودشان خستگی در کنند؟

گفتم: آن مردی که در بستر خوابیده بود عموی من است! من به نیت آنها کاری ندارم اگر میشد بمانم یا او را همراه بیاورم اینکار از میکردهم. عابدینی خشمش را فرو خورد و گفت: توران خانم که آنجا مسئولیتی ندارد میتواند بیاید و پرستاری کند. خود عابدینی خوب میدانست که اینکار از عهده توران ساخته نیست. اما برای اینکه خشمش را فرو بنشانند این حرف را زده بود. راه طولانی در پیش بود و او بقدر کافی جانب مرا گرفته بود و نمیبایست میگذاشتم با افسوس از کنار همدلی بگذرد که گفتم: برای شما هم ناخواسته دردسر درست کردیم و زحمت شما را زیاد کردیم. ار حرفم نه تنها خوشحال نشد بلکه اخمش درهم رفت و گفت: من هر کاری میکنم از روی میل و خواسته خودم میکنم و هیچکس مرا وادار به کاری نمیکند. خواستم جمله ام را تصحیح کنم پس گفتم: منظورم این بود که زحمت کشیدید و مرا آوردید حالا برمیگردانید. نگاهم کرد و با گفتن زحمتی نبود سکوت کرد. هرگز بیاد نداشتم با کسی از مکنونات قلبی و یا از گذشته ام گفتگو کرده باشم اما سکوت عابدینی حسی در وجودم برانگیخته بود که برای اولین بار گفتم: وقتی دختر خردسالی بودم بخاطر شیطنتم و یا بقول پدر جسارتم زیاد به حساب نمیآمدم مثل نارد که همه سعی دارند ندیده بگیرنش. منم چنین بودم و دیگران سعی میکردند مرا ندیده بگیرند تا اینکه مجبور نباشند نصیحت با توبیخم کنند. تنها کسی که مرا باور داشت و حرفم را میفهمید مادرم بود. او از همه آدمهای دور و برش پرهیز میکرد و تنهایی و سکوت خانه را ترجیح میداد. او به استبدادها پدر و پدربزرگ گردن مینهاد اما طوری رفتار میکرد که کسی جرات نمیکرد در مقابلش ایراد بگیرد و یا اینکه او را متهم به غیر اجتماعی بودن بکند. مادر تمام سعی خودش را میکرد تا خانه ای تمیز و بچه هایی مودب تربیت کند. او همه بچه هایش را دوست داشت اما به پوران بیش از همه ما علاقه داشت. پوران تصویر دوران جوانی خود بود خواهرم چون مادر ساکت و صبور بود و با خوبی و بدی زندگی میساخت و کنار میآمد. در خاندان بزرگ سلیمانی پدربزرگ صدارت میکرد و حرف او حرف شاه بود که باید بدون چون و چرا اجرا میشد. وقتی برای پوران تصمیم گرفت که همسر عماد شود رنگ از رخسار مادر پرید و آشکارا دستش لرزید. او عماد را دوست داشت اما از زن عمو میترسید. گریه های پنهان مادر را هیچکس ندید جز من که همیشه بدنبالش روان بودم تا مبادا مورد تنبیه یا توبیخ پدر یا جواد قرار بگیرم. من به هادی بیش از جواد و توران علاقه داشتم. هادی تنها یک برادر نبود او دوست دنیای تنهایی من بود و گاهی با هم در پشت بام خانه مینشستیم و او بادبادکم را هوا میکرد. از دوران کودکی فقط خاطره بادبادک بیادم مانده و بقیه خاطرات تاریک و تلخند. وقتی پوران نعیمه را بدنیا آورد خیال مادر کمی آسوده شد اما برعکس زندگی پوران به جهنمی تبدیل شد چرا که نوزاد دختر بود و زن عمو برغم بر زبان نیاوردن حسرت پسر بدل داشت

برای عماد دختر و پسر فرقی نمی‌کرد و عقیده اش را بعدها هم ثابت کرد اما پوران از حرکات زن عمو و اینکه عقده اش را به گونه ای دیگر خالی میکرد در امان نبود. وقتی نیلوفر را حامله شد وزن طبیعی بدنش بجای اینکه افزون گردد رو به نقصان گذاشت و هنگام زایمان نیلوفر تاب نیاورد و سر زار رفت. بعد از مرگ پوران شیرازه زندگی ما از هم گسست مادر دیوانه شد و در تیمارستان هم از دینا رفت کینه من به زن عمو آنقدر شدید بود که دلم میخواست هر طور شده از او انتقام بگیرم و بهمین خاطر هم راضی شدم زن عماد شوم و جای خواهر را بگیرم. قسم خورده بودم که کاری کنم تا اینکه بفهمد چه گوهری را از دست داده من خواسته های او را به عمد انجام نمیدادم و هر چه که میگفت و یا هر چه که میخواست بر خلاف آن عمل میکردم. زن عمو باورش شده بود که من بخاطر حیاط کوچیکه که توی وصیت نامه پدر بزرگم قید شده بود زن پسرش شدم و پسر عمو هم همین باور را داشت اما خودم میدانستم که حقیقت چیز دیگری است و حیاط کوچیکه شق دوم آن است. ولی متأسفانه بجای اینکه به زن عمو ضربه بزنم ضربه نصیب عماد شد و او از بی مهری ام لطمه دید. جوان بودم و بیشتر اسیر احساس میخواستم انتقام بکشم اما در دامان مادر این راه را نیاموخته بودم و عمل کردم بزعم خودم درست بود اما هیئات تنها کسی که در این میان ضربه نخورد و ندید زن عمو بود. فکر میکردم با دور شدن از او و تصاحب پسر و نوه هایش ضربه مهلک را وارد کردم اما ناخواسته آرزوی قلبی او را برآورده کردم و آزادی را به او هدیه کرده بودم. در مورد عماد هم را خطا رفته بودم و فکر میکردم با سکوت و فرار از مسائل زناشویی انتقام پوران را میگیرم اما در این مورد هم خودم صدمه دیدم چرا که رفتار صبورانه عماد موجب شد تا تعلق خاطری نسبت به او احساس کنم و دوستش داشته باشم. گرچه زمان این تعلق بسیار کوتاه بود اما معتقد شدم که عشق میتواند کینه را به مهر تبدیل کند و مسئولیتی عاطفی و دور از قراردادهای اجتماعی بر شانه ام نهد. من پذیرفته ام که بچه ها را بقول عماد به سرانجام برسانم و اگر عمری باقی باشد اینکار را خواهم کرد.

عابدینی که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود به آرامی پرسید: پس زندگی و آینده خودتان چه میشود؟ شما هنوز جوانید و این حق شماست که بخواهید برای خودتان زندگی کنید! خندیدم و گفتم: شور زندگی خیلی وقت است که از وجودم خالی شده یا بهتر بگویم پاره پاره شده و دیگر چسباندن آن بهم ممکن نیست. میدانم که خوشبختی دیگر بسوی من باز نخواهد گشت و فروغ محبت هیچ مردی قلب یخ زده ام را گرمی نخواهد بخشید. من به لحظه ای رسیده ام که تنها سعادت دیگران میتواند خوشحالم کند. از انتقام که نصیبی نیافتم شاید در گذشت و ایثار آرامش روح خود را بیابم. عابدینی اتومبیل را کنار

جاده کشید و توقف کرد و سپس از آن خارج شد و در کنار نرده ای که به پرتگاه منتهی میشد ایستاد. منم پیاده شدم و بدون آنکه او خواسته باشد کنارش ایستادم و هر دو به دره نگاه کردیم. عابدینی گفت: فکر میکنید درختان آن پایین خوشبخت ترند یا درختانی که این بالا روییده اند؟ و چون سکوت مرا دید ادامه داد: وقتی پایین باشی درخت بالا را زیبا میبینی و از بالا درختی که ته دره روییده بنظرت زیبا می آید. در حالیکه هر دو درختند و تفاوتی میانشان نیست تنها زیبایی فاصله نگاه میان تو و درخت است. پرهز کن از آنهایی که زیاد از تو توقع سایه دارند. چرا که برای اجابت و ارضادیگران خودت از ریشه میپوسی و از آنهایی که تملق ات را میگویند بیشتر پرهیز که این کسان تبر دارند و آنها اولین کسانی خواهند بود که رگ حیات تو را با زمین قطع میکنند. به پیچک هایی که نرم و آهسته بدورت میپیچند و بالا میروند فرصت رویش مده روزی تو برای دریافت ذره ای نور و هو حسرت خواهی خورد و به آنها لب به التماس باز میکنی. با من چند روزی سفر کن و دنیا را از چشم من نگاه کن. خواهی دید که چطور ترا با خودت و با زندگی آشتی میدهم. مطمئنم وقتی که برگردی دیگر این موجود در خود تکیده و در انتظار مرگ نشسته نیستی. تو فرصت میکنی به خودت و به زیبایی که اطرافت را فرا گرفته نگاه کنی و تجربه بیندووزی من قصد کرده ام که پس از ۱۰ سال سفری به موطن خود بکنم و تو هم میتوانی در این سفر با من همراه باشی. پس از ۱۰ سال ۱۰ روز سفر خواهیم کرد تا آنچه را که اسان از دست دادم بار دیگر بدست آورم و این سفر میتواند بحال هر دوی ما مفید واقع شود حالا دیگر با خود تست که همراه من بیایی یا اینکه بمانی و اجازه دهی که دیگران کوله بار خود را روی شانه هایت بگذارند و خود استراحت کنند. صدای خنده ام موجب شد تا نگاه رنجیده اش را بر دیده ام بدوزد و پرسد: به چه چیز اینطور میخندی؟

گفتم: آنقدر راحت از سفر صحبت میکنید مثل اینست که فقط کافیسست ساکم را بردارم و حرکت کنم. فراموش کردید که همسفرتان یک زن است نه یک مرد بیتفاوت شانه بالا انداخت و گفت: هیچ تفاوتی نمیبینم امشب فکرتان را بکنید و فردا جواب دهید! عابدینی بسوی اتومبیل براه افتاد و مرا هم بدنبال خود براه انداخت. حرفهای او موجب شده بود شادی دربند و اسیر وجودم به یکباره ازاد شود و خود را نوجوانی پرنشاط و پر انرژی حس کنم. در آن لحظه قادر بودم بقیه راه را با پای پیاده طی کنم و خستگی مرا از پای در نیآورد. انرژی ازاد شده در وجودم بر حرارت بدنم افزوده بود و تب کرده بودم. هرگز بیاد نمیآوردم که دچار چنین احساس خوشی شده باشم حتی آنشب که با عماد تا مرز خستگی و از پای درآمدن رفته بودم این احساس خوش با من نبود. آنشب در بستر چشم بیدارم را به سقف دوختم و از خود پرسیدم آیا نیمه دیگرم بمن بازگشته

است؟ نیمه شب بر اثر التهاب از بستر بلند شدم و در اتاقها شروع به راه رفتن کردم. هر لحظه اندیشه ای با من بود و من در جدال با آنها دقیقی بی حرکت بالای سر بچه ها که آرام و معصوم در خواب بودند ایستادم و نگاهشان کردم و از خود پرسیدم آیا قادری اینها را تنها بگذاری و بروی؟ بعد بخود پاسخ میدادم که عمر سفرم کوتاه است و زود برمیگردم. در کنار تخت توران ایستادم و لحظه ای به چهره اش نگرستم از اینکه لاش را شکسته بودم و برای خوابیدن به مهمانخانه نرفته بودم غمگین شدم و از خود پرسیدم آیا تو میتوانی تا من برگردم از جان بچه ها مراقبت کنی؟ اینبار نیز بخودم گفتم فراموش نکن که توران چند سال بزرگتر از تست و زن بی تجربه ای نیست. او حتی بهتر از تو از بچه ها نگهداری خواهد کرد پس غصه نخور و برای سفر آماده شو. با این فکر همان شبانه ساک سفر آماده کردم و در زیر تخت نهانش کردم. همچون سارقی که جنس مسروقه را پنهان کند. آن شب از صدای پارس سگان و آواز جیرجیرکها به وهمی دچار شده بودم. دیوار خانه را کوتاه و سایه درختان را اشباح میدیدم. ترس بر خانه دلم راه یافته بود و در سیاهی شب چهره مردگانم یک به یک پیش چشمم ظاهر شده و بطورت دوار حرکت میکردند. در صورت هیچیک از آنان مهری یا خشمی دیده نمیشد نگاههای مات و صامت گویی فقط آمده بودند تا حضور خود را عیان کنند. سر در بالش فرو بردم و بخود تلقین کردم که آنها را باید فراموش کنم و به چیزهای خوب فکر کنم به آدمهای تازه ای که با آنها برخورد خواهم کرد و مکانهای جدیدی که خواهم دید و از همه مهمتر با او بودن و دنیا را از چشم او نگرستن. او راست میگوید که نباید بگذارم اطرافیان چون پیچک بدورم بیچند و از من بالا بروند. منم انسانم و میبایست زندگی کنم. یا دست کم چند صبحی کوتاه آنطور که دوست دارم زندگی کنم. بی هیچ ترس و بیم و بی هیچ تشویش و نگرانی. آیا این حق من و سهم کوچک من از زندگی نخواهد بود؟

صبح وقتی با بوسه نیلوفر و غلغلک نعیمه دیده باز کردم. آندو را هم چون جان شیرین به آغوش کشیدم و سر و صورتشان را غرق بوسه کردم و در آنحال اندیشدم بوته های نازک چه خوب رشد کرده اند و چه عطر و طراوتی دارند. آیا اینها میتوانند بدون باغبان هم سرسبز و شاداب باقی بمانند؟ جدال بار دیگر آغاز شد و من کلافه و سردرگم بدنبال بهانه جویی از اتاقی به اتاقی دیگر میرفتم و ایراد میگرفتم. پای گریزم مرا برد تا انتهای کرت و و کنار جویبار از پای نشستم و بخود نهیب زدم که چرا نمیتوانی تصمیم بگیری فرصت چندانی باقی نمانده او می رود و تو بر جای باقی میمانی! اما باز هم تردید در دلم خلید و گذاشت آسوده تصمیم بگیرم. توران و بچه ها به مهمانخانه رفته بودند و من نمیدانستم بدنبال چکار رفته اند. میترسم عابدینی سراغ بگیرد و یا اینکه راز سفرمان را بر ملا کند. در آنصورت چگونه میتوانستم به چهره آنها نگاه کنم و به آنها بگویم

خاله براستی در ادامه این راه وامانده و دیگر قادر به تحمل نیست. ای کاش عابدینی فرصتی بیشتر میداد تا فکر کنم. بخود گفتم اگر او بتنهایی و بودن من عازم شود به این معنی است که او را از خود رانده ام و به او پشت کرده ام. یعنی اینکه حاضر نیستم با او همراه و همگام شوم. آه که خدا میداند تنها اوست که در طول سالیان عمرم توانسته بر من نفوذ یابد و در کنارش خود را راحت و آسوده احساس میکنم. چه میشد اگر چند روی بیشتر مجال میداد؟ یا اینکه می آمد تادر این خصوص بیشتر با هم گفتگو کنیم و ایا این بهتر نبود همان شبانه بدون اینکه با دیگران روبرو شویم براه خود میرفتیم؟ ظهر از راه رسیده بود اما توران و بچه ها از مهمانخانه باز نگشته بودند. جرات نداشتن برای یافتن آنها به مهمانخانه بروم بر تردیدم دلشوره هم اضافه گردید و دلم میخواست آنها بخانه بازگردند و یا لاقلا یکی از آنها برگردد و بگوید در مهمانخانه چه خبر است. وقتی ساعتی دیگر هم گذشت و از آنان خبری نشد با شنیدن صدای کرکره تعمیرگاه که پایین کشیده میشد خانه را ترک کردم تا رستم را بدنبال آنها روانه کنم. از صدای گفتگو بر جای ایستادم و با تشخیصی صدای نیلوفر که با هیجان چیزی را تعریف میکرد نفس آسوده ای کشیدم و برای اینکه دیگران متوجه نگرانی ام نشوند بسرعت داخل خانه شدم و خود را مشغول بکار وانمود ساختم اولین نفری که قدم به آشپزخانه گذاشت نعیمه بود. به محض ورود گفت: خاله جان جای خالی بود اتفاق خوشی افتاد شاید باور نکنی اما بزودی خاله توران ازدواج میکند. با شنیدن این خبر دهانم از تعجب باز ماند و نعیمه به قیافه بهت زده ام خندید و ادامه داد: تعجب هم دارد چون همین دقایق پیش اتفاق افتاد و آقای عابدینی از خاله توران خواستگاری کرد. احساس کردم آشپزخانه با گردشی تند میچرخد برای آنکه تعادل حفظ شود دست به صندلی گرفتم و با زحمت روی آن نشستم باور نمیکردم که آنچه شنیده ام درست و حقیقی باشد شاید عابدینی خواسته با توران شوخی کند و یا اینکه گوش بچه ها بجای پری توران شنیده دهانم خشک شده بود و زبانم به سق دهانم چسبیده بود. با زحمت زیاد توانستم بپرسم: چی گفتی؟ که نعیمه همان حرفها را بار دیگر تکرار کرد و در آخر افزود خاله توران با خوشحالی قبول کرد و قرار است آنها همین امروز عصر به ماسوله بروند و در آنجا عقد شوند. آه خاله حتی آقای عابدینی چمدان سفرش را هم بسته و تنها ساک سفر خاله است که الان میآید تا ببندد آقای عابدینی به خاله گفت ۱۰ روز بیشتر در آنجا نمیمانند و شاید از آنجا به استارا هم سفر کنند حیف شد که خاله توران هنگام تحویل سال با ما نیست اما از آن طرف خیلی خوب است که بعد از آنهمه سوگواری یک عروسی در خانواده انجام میگیرد. پرسیدم: حالا خاله کجاست؟ نعیمه به پشت سرش نگاه کرد و گفت: خاله آنقدر خوشحال بود که نمیتوانست باور کند و بهمین خاطر چند بار از آقای عابدینی پرسید راست میگویید یا اینکه قصد شوخی دارید؟ اما آقای

عابدینی با قاطعیت گفت من هیچوقت در مورد مسائل مهم زندگی ام نه شوخی میکنم و نه درنگ میکنم. این بود که خاله توران راه رفتن نیاورد و همانجا نشست تا اینکه بتواند حرکت کند و بعد بیاید. بغض راه گلویم را گرفته بود و قادر به نفس کشیدن نبودم. نمیدانستم نام حرکت عابدینی را چه باید بگذارم و ایا آنرا یک شوخی سرد بیمزه بنامم یا اینکه یک عمل سریع بچه گانه این درخواست نمیتوانست اصولی و از روی عقل انجام پذیرفته باشد مسلما بیش از یک شخوی نمیتوانست باشد. بسختی از جایم بلند شدم و خود را به بالکن رساندم و روی پله نشستم دلم میخواست ورود توران را خود با چشم ببینم شاید بتوانم از آن جواب خود را بیابم. انتظار طولانی و کشنده شده بود اما وقتی توران در خانه را باز کرد و با شادی و نشاط وارد خانه گردید سراپای وجودم یخ کرد و بخود گفتم پس حقیقت دارد و اشتباهی صورت نگرفته توران با خوشحالی خودش را به پایم انداخت و در حالیکه دستهای سرد مرا میان مشت گرمش میفشرد گفت: پری ایا تو باور میکنی که عابدینی از من خواستگاری کرده باشد؟ به راستی حقیقتش برای خودم هم دشوار است اما باور کن حقیقی است و خود عابدینی چندین بار تکرار کرد که قصد شوخی و مزح ندارد و مرا برای همسری اش انتخاب کرده. او آنقدر عجول است که حاضر نیست صبر کند تا از پدر کسب اجازه کنم او میگوید برای هر دوی ما اینکار دیگر لزومی ندارد و هر دوی ما بقدر کافی بزرگ هستیم تا راه خودمان را انتخاب کنیم. اما پس از اصرار من راضی شد و با تلفن مرا از پدر خواستگاری کرد پدر هم قبول کرد و به هر دوی ما تبریک گفت. باورت میشود که پدر بهمین آسانی راضی شده باشد که من همسر عابدینی شوم؟ پدر تنها بمن گفت عابدینی مرد خوبی است قدر او را بدان و از خدا برای هر دوی ما طلب سعادت کرد و در آخر گفت بتو بگویم حالا که تنها میمانید بهتر است برای تحویل سال با بچه ها برگردید تهران تا هم بچه ها عمو مهدی را ببینند و هم تو تنها نمانده باشی. آه پری احساس میکنم که خوشبخت ترین زن دنیا هستم و عابدینی میتواند شکست زندگی گذشته ام را جبران کند. بتو قول میدهم وقتی از سفر برگشتم تمام شرح سفر را بی کم و کاست برایت تعریف کنم میدانم که شرح خوشبختی من خوشحالت میکند. حالا بمن بگو آیا کمک میکنی ساک سفرم را ببندم؟ یاد ساک بسته شده خود افتادم و برای آنکه توران متوجه آن نشود گفتم: کمکت میکنم اما اول باید غذا بخوریم. توران با تکان سر حرفم را رد کرد و حین بلند شدن گفت: من و بچه ها در مهمانخانه غذا خوردیم و فرصت نکردیم تو را خبر کنیم. خواهش میکنم کمکم کن تا هر چه زودتر آماده شوم عابدینی حوصله صبر کردن ندارد و میترسم پشیمان شود و از تو خواستگاری کند. توران این جملات را با طنز و خنده ادا کرد و نمیدانست که براستی عابدینی این چنین مردی است. دور از چشم توران ساک خود را در کمد گذاشتم و در آنرا قفل کردم و

سپس به توران کمک کردم تا ساکش را ببندد. توران لباس پوشیده و ساک بدست آماده رفتن بود.

از او پرسیدم: عابدینی بدنالت نمیآید؟ توران در حالیکه دست به گردن نعیمه انداخته بود و او را بخود میفشرد گفت: نه او در مهمانخانه منتظر من است و من همینجا از شما خداحافظی میکنم. هنگام وداع نمودنم بخاطر دور شدن از اوست که گریه میکنم یا بخاطر آنچه که میتوانست برای خود من خوشبختی قلمداد شود میگریستم. غرورم اجازه نداد تا بدنالت توران راهی مهمانخانه شوم و به عابدینی تبریک بگویم و از او هم خداحافظی کنم. مقابل در خانه به توران گفتم: از جانب من به عابدینی تبریک بگو برای هر دوی شما آرزوی خوشبختی میکنم! ساعتها بعد از رفتن توران هم هنوز باور نداشتم که آنچه را دیده و یا شنیده بودم حقیقت داشته باشد. بیشتر بخواب و رویا میمانست تا حقیقت اما هنگام شب وقتی سه نفری بر سر سفره نشستیم جای خالی توران به همگی ما این اطمینان را داد که خواب نبوده و هر آنچه که پیش آمده واقعی بوده است. آنشب هیچیک شوق رفتن به مهمانخانه را نداشتم با اینکه عابدینی به نعیمه گفته بود که ما میتوانیم چون گذشته در مهمانخانه شب را صبح کنیم و مش قدرت و آقا سلیمان از ما مراقبت خواهند کرد اما با اینحال نه نعیمه و نه نیلوفر میلی به رفتن نداشتن و ترجیح دادند در خانه و در اتاق خود بخوابند. در بستر بیدار بودم و سعی داشتم جملات و حرکات عابدینی را از شروع سفر تا انتها بیاد آورم و آنها را از دیدگاهی دیگر بنگرم شاید در آنها نشانه ای از ابراز علاقه او نسبت به توران بیابم اما هر چه کردم نتوانستم کلمه و یا حرکتی مبنی بر این علاقه پیدا کنم و با اطمینان از اینکه بدون عشق و دلبستگی از توران خواستگاری کرده به این فکر فرو رفتم که چرا و به چه دلیل این عمل از او سر زده و با این کارش چه چیز را میخواسته بیان و یا ثابت کند؟ و چون از این اندیشیدن به این فکر هم به نتیجه نرسیدم با بغضی بند گسیخته شب را به صبح پیوند زدم.

دو روز مانده بود به تحویل سال نو و پدر در این مدت چند بار تماس گرفته بود و میخواست بداند که برنامه من و بچه ها چیست من برای رفتن آماده بودم اما بچه ها به بهانه های مختلف از رفتن سرباز میزدند و با گله از اینکه مایل نیستند تعطیلات نوروزی خود را در خانه ای غم گرفته سپری کنند. پیشنهاد کردند که آنها را به سفر ببرم و چند روز به آخر تعطیلات را در کنار پدر بزرگ بگذرانند در تماس آخر به پدر گفتم که بچه ها چنین پیشنهاد کرده اند و میخواهند چند روزی خستگی در کنند. مشخص ود که پدر از تصمیم بچه ها ناراضی است و با اکراه تن به قبول پیشنهاد آنها داد. وقتی بچه ها فهمیدند که میتوانند سفر کنند با خوشحالی باز هم پیشنهاد کردند که ما هم بدنالت توران و آقای عابدینی به ماسوله سفر کنیم. من سرسختانه این پیشنهاد را رد کردم و با تهدید به اینکه اگر بر اصرار خود باقی بمانند برنامه سفر را لغو خواهیم کرد و ناگزیر

میشوند به تهران بروند موافقت کردن که مکان را من انتخاب کنم. رستم که تمام وقایع و اتفاقات خانه را به وسیله نیلوفر خبردار میشد وقتی فهمید قصد سفر داریم قزوین موطن پدرش را پیشنهاد کرد و به نیلوفر گفته بود که ما میتوانیم به همراه پدر و مادر او بعنوان مهمان عازم شویم. حضور نداشتن رستم در این سفر بچه ها را به مخالفت وا داشت و رستم چون چنین دید پذیرفت که سه روز به همراه ما به قزوین بیاید و پس از آن برگردد. سفر سه روزه با خوشحالی پذیرفته شد و ما همسفران خانواده رستم شدیم.

قزوین را شهری دیدیم باستانی با آب و هوایی مناسب. در خانه مادرزبرگ رستم ماوا گرفتیم و از مهمانوازی آنها بهره مند شدیم. در آن سه روز رستم خود را موظف میدید تا بعنوان راهنما آثار باستانی قزوین را به ما نشان دهد اولین مکان تاریخی که دیدیم مسجد جمعه (جامع) که مجموعه بناهای مسجد جامع کبیر از لحاظ قدمت شبستان آن بود که از دوره سلجوقیان بر جای مانده و گنبد آجری آن بسیار زیبا و گچ بریها و خطوط و نقش و نگارهای بسیار جالبی داشت و دارای سر در جلو خان و صحن بزرگی بود. دومین مکان که دیدم آرامگاه حمدالله مستوفی که برج آجری گنبد داری بود از بناهای قرن هشتم و ساختمان اصلی این برج مرکب از پایه آجری بدنه مدرو برج کتیبه کاشی دو رشته مقرنس کاری و در پایان گنبد نوک دراز مخروطی شکل داشت.

سومین مکان بقعه شاهزاده حسین فرزند امام رضا بود که بناهای روزگار صفویه شامل ساختمان ۸ گوش بزرگ گنبد دار و رواق و ایوان آئینه کاری و تزئینات (با کاشی معرق و خشت) صحن وسیع و طاقنا داشت. سپس از دروازه کوشک دروازه قدیم تهران دیدن کردیم که از بناهای دوره قاجاریه با کاشی کاریهای جالب است. بچه ها بیشتر از دیدن حسینیه امینی که از تکیه ها جالب عصر قاجار است خوششان آمد این حسینیه داری تالارهای بزرگ و کوچک زیرزمین و آئینه کاریهای جالب بود که تاریخ پایان بنایش به سال ۱۲۹۵ ه ق. میرسید. در روز آخر سفر موفق شدیم از بقعه پیر (در تاکستان-قزوین) دیدن کنیم. این بقعه گنبدی هرمی شکل و ساختمان اصلی آن آثار قرن ششم است اما تعمیرات مکرر آن را بصورت ساختمان جدیدی در آورده است. آخرین مکانی که از آن دیدن کردیم مسجد شاه که اینک به مسجد نبی معروف است مسجدی است بزرگ که به دوره صفویه منسوب است اما در عصر قاجاریه (فتحلی شاه) بنای فعلی ساخته شده. این مسجد دارای جلوخان عظیم و طویل و گلدسته است و سر در شمالی آن دارای کاشیکاری و کتیبه. دارای ایوان چهار گوش صحن وسیع و مستطیل و چندین گوشواره و رواق و شبستان است. در شب آخر اقامتمان پدر رستم ما را به یکی از باغات با صفای قزوین برد و

مهمانوازی را در حق ما به حد کمال رساند. صبح زود به همراه رستم قزوین را ترک کردیم و با خود خاطره ادوار گذشته را همراه کردیم. باور نمی‌کردم که رستم همچون مردی پخته و تجربه اندوخته از من و بچه‌ها محافظت کند و ما را بدون هیچ حادثه‌ای بخانه بازگرداند. از همان هنگام دیدگاهم نسبت به رستم و نوجوانی او تغییر کرد و مهر فرزندی اش بر دلم نشست. بهنگام رسیدن بخانه آثار خستگی در بچه‌ها نمودار شد و این خستگی بخاطر بعد مسافت نبود چرا که از زمان حرکت تا رسیدن بخانه رستم با نقل تاریخ گذشته قزوین و ماجراهایی که بر سر این سرزمین آباد آمده آنها را مشغول کرده بود و میدانستم که آثار خستگی بچه‌ها به این علت است که میبایست به تران سفر کنند و بقیه تعطیلات را در آن خانه بدون روح بگذرانند. صبح روز بعد نیلوفر و نعیمه مرا وا داشتند تا برای کسب خبر از خاله شان راهی مهمانخانه شویم بچه‌ها برای آقا سلیمان و مش قدرت سوغاتی آورده بودند و میخواستند هر چه زودتر هدایای خود را تحویل دهند. مش قدرت را در اتاق مشغول سفیدکاری یافتیم بعد از اجرای آتش سوزی اتاقک به مرمتی اساسی احتیاج پیدا کرده بود که آن هنگام تا مرحله سفید کاری پیش رفته بود. آقا سلیمان بجای آقای عابدینی پشت میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد وقتی چشمش به من و بچه‌ها افتاد خوشحال شد و زود به مکالمه مه اش پایان داد. در مقابل ما ایستاد و با خوش آمد گویی و تبریک سال نو جویای حالمان شد. مثل گذشته این نیلوفر بود که شروع کرد به دادن شرح سفر و بعد سوغاتی او را بدستش داد. آقا سلیمان از خوشحالی نزدیک به پرواز بود وقتی جو کمی آرام شد جویای حال توران و عابدینی شدم که آقا سلیمان چون برق گرفته‌ها بار دیگر از جایش پرید و گفت: آقا منتظر شما و بچه‌هاست تا شما نروید آنها بر نمیگردند. به نگاه متعجب من خندید و افزود: عصر همان روزی که شما حرکت کردید آقا تلفن کرد و شما را خواست گفتم که به سلامتی به بچه‌ها سفر کرده اید و رفتید قزوین. آقا پرسید چند روزه رفته اند و من چون درست نمی‌دانستم گفتم شاید چند روزی بمانند که آقا گفت هر وقت برگشتید بشما بگویم که فوری حرکت کنید ماسوله در آنجا منتظر شما هستند و تا نروید آنها بر نمیگردند. در ضمن آقا گفتند اگر به پول هم نیاز داشتید از دخل مهمانخانه بردارید. آقا چند بار تکرار کردند که حتما باید بروید اما نگفتند که اینهمه تعجیل بخاطر چیست.

حس کردم که در تلاطم یک قایق اسیر شده‌ام و در ورطه گردابی هولناک افتاده‌ام. نگرانی آن چنان قلبم را فشرد که به سختی توانستم بپرسم: آیا حال خواهرم خوب است؟ آقا سلیمان خندید و گفت: نگران نباشید انشاالله که چیزی نیست چون آقا بمن میگفت من حدس میزنم که آقا قصد کرده که شما و بچه‌ها هم ماسوله را ببینید و بعد همگی با هم برگردید. آقا سلیمان

کشوی میز را گشود و از آن تکه کاغذی را در آورد و بسویم گرفت و گفت: اینهم آدرس که شما را یکسر میبرد پیش خواهرتان. بچه ها از شادی در پوست خود نمیگنجیدند اما سعی داشتند خشم مرا بر نیانگیزند و خود را خونسرد نشان دهند. مردد و بلا تکلیف بودم و نمیدانستم که چه باید بکنم. در اینحال نعیمه به یاری ام آمد و گفت: به پدر بزرگ تلفن کنم و بپرسم که آیا برویم یا اینکه بمانیم؟ فکر او را عاقلانه دانستم و با پدر تماس گرفتم. نمیدانم در لحن صدایم چه بود که پدر با نگرانی گفت: پس چرا معطل هستید و حرکت نمیکنید اگر پول کم دارید قرض بگیرید وقتی برگشتید خودم میدهم. به پدر گفتم که آقای عابدینی فکر همه چیز را کرده و او با اطمینان گفت: پس هر چه زودتر بروید و به محض رسیدن از حال توران مرا با خبر کنید. ساکهای باز نشده بار دیگر آماده سفر شدند و اینبار رستم ما را تا کنار اتوبوس مسافربری بدرقه کرد و خود بازگشت. از اینکه مجبور بودم را آمده را دوباره برگردم خشمگین و عصبی بودم و برای اینکه آرامش خود را حفظ کرده باشم با خوردن یک قرص آرامش بخش دیده بر هم نهادم تا چشمم جاده دیده شده را بار دیگر نبیند و بعد مسافت ازارم ندهد. اگر آینده نگری کرده و از قزوین با مهمانخانه تماس گرفته بودم دیگر مجبور نمیشدیم این راه را دوباره طی کنیم و از آنجا به رشت و فومن و ماسوله میرفتیم. زمانیکه به رشت رسیدیم سردرد مرا از پای انداخت و مجبور شدیم یکشب را در مهمانخانه رشت سر کنیم. از آمدن و گوش به فرمان عابدینی دادن پشیمان شده بودم و از خود میپرسیدم اگر وقتی رسیدیم و همه چیز را عادی یافتیم چه باید به عابدینی بگویم و چگونه باید سرزنش و ملامتش کنم که این راه طولانی را بر ما تحمیل کرده. اما در اوج خشم وقتی نگاهم به صورت شاد و خندان بچه ها می افتاد احساس آرامش میکردم و با این نتیجه که به بچه ها خوش خواهد گذشت خود را اسوده میکردم. صبح زود از رشت بسوی فومن حرکت کردیم و در توقف کوتاه در شهر فومن بچه ها برای خاله خود کلوچه خریدند و سپس بسوی ماسوله حرکت کردیم. در پیچ و خم جاده منتهی به ماسوله بهشت خداوند را در پیش روی دیدیم و من سر درد فراموشم شد. انبوه درختان و مهی که تا نیمه را دره پایین آمده و نسیم خنکی که میوزید من و دیگران را به شگفتی واداشت و لبهای همه را به تحسین و تمجید از خلقت خداوندی باز کرد. بخود گفتم زبان قاصر از بیان اینهمه زیبایی و شگفتی طبیعت است. ماسوله در ۳۶ کیلومتری جنوب غربی فومن و در ارتفاع ۱۰۵۰ متر میان کوهها قرار داشت. در مورد ماسوله روایات بسیار رایج است و از آن جمله میگویند (چون مختار به تعقیب قاتلان اما حسین پرداخت برخی از ساکنان موصل و کرکوک گریخته به کوههای غربی گیلان پناهنده شدند و موصلیان ماسوله و کرکوکیان کرگان رود را در (طالش) احداث کردند) ماسوله در زمان قدیم به ساختن لوزام و اشیا آهنی معروف بوده و در نزدیکی شهرک ماسوله (خلیل

دشت) معدن آهنی وجود داشته که از دیر باز متروک است. ماسوله بر دامنه پر شیب کوه بنا شده و خانه های آن گویی بر فراز یکدیگر قرار گرفته اند. رودی کوچک بنام ماسوله رودخانه از میان ماسوله میگذرد. از صدای نیلوفر که تاریخچه ماسوله را بلند قرائت میکرد بخنده در آمدم و با اشاره به او فهماندم که آرام بگیرد. در کنار رود ماسوله اتوبوس نگه داشت و مسافران پیاده شدند. صدای خروشان آب رود ونسیم خنکی که در حال وزیدن بود بچه ها را به لرزیدن واداشت به بالای کوه نگاه کردیم و خانه هایی نه به شکل آپارتمان به گونه ای که بام یکی حیاط خانه دیگری باشد را شاهد بودیم. از دامنه کوه بالا رفتیم و در کوچه بسیار باریکی از مغازه داری که کارهای دستی زنان شمال را به نمایش و فروش گذاشته بود آدرس را جویا شدیم. از مغازه کوچکش که بیشتر به یک دکه شبیه بود به بیرون آمد و با انگشت به قسمت بالاتری از کوه اشاره کرد و ما به پیش روی خود ادامه دادیم بچه ها شیب را به اسانی بالا میرفتند اما من مجبور شدم در دو نوبت بایستم و ضمن تماشا خستگی را از تن بیرون کنم و مجددا براه بیفتم از فروشنده دیگری ادرس پرسیدیم و خوشبختانه او بخانه ای نزدیک اشاره کرد. از اینکه خانه را یافته بودیم بر سرعت گامهایمان افزوده شد و نعیمه با شادی به زنگ خانه اشاره کرد و گفت: خاله جان اینجا برق دارد! نفسم به شماره افتاده بود و قادر به پاسخ دادن نبودم. با دست اشاره کردم صبر کند و زنگ را فشارد تا نفسم بالا بیاید. نیلوفر لبه یک بام ایستاد و پرسید: ما در حیاط هستیم یا پشت بام؟ از ترس سقوط با شتاب او را عقب کشیدم و با خشم گفتم: هر دو! برو زنگ بزن بین درست آمده ایم یا اینکه باز هم باید بگردیم. زنگ خانه که بصدا در آمد لحظه ای طول کشید تا قامت نحیف پیرمردی ظاهر شد.

به او سلام کردم و پرسیدم: اقا عابدینی اینجا هستند؟ لبش بخنده گشوده شد و گفت: چشم براهتان هستند بفرمایید بفرمایید. وارد دالان باریکی شدیم و از پله های سیمانی بالا رفتیم. فاصله پله ها از یکدیگر کم بود و پس از پیمودن چند پله مجبور شدیم سر خم کنیم تا از یک نیم طاقی گذر کنیم و وارد پاگرد بسیار کوچکی شویم که به دو اتاق راه داشت. آخرین پله که به پایان میرسید پشت سرمان اتاقی بود که آشپزخانه شده بود. دیوار آن از سینه کوه بهره گرفته شده بود و حوض کوچک سیمانی آبریزگاه آشپزخانه بود. پیرمرد ما را به یکی از دو اتاق راهنمایی کرد که پنجره هایی یکسره از چوب و بدون شیشه داشت. در قسمت بالای چوب شبکه شبکه بود که از نور روزنه آنها بدرون اتاق میتابید و در گوشه آن بخاری سنگی هیزمی دیده میشد که با چوبهای نازکی روشن بود و گرمای ملایم مطبوعی داشت. بر میخ آویخته به دیوار مانتوی آشنای توران را دیدم و سپس چشمم به سرپاییهایش افتاد که در زیر رخت آویز مرتب چیده شده بود. پیرمرد

تعارفان کرد تا در کنار بخاری بنشینیم و رفع خستگی کنیم. نعیمه پرسید: خاله ام کجاست؟ پیرمرد لبخند گرمی بر لب آورد و دهان فاقد دندانیش را بما نشان داد و گفت: برمیگردند رفته اند تا مهمانخانه معلمان آنسوی رودخانه تلفن کنند و از شما سراغ بگیرند حال دیگر برمیگردند. از شدت خستگی ادب را فراموش کرده و پای دراز نمودم. به نعیمه گفتم: آنقدر خسته ام که میتوانم دو روز و دوشب تمام بخوابم. نعیمه از جای بلند شد و بدنبال پیرمرد که از اتاق خارج شده بود بیرون رفت. وقتی بازگشت با خود بالش و پتویی بهمراه آورده بود. آنها را کنارم گذاشت و گفت: خاله جان کمی استراحت کنید تا خاله توران برگردد. این لطف نعیمه بار خستگی را از دوشم گرفت و اسوده سر بر بالین گذاشتم و فقط زمزمه کردم از خانه خارج نشوید و خوابم برد. از صدای همهمه نیمه بیدار شدم اما توان بازگشایی چشمهایم را نداشتم وقتی گرمی بوسه ای بر پیشانیم نشست بوی تن توران را تشخیص دادم و زیر لب گفتم: توران؟ دستم را به گونه اش فشردم و سپس چندین بار بوسه بر آن زد که بیدارم کرد و نگاهم بصورت اشک آلودش افتاد و از سر شوق یکدیگر را در آغوش کشیدیم و سر و شورت یکدیگر را بوسه باران کردیم. توران پتو را از رویم کنار زد و خود کنارم نشست و حالم را پرسید و بدون آنکه جواب بشنود ادامه داد: نمیدانی چقدر دلم برای تو و بچه ها تنگ شده بود هر روز تماس میگرفتیم تا شاید شما آمده باشید از روزی که به اینجا آمدم یک دم از فکر تو بچه ها غافل نبودم و عابدینی را کلافه کرده ام از بس نام تو بچه ها را بر زبان آوردم. نگاهم به اتاق افتاد نه عابدینی بود و نه بچه ها. پرسیدم: بچه ها کجا هستند؟ دستم را که رها کرده بود بار دیگر در دستش گرفت و گفت: نگران نباش با عابدینی رفتند تماشا. پرسیدم: از خودت بگو آیا راضی هستی؟ انتظار دیدن اخم در پیشانی و ظاهر شدن اندوه در چهره اش را نداشتم. غمگین سر بر زیر انداخت و گفت: او مرد خوبی است اما زبان یکدیگر را نمیفهمیم. به چشم پرسشگر من نگاه کرد و از رس تاسف سر تکان داد و ادامه داد: باور کن راست میگویم و خوشحالم از اینکه هنوز همسرش نشدم و خود را اسیر نکردم. پرسیدم: منظورت چیست توران؟ لبخند زد و گفت: عابدینی بمن فرصت داد تا او را بهتر بشناسم و بعد اگر هنوز هم خواستار زندگی کردن با او بودم عقدم کند. باور کن خواهر راه به خطا نرفته ام و بابا قلی همیشه با من بود و شبها هم در این اتاق خوابیدم و آن دو مرد در اتاق دیگر. خدا را شکر میکنم که هر دو عجلانه مثل سفرمان تصمیم به عقد شدن نگرفتیم. نمیدانی که من چه میگویم او همان عابدینی که به دیدنمان می آمد و ما را به مهمانخانه میبرد نیست. او مردی است با خیالاتی غیر از آنچه ما میبینیم و باور داریم. او از چیزهایی حرف میزند که من نمیفهمم و پرسشهایی میکند که نمیتوانم جواب بدهم. یادت می آید که روزی بتو گفتم او اصلا به مهمانخانه چی نمیخورد؟ براستی اشتباه نکرده بودم میبایست با او

زندگی کنی تا بفهمی که من چه میگویم باورت نمیشود اگر بتو بگویم همین امروز صبح حاضر نشد دستم را بگیرد و مرا از تخته سنگی بالا بکشد او با گفتن اینکه فکر کن چگونه باید از تخته سنگ بالا بیایی مرا تنها گذاشت و خودش بالا رفت. آنقدر از کارش عصبی شدم که قوتی به او رسیدم و گفتم که خیلی سنگدل است با صدای بلند خندید و گفت فکر میکنی من خواهرت هستن که همه سنگها را از مقابل پایت بر میدارد؟ نه خانم شما باید عادت کنید که مستقل و بدون کمک راهتان را هموار کنید. آه پری نمیدانی گاهی فکر میکنم او یک دیوانه تمام عیار است و از او میتروسم. آنقدر در این چند روز کوه را بالا پایین رفته ام تمام ماهیچه های پایم درد میکند و میخواهم هر چه زودتر از اینجا فرار کنم و بروم پیش بابا و تو حیاط کوچیکه زندگی کنم حتی دیگر نمیخواهم پیش تو بمانم مبادا که بار دیگر مجبور شوم با او روبرو شوم. به صدای خنده من لبخند شد و بعد هراسان به پشت سر نگریست مبادا او در آستان در ایستاده باشد.

به شوخی گفتم: چه خوب شد که تو هنوز سلامتی و از کوه به پایین پرتت نکرده و یا توی رودخانه غرق نشده ای! توران دستم را رها کرد و ضمن بلند شدن گفت: بروم برایت جای بیاورن بعد برایت همه چیز را تعریف میکنم. توران اتاق را ترک کرد منم بلند شدم و پنجره چوبی را باز کردم. سخت گرسنه بودم از صبح تا وقت سحر به ماسوله تنها یک کلوچه در ماشین خورده بودم و آن هنگام خورشید کم کم رو به غروب پیش میرفت. وقتی توران با سینی چای وارد شد گفتم: بچه ها هنوز غذا نخورده اند و گرسنه اند ای کاش زودتر برگردند. خواهر سینی چای را گذاشت وسط اتاق و بار دیگر قصد خارج شدن کرد و در همان حال گفت مطمئن باش عابدینی گرسنه شان نخواهد گذاشت. از پنجره قادر بودم سطح صافی را که مقابل خانه بود ببینم و نمیدانستم آنجا را کوچه بنامم یا حیاط و یا پشت بام خانه ای. اما هر چه بود بوی دیرینگی میداد. صدای جلیز و ولز تخم مرغی که در تابه سرخ میشد بگوשמ رسید و بدنبال بو روانه شدم و کنار آشپزخانه ایستادم و پرسیدم: تو از اینجا نمیترسی؟ نگاهم کرد و گفت: در این چند روزه خیلی از خصلتهایم تغییر کرده و یکی از آنها ترس است که دارد کم کم فراموشم میشود. چون دو شب بعد از ورودمان به این خانه در نیمه های شب از خواب پریدم و تا صبح از ترس بخود لرزیدم اما شب بعد دیگر ترس نداشتم و بخود تلقین کردم که ترس موهوم است و این اتاق در شب با روز هیچ تفاوتی ندارد بخواب رفتم. به کلام من که گفتم بهمین سادگی؟ پوزخند زد و ادامه داد: ساده هم نبود چون عابدینی مرا از ترس و ترسیدن منع کرده و حاضر نیست که بشنود من زن ترسویی هستم وقتی به او گفتم که مگر فراموش کرده از صدای بمباران و آژیر چقدر وحشت کرده ام به طعنه گفت آنجا به خواهرت متکی بودی و اینجا میبایست بخودت متکی باشی و بر ترست غلبه کنی. بی اختیار گفتم: عابدینی ترا

آورده اردوگاه تریبیتی. به کنایه ام نه تنها توران نخندید بلکه با قاطعیت پذیرفت و گفت: کلاس من از صبح تا شب دایر است و تنها وقت کمی برای استراحت در نظر گرفته. آنهم هنگام صرف غذاست. نیمرویی که توران آماده کرده بود هر دو فارغ و دور از مربی اردوگاه خوردیم و چای سرد شده مان را رویش نوشیدیم. از توران پرسیدم: فکر کرده ای که جواب پدر و فامیل را چه بدهی؟ بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: من مجبور نیستم به کسی حساب پس بدهم زندگی مال من است و این من هستم که باید برای آن تصمیم بگیرم. یکزمان گمان داشتیم در کنار عابدینی خوشبخت میشوم و حالا به این نتیجه رسیده ام که زندگی کردن در کنار او بدبختی کامل است. دوران اشنایی قبل از ازدواج را برای همین گذاشته اند. در حرفهای توران تاثیری از حرفهای عابدینی میدیدم و او بدون آنکه متوجه شده باشد حرفهای عابدینی را تکرار میکرد و مشغول شستن ظرف غذا بودیم که بچه ها با سر و صدا وارد شدند. حس کردم که قلبم با ضربان بیشتری در قفسه سینه به طپش در آمده است دلم میخواست میتوانستم بگریزم و خود را در گوشه ای از چشم او پنهان کنم. پشت به راهرو داده بودم و به صورت توران زل زده بودم که صدایی آرام بگوشم رسید که گفت: خوش آمدید! بناچار سربرگرداندم و منم به آرامی سلام کردم. صدایم آنقدر ضعیف بود که گمان کردم سلامم را نشنیده اما او بخوبی شنیده بود و ضمن جواب پرسید: خوش گذشت؟ از سویش نگاه برگرفتم و به توران پاسخ دادم: جای شما خالی بود. گریزم از نگاه او موجب شد خودش را بدرون آشپزخانه بکشد و طوری روبرویم قرار بگیرد که بتواند مرا ببیند و بگوید: میبینم که رنج سفر خسته تان کرده آیا برآستی از سفر خسته اید یا اینکه حضورتان در این مکان و دیدن چهره های ما شما را خسته کرده. بخنده گفتم: هنوز ساعتی بیش نیست که آمده ایم و هنوز نه این مکان را خوب دیده ام و نه خواهرم را ضمن اینکه خسته هم نیستم.

لبخند مرموزی بر لب آورد و به توران گفت: تا شب و تاریکی هنوز دو ساعتی مانده نمیخواهید این اطراف را به خواهرتان نشان دهید؟ لحن کلامش هم به تمسخر و هم به فرمان شبیه بود و کمی هم خشونت در آن دیده میشد. دیدم که توران خود را آماده راهنما شدن میکند که گفتم: ترجیح میدهم فردا صبح برای تماشا بروم و حالا با خواهرم صحبت کنم. هنوز فرصت نکرده شرح خوشبختی چند روزه اش را برایم تعریف کند. بدون حرف بسوی بچه ها که در کنار بخاری نشسته بودند و سعی داشتند آتش را به خاکستر را با گذاشتن چند چوب روشن نگه دارند رفتم و خود را به بازی با آنها مشغول کردم. توران آهسته پرسید: برآستی نمیخواهی بیرون بروی؟ سر تکان دادم به نشانه نه و کنار اتاق جایی دور از بخاری نشستیم. بجای توران من بودم که شروع به صحبت کردم و از سفر به قزوین و مکانهایی که دیده بودیم گزارش دادم. عابدینی به ظاهر توجه اش بما

نبود اما کاملا مشهود بود که گوش به سخنان من دارد. وقتی سکوت کردم پرسید: ایا از سر در عالی قاپو چهلستون هم دیدن کردیدی؟ توران با صدا خندید و برای اینکه او را متهم به بیسوادی کند گفت: این بناها متعلق به اصفهان است نه قزوین. که عابدینی در جواب گفت: اگر نمیدانید بدانید که در قزوین هم وجود دارد و از بناهای با شکوهی بود که اینک فقط ساختمان سر درو کتیبه کاشی معرقش که بخط علیرضا عباسی است بر جای مانده و همینطور چهلستون اثر تاریخی دیگری است از دوران صفویه. این بنا در وسط باغیست و مرکب از دو طبقه که تالار بزرگی دارد و در زمان آبادی دارای درهای خاتم کاری راهروهای نقاشی شده و کاشیکاری و طلاکاری جالبی بوده است. ای کاش تا آنجا بودید ای دو اثر را هم میدید. بجای من نعیمه گفت: ما که وارد نبودیم و هر کجا که رستم ما را میبرد میرفتیم.

عابدینی تایید کرد و افزود: او جاهای دیدنی را فروگذاری نکرده و بیشتر اماکن را دیده اید. همین خانه هم از خانه های قدیمی ماسوله به حساب می آید و جز آثار باستانی است. به این رف ها نگاه کنید همگی سنگ کوه هستند که تراشیده شده و به این شکل در آمده اند. نیلوفر رو بمن کرد و گفت: خاله جان نمیدانید اینجا چقدر زیباست میشود ساعتها بدون حرکت نشست و فقط طبیعت را نگاه کرد. دوست داشتم شاعر بودم و در وصف اینهمه زیبایی شعر میگفتم. گفتم جملاتی که بکار بردی خودش شعر است. "میشود ساعتها بدون حرکت نشست و طبیعت را دید" نیلوفر با صدای بلند خندید و گفت: پس من شعر آقای عابدینی را دزدیدم. توران و نعیمه هم با صدا خندیدند و من نگاهم به عابدینی افتاد که میخواست ببیند عکس العمل من چیست وقتی سرزیر انداختم او به سخن در آمد و گفت:

میشود ساعتها در سکوت فقط با تو خلوت کرد و با خیال تو بود.

میشود در صدای پر خروش رودخانه صدای زنگی را شنید که

خطابت میکند ای انسان بهوش باش و گذر عمر را ببین.

میشود در صدای نسیم آوای فرشتگان بهشتی را شنید

میشود بهمراه باد رقص ابرها را در آسمان آبی دید

میشود! اگر تو با من باشی

و اگر شانه هایت را بقدر گذاشتن یک دست خالی بگذاری

سکوت غریبانه ای در اتاق حاکم شد همه ما در حالتی مانند خلسه فرو رفته بودیم. تنها صدای سوختن هیمه در اجاق سنگی

بگوش میرسید. عابدینی با سیخی آتشها را زیر و رو میکرد. نور تابیده بر چهره اش به او سیمایی روحانی بخشیده بود و او دیگر آن مرد دیوانه ساعتی پیش نبود. صدای نجواگونه توران در کنار گوشم نشست که گفت: دیدی راست گفتم حالا باور کردی؟

در زیر نگاه سنگین عابدینی نمیتوانستم به توران بگویم که تو هیچوقت زبان او را نمیفهمی چون هرگز پرنده رویایت را در آسمان احساس به پرواز در نیاورده ای و زبان باد و جیرجیرکها را نمیدانی. برای تو زندگی با طلوع شروع و با غروب تمام میشود. تو از رازی که در شب نهان است بی خبری و با طبیعت همگونی نداری. اما این مرد نه تنها روح طبیعت را میشناسد بلکه به زبان طبیعت نیز آگاه است و بهمین خاطر من و تو او را دیوانه میدانیم. توران با پرسیدن برای شام چه باید بکنیم سکوت اتاق را شکست و خشم فرو خورده صورت عابدینی را گلگون کرد.

تمام شب رو انتظار کشیدم و برای خودمان آینده مان نقشه کشیدم. تا صبح از راه رسید روی تخته سنگ بیدار نشسته بودم و چشم به سپیده صبح دوخته بودم تا که تو از د رمهمانخانه با ساک وارد شوی و بگویی که آماده سفری به تعداد هر ثانیه سنگ در رودخانه انداختم و از شلپ آب سنفونی ساخته بودم اما تو چه کردی. دقایقی را در سکوت و رنج انتظار کشتی و قرار را فراموش کردی. خشم سلاح بی منطقان است این را خودم میدانم اما با همین سلاح به جنگ تو آمدم و چند بار تا نزدیکی خانه تان پیش آمدم اما باز توانستم بر خود غلبه کنم و بدون رویارویی با تو برگردم. میدانستم هنوز در گرفتن تصمیم تردید داری و نمیتوانی بقول خودت ضعفا را در حال ضعف تنها بگذاری و به زندگی خودت فکر کنی. پس در لحظه ای تصمیم گرفتم ضعیف را به حد قدرت برسانم تا تو دیگر بهانه ای برای فرار نداشته باشی.

میدانستم که توران بر خلاف تو بدون فکر و تدبیر تصمیم میگیرد و به عاقبت کار فکر نمیکند بهمین خاطر با طرح ازدواج وادارش کردم همراهم شود تا در فرصت کافی توانایی هایش را تقویت کنم و او را برای اینکه بتواند به تنهایی هم خودش را اداره کند آماده کنم. خوشبختانه توران خیلی زود دریافت که من مرد ایده آل زندگیش نیستم و نمیتواند با من همگام شود این بود که برای اینکه بتواند دوام بیاورد از توانایی های خودش کمک گرفت و تا حدودی هم موفق شده. لیکن هنوز خیلی زود است که بگویم کاملا موفق شده اما این را هم میدانم که آنروز زیاد دور نیست. من بتو ایمان دارم پس تو هم بکاری که انجام میدهم معتقد باش. گفتم: اما شما در کارتان یک چیز را فراموش کردید و آنهم مهر و تعلق خاطر یافتن است. اگر توران براستی بشما مهر میافتد و حاضر میشد با شما با همین خصوصیات بسازد چه میکردید؟ عابدینی به نگاهم دیده دوخت و با خونسردی

گفت: آنوقت با زندگی میکردم و بگونه ای دیگر او را میساختم. به تمسخر گفتم: و اسان هم از احساس خود میگذشتید اینطور نیست؟ با نگاه و لبخندی شیطنت بار گفت: احساسم را سرکوب میکردم اما عشقم را فراموش نمیکردم شما هنوز بمن اطمینان ندارید و باور ندارید که میگویم من میدانم که چکاری دارم انجام میدهم اگر بقدر سر سوزنی بمن اطمینان داشتید اینگونه توبیخ نمیکردید. گفتم: من هنوز شما را نشناخته ام و نمیتوانم با قاطعیت بشما اعتماد کنم اما خواهرم را خوب میشناسم و اگر کوچکترین تعلق خاطری نسبت بشما پیدا میکرد اجازه نمیدادم که پیش من صحبت از مهر و دلبستگی بمیان بکشید. حرفم را با فرود آوردن سر تایید کرد و گفت: میدانم که چنین میکردید میخواهید بگویید که ریسک کردم. بله ریسک کردم اما خوشبختانه موفق شدم. پرسیدم: در مورد بچه ها چی؟ آنها را کی میخواهید به اردوگاه بفرستید؟ سر تکان داد و گفته ام را رد کرد و با گفتن آنها در قلب و روحم جای دارند بمن آرامش نسبی و ادامه داد: ای کاش میشد قلب و روحم را بشکافم تا اطمینان بیاید که حقیقت را میگویم و راه تزویر و ریا نمیروم. باور کنید اگر کوچکترین یقینی نسبت به تفاهم یافتن میان خود و او احساس میکردم اینکار را نمیکردم. من بخوبی میدانستم که هیچگاه نقطه اشتراکی میان ما بوجود نمی آید که باعث تفاهم مان شود و بهمین خاطر قدم پیش قدم گذاشتم گرچه خشمگین بودم اما نتیجه ای که خواستارش بودم رسیدم. شاید باور نکنید اما صبح اولین شب وقتی توران خانم را برای دیدن بیرون بردم به اولین جایی که رغبت نشان داد برگرددم. من بدون آنکه قصد فریب خواهرتان را داشته باشم خواستم خواستم کمکش تا خودش را باور کند و از طفیلی بودن نجات پیدا و حاضر همه این حرفها را در مقابل پدرتان و توران خانم تکرار کنم تا که شما باور کنید. صدای توران از پشت سرمان شنیده شد که گفت: با این که بازی ناعادلانه ای اما اقرار میکنم به حالم مفید بود و از آن درس گرفتم. هر دوی ما بهت زده متوجه شدیم و توران در حالیکه کنار ما مینشست. گفت: حق با آقای عابدینی استاست من زن ترسویی هستم و یا بهتر بگویم بودم و ناخود آگاه وحشتهای درونی ام را زیر پوشش حمایت تو پنهان کرده بودم و روی آن سرپوش گذاشته بودم. من از تنها ماندن و تنها زندگی کردن میترسیدم و دوست نداشتم در آن خانه در کنار کسانی که حرفم را نمیفهمیدند زندگی کنم و بهمین خاطر با خودخواهی هر چه تمامتر به زندگی ات چسبیدم و تو را مسئول نگهداری خود کردم و شدم یکی از بچه ها که باید مورد توجه و نگهداری قرار گیرد. مراقبتهای تو خوشحالم میکرد اما همانطور که شما فهمیدید رویه مقاومت و ایستادگی و به خود متکی بودن را از دست دادم و طفیلی شدم. این چند روز شما آن روی سکه را نشانم دادید و بمن دیدم که میتوانم بدون تکیه کردن بر دیگری روی پای خود بایستم و خود را اداره کنم. از شما بخاطر بازپروری ام تشکر میکنم و بشما اطمینان میدهم که

هیچ علاقه آتیشینی در وجودم نسبت بشما بر افروخته نشده و من جفت مناسب شما نیستم. به پدر هم میگویم که اشتباهی رخ داده و منظور شما را از درخواست مسافرت درست درک نکرده بودم و یا آنچه که صلاح است گفته شود خواهم گفت. من تصمیم دارم به محض رسیدن به تهران دنبال کار بگردم و با اینکه در شرایط جنگ یافتن کار مشکل است اما اینکار را خواهم کرد و بالاخره موفق خواهم شد تا شغلی مناسب بیابم و پس از آن زندگی ام را به شیوه خود اداره خواهم کرد و چرخ زندگی را خواهم گرداند.

توران را در آغوش کشیدم و گفتم: من در این بازی نقشی نداشتم باور کن! مرا بخود فشرد و گفت: تمام حرفهایتان را شنیدم و باور میکنم. ضمن آنکه اگر نقشی هم داشتی از تو نمیرنجیدم من یکبار خودم را از قید مسئولیت بچه ها رها کرده و آن را بتو تحمیل کرده بودم و تو هم اگر همان کار را در حف من میکردی ایرادی بر تو وارد نمیکردم. اما خوشحالم که چنین اندیشه ای نداشتی و چنین کاری نکردی. آقای عابدینی! خواهر پر مهر و عطوفتم را بشما میسپارم و امیدوارم از او نه به شیوه فرماندهان بلکه به شیوه دو دل داده نگهداری کنید و خوشبختش کنید. خوشبختی سهم کوچکی است برای پری که استحقاق بزرگتری دارد. گفتم: توران به حرفهایی که زدی خوب فکر کن و ببین عجلانه اقدام نمیکنی؟ بگذار چند روزی بگذرد و بعد... توران حرفم را قطع کرد و در همان حال که از جایش بلند میشد گفت: دیگر هیچ فکری لازم نیست باور کن که در حین احساس این تصمیم را نگرفته ام. با خروج توران از اتاق بار اندوه بر دلم نشست و بار دیگر حس کردم که دارم جایگاه دیگری را تصاحب میکنم جایگاهی که حق من نیست و از آن دیگریست. ابر گریه در چشمم باریدن گرفت و به عابدینی گفتم: خواهش میکنم قلبش را نشکن و به وعده ای که به او دادی عمل کن. او تحمل شکست دوباره ای را ندارد و از پای در می آید. برو با او صحبت کن تقاضا میکنم من میدانم که او تحت فشار روحی برای اینکه غرورش خدشه دار نشود آن حرفها را زد برو کاری کن که گمان نکند بازیچه دست من و تو شده. عابدینی فریاد کشید: اگر احساسی برانگیخته شده باشد این احساس تست که باز هم میخواهی رل خواهر مهربان را بازی کنی و از خود گذشتگی نشان دهی پری خانم هیچکدام از ما جوان نیستیم که تابع احساسمان شده باشیم اینجا مسئله آینده و زندگی ماست که مطرح است. با خشم شوریدم: من زندگی و آینده ای که غصب شده باشد نمیخواهم چرا نمیفهمی که توران بخاطر علاقه ای که از تو در خودش احساس میکرد چمدان برداشت و راهی شد چیزی که وادارش کرد با شتاب و بدون درنگ حرکت کند تنها و تنها علاقه ای بود که نسبت بتو داشت و نه چیز دیگر. تو برای او در این مدت رل بازی کردی و ماسک آدمهای خالی از احساس را بر چهره زدی و آتش علاقه توران را سرد کردی. تو کاری

کردی که او دیگر به هیچ مردی اعتماد و اطمینان نکند تو از او موجودی ساختی بدون عاطفه و توران بدون قلب و احساس میمیرد. حالا آنچه را خراب کردی ابادش کن و او را بمن برگردان. من خواهرم را همانطور دوست داشتم و دارم که بود نه این موجودی که چند لحظه پیش از در این اتاق خارج شد. تو بمن گفتی که بهت اعتماد و اطمینان کنم و باورت داشته باشم. حالا لحظه ای است که میخواهم بتو ایمان بیاورم به هر طریقی که میتوانی توران گذشته را بمن برگردان. صدای های های گریه ام با صدای هیزماهایی که در اجاق میسوختند و فرو می افتادند در هم آمیخت وقتی برای التماس مجددا بسوی او نگاه کردم کسی در برابرم نبود تنها در اتاق نشسته بودم.

تنها سفر کردم و یک به یک شهرها و روستاها را پشت سر گذاشتم. تنها و غریب آیا فرار کرده بودم؟ آیا آن سطر کج و معوج توانسته است تمام اندیشه ام را بر روی کاغذ منعکس کند؟ آیا آنها حرفم را میفهمند؟

به خود گفته ام آنکه به بازپروری نیاز دارد خوت هستی که همیشه خواسته ای مطرح باشی. آنکه از واقعیت زندگی گریخته و برای فرار به قصر پدر پناه برده تویی. آنکه همیشه از بد حادثه وحشت داشته و از نور چراغ رابطه دیگران هراسیده تویی. تو از این که مثل ماهی حوض کاشی در دست قضا و قدر جان بکنی میترسی. بگذار که دیگران در عطش اب را تجربه کنند و از موهبت های خیالی لذت ببرند. تو همانند گنجشک ننه تماشاگر باشی و بگذاری زیر بال پر بسته ات به یادگار خطی ناخوانا بنویسند اما در انتها این اینه است که به تمسخر میخندد و آفتاب رخسار بیمارش را در پشت شیشه اتاق به نمایش میگذارد. صدای رستم از پشت پنجره مرا بنام میخواند آنقدر خسته ام که حس پاسخگویی ندارم اما او دست بردار نیست و پشت هم صدایم میکند گویی حضورم را احساس کرده و میداند که زیر پنجره بست نشسته ام در آخر با آوایی بلند میگوید. اقا سلیمان پیغام آورده که مسافران فردا وارد میشوند دلم میخواست به او بگویم که فردا ننه خواهد مرد پوران خواهد مرد و دیگ سیاه از زیرزمین بیرون کشیده خواهد شد و شاید هم کتیبه ای بر نقش دیوار کوبیده شود تا خاطر آنها بار دیگر زنده شود. و من باز هم از اینکه حیاط کوچیکه زنانه خواهد شد و حیاط بزرگه مردانه خواهد بود بغض خواهم کرد و چه خوب بهانه ای برای گریستن خواهم داشت.

پدر مرا سخت بخود فشرد و پرسید: تنها آمدی پس بچه ها و توران کجا هستند؟ چرا آقای عابدینی نیامد؟ گفتم: آنها هنوز ماسوله هستند و امروز وارد میشوند آنها نمیدانند که امروز مراسم یادبود ننه و پوران است و بگمانم که بروند خانه خودمان. حرف من مثل این بود که پدر را رنجاند و بیتفاوت گفت: بود و نبودش تاثر نداره بگو ببینم از عابدینی راضی است؟ در

جواب پدر مانده بودم که چه پاسخی بدهم سعی کردم بزور لبخند بزنم و بگویم: توران میخواهد فکر کند و بعد به عابدینی جواب بدهد. نگاه متعجب و بهت زده پدر به صورتم خیره شد و پرسید: منظورت چیست مگر آنها عقد نشدند؟ گفتم: توران تردید دارد و آقای عابدینی هم نمیخواهد او را مجبور کند. پدر گفت: اما آنها با هم سفر... گفتم: بله با هم سفر کردند اما خیالتان آسوده باشد چیز یکه موجب نگرانی باشد وجود ندارد. پدر با گفتن من نمیفهمم در خود فرو رفت. دست زیر بازویش انداختم و گفتم: هر دوی آنها انسانهای باغی هستند و هر نیز از گناه روی گردانند من بشما اطمینان میدهم که توران میداند چه میکند مطمئن باشید. اطمینان دادن من موجب باز شدن گره ابروهای پدر شد و مرا با خود به گوشه حیاط برد و در کنار کبوتر خانه گفت: گمان نکنم که عمویت از بستر بیماری به سلامت بلند شود حالش هیچ خوب نیست و دیگر کسی را نمیشناسد اگر ترا بجای نیاورد تعجب نکن دکتر میگوید سخته دوم را هم در خواب کرده و باید خیلی مراقبش باشیم.

گفتم: حالا که مشاعر خود را از دست داده بهتر نیست در بیمارستان بستری اش کنیم؟ پدر سر تکان داد به علامت نه و گفت: دکتر گفت کار از کار گذشته و بهتر است در خانه بماند. سوالی بر نوگ زبانم بود و میترسیدم پرسش کنم اما کنجکاوی و ادارم کرد تا آهسته بپرسم: از پسرها چه خبر؟ پدر آه بلندی کشید و گفت: شایعه شده که آنها اسیر شدند باید منتظر اسامی اسرا باشیم تا اعلان شود. پایم بی اختیار شروع به لرزیدن کرد و نتوانستم روی پا بایستم و به زانو در آمدم پدر زیر بازویم را گرفت تا بتوانم برخیزم و گفت: مقاوم باش هنوز هیچ چیز معلوم نیست شاید همین حالا در را باز کنند و وارد شوند. میان گریه پرسیدم: شکوفه و فائزه هم میدانند؟ پدر بعنوان آری سر فرود آورد و ادامه داد: هر دو خوب تحمل کرده اند مخصوصا شکوفه که جوان هم هست او به امید و اتکا به خواست خدا دل بسته و تو هم سعی کن خودداری ات را در مقابل آنها از دست ندهی و روحیه شان را تضعیف نکنی. همه چیز در حرف اسان بود اما بکارگیری و بکار بستن آن بسیار سخت و مشکل. نادر را آنچنان بر سینه فشردم که گویی جواد را بر سینه میفشارم. او بوی برادرم را میداد اشکهای عیان و غصه های پنهانی را بنام ننه و پوران تمام کردم و مشت مشت آب شیر را به صورت میزدم سوختن چشم از دود هیزم را بهانه کردم و آخر شب نادر را مهمان بستر خود کردم تا از صدای تفسش باور کنم که جواد هنوز هم دارد نفس میکشد. اما تا وقتی که سپیده دمید و صدای تک تک قطره باران بر پشت دیگ و پاتیل نواخته شد چشمم براه خواب گام نگذاشت. تن خسته و چشم چند شب نیاسوده را به زحمت این حیاط و آن حیاط میکشیدم و به کارها سر و سامان میدادم وقتی مقاومت به پایان رسید خود را به باغچه رساندم و در جایگاه کودکی قرار گرفتم. قد شمشادها از قد من بلندتر شده بود و بار دیگر پناهگاهی امن و مطمئن گشته

بود. زنگ در خانه حیاط کوچیکه آمد اما آنقدر خسته بودم که توان رفتن و بازگشایی در خانه را نداشتم. صدای پدر که میگفت آمدم چه خبر است هم چون آوای ضعیفی پرده گوشم را لرزاند و چشم خسته ام برهم افتاد.

خواب بودم و خواب میدیدم یا اینکه براستی جواد بود که مرا میان بازوان خود گرفته بود و در گوشم نجوا میکرد بیدار شو که مسافران بخانه برگشتند. اما خواب مرا در آغوش اغواگر خود چنان فشرده بود که رهایی از آن ممکن نبود وقتی با خمیازه ای بلند چشم گشودم گویی در خانه ای دیگر و در اتاقی دیگر هستم. تمام اتاق پر بود از گلهای مختلف در یک لحظه فکر کردم بسترم گوری است پر از گل. وقتی توانستم بنشینم و بار دیگر نگاه کنم از صدای خنده و همهمه ای که در بیرون از اتاق شنیده میشد بخود آمدم و پرسیدم چه خبر است؟ در نیمه بسته اتاق را گشودم و از آنچه میدیدم نزدیک بود بیهوش شده نقش بر زمین شوم. آیا براستی درست میدیدم و آن سه مرد بخانه بازگشته بودند؟ پدر اولین نفری بود که چشمش بر من افتاد و با خنده با صدایی که از اعماق جانش برمیخاست گفت: چشمت روشن پری دیدی گفتم که آنها برمیگردند؟ از صدای پدر نگاه مردان و زنان در جمع تجمع کرده بر من افتاد و جواد بسویم دوید. یارای حرکت نداشتم تنها قطره های اشک بود که روی گونه ام جریان داشت. در آغوش جواد حس تملکم را به دیگران نشان دادم و سخت در آغوشش فشردم. زیر گوشش گفتم: به خونه خوش اومدی. جواد نیز میگریست و بسختی گفت: چقدر پیر شدی خواهر؟ به چشمانش نگاه کردم و بشوخی گفتم: اما میدان جنگ بتو ساخته و چاق شدی. از صدای عمار و عنایت که گفتند مثل اینکه ما با هم بودیم بسویشان رفتم و به هر دوی آنها خوش آمد گفتم. تازه در آن هنگام بود که جواد گفت: دیشب میان شمشادها بخواب رفته بودی و هرچه بیدارت کردم بیدار نشدی پدر گفت که خیلی خسته هستی و دیگر دلم نیامد اذیت کنم تا بیدار شوی. گفتم: هنوز هم فکر میکنم که دارم خواب میبینم اما اگر خواب هم باشد رویای خوشی است که دوست ندارم بیدار شوم و بار دیگر دچار احساس شدم و اشکم در آمد. جواد اینبار دست در کمرم انداخت و گفت: اگر خدا بخواهد جنگ بزودی پایان میرسد و ما دشمن را شکست میدهیم. دیگر تا امروز چیزی نمانده فقط صبر لازم است. زن بابا در سینی بزرگی برای همه چای ریخته بود و به حیاط کوچیکه آورد. با صدای زنگ و گشوده شدن آن بار دیگر خانه پر از دحام شد و فامیل برای دیدن مسافران از جبهه برگشته آمدند. اینبار وقتی کمر به خدمت مهمانان بست خسته و غمگین نبودم بهمین خاطر تا نیمه های شب همان روز بیوقفه کار پذیرایی را انجام دادم. بهنگام خواب من و جواد و پدر فرصتی یافتیم تا از مسایل خانوادگی خود گفتگو کنیم و جواد هم از شهادت هادی و عمو غلام برایمان نقل کند. اشک بی صدای هر سه ما با این پرسش جواد که پرسید پس چرا توران و بچه ها

نیامدند پاک گردید و اینبار من بودم که بطور اجمال از توران و عابدینی گفتگو کردم. جواد به آرامی خندید و گفت: من میدانستم که توران دوراندیش هم است عقیده منم این است که بهتر است اینبار با چشم و گوش ابز همسر اختیار کند و بی گدار به آب نزند. بعد به شوخی رو بمن کرد و گفت: تو چی تو خیال ازدواج مجدد نداری؟ دلم میخواست میتوانستم آنچه را که در قلبم مدفون ساخته بودم برای برادر افشا کنم اما حضور پدر مانع بود و بناچار گفتم: من دیگر پیر شده ام و از من گذشته باید به فکر شوهر دادن نعیمه باشم. صدای بلند خندیدن جواد در اتاق پیچید.

در گذشت روزها و هفته ها حیران و سرگردان میان دو مکانم و جاده مرا خوب میشناسد و وجودم به شمیم سبزه و درخت اشناست. دور خود چرخ میخورم هم چون فرفره ای تا تعادل بر قرار کنم و کسی را از خود آزاده نسازم. پدر نامم را پری بادپا گذشته و خواهر مرا رعد و برق خطاب میکند. اما خود میدانم که دارم از درون چون یخ آب میشوم و بدنم دیگر توانایی گذشته را ندارد اما چه حاصل از بازگویی حقیقت وقتی با مهر انتخاب دهانت را میدوزند. توران دیگر با من نیست و به آنچه که خواسته رسیده است. در حیاط کوچیکه ماوا گرفته و به کمک شکوفه در مهد کودک دبستانی به شغلی روی آورده و خوشحال است. از رویکه توران و بچه ها از ماسوله بازگشته اند من عابدینی را ندیدم و میان من و توران قهری سر بسته ایجاد شده و از یکدیگر دوری میکنیم. نعیمه و نیلوفر بیخبر از همه چیزند و نمیدانند که چرا خاله توران هنوز مجرد است و چرا آقای عابدینی از آمدن بخانه ما پرهیز میکند. توران در نزد فامیل برای خود امتیاز کسب کرده و رد تقاضای ازدواج عابدینی بر تدبیر و دور اندیشی اش صحنه گذاشته. میبینم که راه غلو در پیش گرفته و از گاه کوه میسازد. او برتریت خود عابدینی را تا درجه سبعت پایین آورده و او را در چشم دیگران خوار کرده. تنها من و نعیمه و نیلوفر میدانستیم که آنچه از زبان توران بگوش میرسد دروغی بیش نیست و بر خلاف گفته توران او مردی فراتر از ایده های معمولی است. در مقابل کلام پدر که گفت: توران از شر چه جانوری فرار کرده میخندم و میگویم: شما هم دخترتان را میشناسید و هم عابدینی را شناخته اید. به قضاوت خود شک نکنید و تحت تاثیر حرفهای او قرار نگیرید. پدر نگاه متعجبش را بدیده ام میدوزد و میپرسد: یعنی عابدینی اینگونه نیست که توران میگوید؟ سر تکان میدهم و میگویم: باور کنید که او مرد شریفی است و بهتانهای توران به او نمیچسبند. باز پدر میپرسد: پس چرا توران حاضر نشد با او ازدواج کند؟ به این پرسش نمیتوانم پاسخ دهم و تنها میگویم: باید عابدینی بگوید که چرا حاضر نشد تن به ازدواج بدهد. من تنها میدانم که آندو برآستی برای یکدیگر جفت مناسبی نبودند فقط همین! اما اینکه توران از او دیو و ددی بسازد درست نیست و میتوانید از بچه ها هم سوال کنید که او چگونه انسانی

است. پدر میان حکم دادن مردد بود و در آخر چه خوب و چه بد قضیه دیگر تمام شده حکم را معلق باقی گذاشت و پرونده را بایگانی کرد. تا که زمان مهر ابطال بر آن گذارد. از خود پرسیدم آیا توران دارد انتقام خاموش میگیرد؟ اما چرا؟ من که به او گفتم در آن بازی نقشی نداشته ام و برای اینکه بتواند فکر کند و تصمیم بگیرد از ماسوله خارج شدم پس چرا دارد چهره عابدینی را کریه و بد منظر و سیرتش را حیوانی میکند؟ ای کاش عابدینی میدانست که از مقام رفیع دوست به پایین ترین درجه دمشنی نزول کرده و از خود در مقابل این بی عدالتی دفاع میکرد. دوست داشتم بچه ها به رفتن مهمانخانه رغبت نشان دهند و او بداند که در خانه ما چه میگذرد. اما آندو سخت به کتابهای خود چسبیده اند و برای امتحانات آخر سال خود را آماده میکنند بعد از فوت عماد هر شب جمعه که فرا میرسید رستم برای دادن حساب و کتاب تعمیرگاه می آمد و شام را با ما میخورد. این بصورت عادت در آمده بود و همه از این حالت راضی بودیم. بعد از سفر به قزوین رستم دیگر برآستی عضوی از خانواده ما گردید و با تشویق بچه ها تصمیم گرفت که درس نیمه رها شده را از سر گیرد و در این راه نعیمه کمکش کند. امشب رستم آمده و پس از حساب دخل و خرج کنار نعیمه نشسته و به درسی که نعیمه به او میدهد گوش میکند. منم آنها را تنها گذاشتم و برای قدم زدن از خانه خارج شدم. تصمیم گرفتم تا کنار رودخانه بروم اما بگونه ای که دیده نشوم. دوست دارم سایه عابدینی را از دور ببینم و خیال اسوده کنم. دلتنگی ازارم میدهد اما صبر بر طاقتم می افزاید و امید روز دیگر را در وجودم زنده میکند. از مقابل تعمیرگاه رد شدم و روی سنگ و شن کنار جاده براه افتادم اما هنوز چند گام نرفته مش قدرت را دیدم که بسویم روان است گریز امکان نداشت و بناچار ایستادم و با او احوالپرسی کردم مش قدرت زبان به شکایت گشود و گله اش خوشحالم کرد که هنوز در میان اعضا مهمانخانه دوستانی دارم. مش قدرت با گفتن آقای عابدینی صبح رفته شهر اما حال است که باید برگردد تصمیمم را متزلزل کرد و خواستم برگردم اما از گمان اینکه نکند مش قدرت ظن ببرد که بخاطر عابدینی راه رودخانه را در پیش گرفته ام گفتم: میروم مهمانخانه تا از کمد لباسهای بر جای مانده را بردارم. مش قدرت نگاه به پشت سر برگرداند و گفت: سلیمان و بقیه هستند و درهای اتاق هم باز است! از مش قدرت که جدا شدم با خود گفتم کمی کنار رودخانه مینشینم و بعد به مهمانخانه میروم. با این فکر براه افتادم و منظور مش قدرت را از گفتن همه فهمیدم. به اعضا مهمانخانه دو نفر اضافه شده بودند دو مرد جوان افغانی مهاجر که با چشمهای کنجکاو خود مرا زیر نظر گرفته بودند تا ببینند به کجا خواهیم رفت. از یکی از آنها پرسیدم: آقا سلیمان کجاست؟ مخصوصا این سوال را کردم تا بدانند من غریبه و ناآشنا نیستم. یکی از آنها بگمان اینکه من همسر سلیمان هستم با آوایی بلند فریاد کشید: آقا سلیمان بیا خانمت آمده! اخندیدم و

گفتم: اشتباه نکن من همسر آقا سلیمان نیستم فقط آشناییم! آمدن آقا سلیمان و شادی او از دیدنم باعث آرامش خاطر آن دو تن گردید و پی کار خود رفتند. به سلیمان هم همان حرفهایی را زدم که به مش قدرت گفتم. آقا سلیمان گفت: پیش از اینکه بروید باید خستگی بگیرید. بروید کنار رودخانه تا برایتان جای بیاورم.

اصرار من از نماندن و بهانه کار داشتن سلیمان را قانع نکرد و بناچار دعوتش را پذیرفتم و اینبار تنها و بدون بچه ها پشت میز نزدیکی رودخانه جایی که جایگاه همیشگی مان بود نشستم. هوا مهتابی بود و صدای خروش رودخانه مرا از خود برد به ماسوله و زیبایی آنجا بیادم آمد و با اندیشه اینکه چه سفر کوتاهی بود آه کشیدم. صدای آهم بلند بود و ترسیدیم کسی شنیده باشد اما جز خودم هیچکس نبود آوردن چای طول کشیده و بی حوصله شدم. خواستم بلند شوم و برای برداشتن لباس بچه ها راهی زیرزمین شوم که در اتاقک باز شد و عابدینی سینی بدست از آن خارج شد. بی اختیار به پا ایستادم و خواستم بگریزم که او با گامهایی بلند خود را به میز رساند و با لحنی که میخواست دور از هیجان باشد گفت: خوش آمدید. به تندی زبانم چرخید و گفتم: آمده بودم تا لباسهای مانده بچه ها را با خود ببرم که آقا سلیمان اصرار کرد چای بنوشم من اصلا قصد ماندن نداشتم تو خانه بچه ها تنها هستند و باید زود برگردم ممکن است که برق هم برود و بچه ها از تاریکی بترسند. من سلسله وار حرف میزد و او آرام آرام سر فرود می آورد و تایید میکرد. وقتی نفس بند آمد بناچار سکوت کردم عابدینی با دست اشاره کرد تا بنشینم و خودش هم روی صندلی روبرویم نشست و به فنجان چای اشاره کرد و گفت: بنوشید و فکر نکنید که من اینجا هستم. بعد با خونسردی فنجان را از سینی برداشت و مقابلم گذاشت و خودش در حالیکه دستها را زری بغل برده بود به تماشایم نشست در زیر سنگینی نگاه او خود را باخته بودم و قادر به کاری نبودم. میدانستم که نمیتوانم حتی فنجان را بردارم و بلبم نزدیک کنم پس چشم بزمین دوختم و با پایم ریگهای زمین را به حرکت در آوردم. لحظه ای سکوت میانمان حاکم شد و این او بود که گفت: دارم از خانه شما می ایم نمیخواهید بدانید که آنها حالشان چطور بود؟ به نگاه متعجب من لبخند زد و حبه قندی در فنجان چای خودش انداخت و ادامه داد: رفته بودم دیدم مسافری و خوشبختانه موفق شدم آنها را ببینم بعد با کمک برادران و اقا عنایت عمو مهدی را به بیمارستان بردیم و بستری کردیم. بنده خدا اب بدنش خشک شده بود و احتیاج به سرم داشت. پدرتان را هم ملاقات کردم و هر دو از دیدن هم بسیار خوشحال شدیم و پدرتان مرا پسرم خطاب کرد باورتان میشود؟ بعد از بستری کردن عمو همگی در باغ بیمارستان نشستیم و کلی با یکدیگر گپ زدیم و من از شما و توران خانم و خودم صحبت کردم و تمام حقایق را به آنها گفتم و در آخر شما را خواستگاری کردم. اینطور مرا نگاه نکنید! خانواده شما بر

خلاف شما انسانهایی هستند منطق پذیر و خیلی راحت توانستم متقاعدشان کنم که من و توران خانم هرگز نمیتوانستیم در کنار هم خوشبخت زندگی کنیم در صورتیکه بین من و شما نقاط مشترک بسیاری است که برای تداوم بخشیدن به زندگیمان کافیست. به پدرتان گفتم که بچه ها در کنار ما میمانند چرا که شما بدون آنها قادر به ادامه زندگی نیستید و منم بدون آنها قادر نیستیم این کمبود را پر کنیم. آقا عنایت با صدای بلند خندید و بمن گفت چندان هم بد نیست در آنی هم صاحب همسر میشوی و هم دو دختر دم بخت پیدا میکنی. از عنایت بیش از گذشته خوشم آمده و قول گرفتم که بدیدنم بیاید.

حرفهای آقای عابدینی را میشنیدم اما باور نمیکردم که او توانسته باشد ظرف نیم روز حکم پدر را بنفع خود بگیرد و پرونده را به سود خود ببندد به نگاه ناباور من اینبار خندید و گفت: اگر باور ندارید تلفن در چند گامی شماست زنگ بزنید تا مطمئن شوید کم کم یاد میگیرید که بمن اعتماد کنید و عینک بدینی را از چشم بردارید. با صدایی که از اعماق چاه بر می آمد گفتم: تلفن لازم نیست باور میکنم. خوشحال شد و گفت: فردا صبح زود به اینجا بیایید منتظرتان میشوم تا با هم به دفتر خانه برویم. تعجیلش نگرانم کرد و با شتاب گفتم: من اینکار را نمیکنم. من تا از جانب پدر و جواد موافقت نگیرم ازدواج نخواهم کرد. پیشانی اش پر از چین شد و با آوایی نسبتا بلند پرسید: دیگر چند نفر باید رضایت بدهند؟ نمیخواهید موافقت عمو و پسر عمو و خاله و عمه تان را هم بگیرم؟ از لحن تمسخر آلودش خشمگین شدم و از پشت میز بلند شدم و با خشم گفتم: اگر اینکار را بکنید اشتباه نکرده اید! من آدمی نیستم که بدون اجازه و تنها به رای و خواسته شما ساک بردارم و عازم سفر یا دفترخانه بشوم. این را گفتم و بسوی زیرزمین دویدم. از دورن کمد لباسها را با خشم در آوردم و روی تخت پرتاب کردم که دیدم به در تکیه داده و نگاهم میکند. اینبار با لحنی آرام گفتم: من شما را بهتر از خودتان شناخته ام و جای افسوس است که شما هنوز مرا نشناخته اید میدانید دوست داشتم در مقابل حرفم چه میگفتید؟ دوست داشتم میگفتید من با شناختی که از شما پیدا کردم میدانم آدمی نیستید که مرا مثل بی کسان پای میز عاقد بکشانید حالا بگویید چه زمان خانواده ام از راه میرسند و یا اینکه آنها چه زمان را برای عقد تعیین کرده اند؟ من بشما پاسخ میدادم که آنها تعجیل دارند تا هر چه زودتر مراسم عقد کنان انجام بگیرد که خدای ناکرده اتفاق ناگواری رخ دهد و منم اعلام آمادگی کردم و قرار است فردا نه اما پس فردا با آغاز اولین روز هفته من و شما و بچه ها به تهران سفر کنیم و عقد یکدیگر شویم. خب پری خانم ایا اینگونه مراد شما را بر آورده میکند؟ روی تخت نشستم و گفتم: از بس از شما حرفهای دو پهلو شنیدم اطمینان ندارم که کدام جدی و کدام شوخی است. اینبار مقابلم ایستاد و خیره در صورتم گفت: باور کنید من آدمی حقیقت گو و جدی هستم و اصلا هم قصد شوخی ندارم

خانم پریچهر سلیمانی سابق و خانم عابدینی امروز من دو سال تمام است که دارم زمینه را برای ازدواج با شما آماده میکنم و امروز آخرین قدم را برداشتم و خوشبختانه موفق شدم. حال بمن بگوئید که آن چند سطر کج و معوج و آن نوشته نازیبا را شما نوشته بودید و آیا برآستی هنگام نوشتن بانگ میزنم نه بر کسی بر خود که بشکنم سکوت غریبانه اتاق را و به تلاطم در آورم درون خممود و به خواب آلوده ام را. این باور با شما بود که من فراموش کرده و بشما پشت کرده ام؟ منی که حاضر شدم تمام سنگینی بار خفت را بر دوش حمل کنم و پای خواهرت زانو بزنم و از او بخواهم که بزرگ شود و کودکی را رها کند. آیا آن مزد و پاداش من بود که بدون خبر و فقط با آن چند سطر بر جای مانده بگریزی و تنهایم بگذاری؟ اما من از تو نرنجیدم چرا که باورم این بود که ترا بدست می آورم و اینبار دیگر شکست خورده و ناامید ماسوله را ترک نکردم. چون برای اوقات تنهایم خیال تو با من بود تا توان بگیرم و از پای در نیایم. حال بانوی خیال من خیال آسوده کن که هیچ سدی در راه خوشبختی من و تو نیست و ما بار دیگر به ماسوله بازمیگردیم تا با طبیعت اشتی کنیم و زیبایی زندگی را برای یکدیگر معنا کنیم من بتو ایمان دارم. پس تو هم بمن ایمان بیاور و اجازه نده بنای زندگی مان با اقتدار دیگران فرو بریزد.

و من اینک در سایه درخت مجنونی که عاشق است نشسته ام و به روزهای گرم تابستانی که در پیش است فکر میکنم.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com